

بنام خدا

نام رمان : عاشقی ممنوع!

نویسنده : meli770

ویراستار: GOJE_SABZ

ژانر : اجتماعی، عاشقانه، معمایی

مقدمه:

«ما گنهکاریم، آری جرم ما هم عاشقی است

آری اما آن که آدم هست و عاشق نیست، کیست؟

زندگی بی عشق، اگر باشد، همان جان کندن است

دم به دم جان کندن ای دل کار دشواری است، نیست؟

زندگی بی عشق، اگر باشد، لبی بی خنده است

بر لب بی خنده باید جای خندیدن گریست

زندگی بی عشق اگر باشد، هبوطی دائم است

آن که عاشق نیست، هم این جا هم آن جا دوزخی است

عشق عین آب ماهی یا هوای آدم است

می توان ای دوست بی آب و هوا یک عمر زیست؟

تا ابد در پاسخ این چیستان بی جواب

بر در و دیوار می پیچد طنین چیست؟ چیست؟»

قیصرامین پور

پست اول

فصل اول:

کیارش:

مخم داشت ازدست این وروجکا می ترکید دیگه، وایی! خدا سرم، کی می گیرین بکپین؟

دیگه نتونستم تحمل کنم؛ پا شدم و پایین رفتم که دیدم دارن بازی می کنن؛ اون هم جرئت و حقیقت .

واقعا دیگه تحمل نداشتم، صدای بازی اینا از یه طرف، صدای تلویزیون از یه طرف، صدای آهنگی هم که ازگوشی یکی شون پخش می شد، هم به یه طرف!

دقیقا فقط چشم هام رو بستم و صدام رو همچین پس کله ام انداختم که تا ده کوچه اون طرف تر هم رفت، درعرض دو دقیقه همه جا ساکت شد!

درعرض یک دقیقه همه شون رفتن بالا . کلا روی هم شد سه دقیقه.

وقتی رفتم بالا چراغ های اتاق همه خاموش بود! صدا حتی از دیوار هم در نمی اومد، آخیش!

نمی دونم چه حسابیه، شب های پنج شنبه، خونه ی من بدبخت میان و دورهمی می گیرن؟!

من نخوام باید کی روببینم؟ هان؟ خیرسرم برگشتم ایران آرامش داشته باشم، هوف واقعا ازدست همه کلافه بودم!

وقتی توی اتاقم رفتم، خواب از سرم پریده بود، وقتی از آمریکا برگشتم، دیگه کیارش چند سال پیش نشدم. نه من، نه دادمهر، همون دادمهر شد.

نه کیانوش همون کیانوش، نه نازمهر همون نازمهر، نه کیانا همون کیانا و نه رویا همون رویا!

وای که وقتی به یادش می‌افتم، چشم هام پر از اشک میشه و تو خاطرات غرق میشم.

وای خدا! داشتیم زندگیمون رو می‌کردیم، دیدی؟! دیدی چه بلایی سرمون اومد؟

هی! فقط، فقط انگار باید می‌رفتم حال اینارو می‌گرفتم تا آروم شم!

نمی‌دونم چه مرگمه؟ امشب از اون شب هاست که به هیچ وجه حال دست خودم نیست. مخصوصا با این کاری که سوزی و غسل و سیاوش و سعید کردند. بدکردن، بدکردن توی کارای مداخلت کردن، بدکردن.

خواستن از همه چی سر در بیارن، بدکردن که الان باهاشون چپ افتادم، بدکردن که الان جواب سلام سوزی و غسل رو هم نمیدم.

باورم نمیشه، روی سوزی و غسل، بدجور تعصب داشتم، اصلا یه جور دیگه دوستشون داشتم، ولی نباید توی کارامون دخالت می‌کردن!

حتی دادمهر هم خیلی وقته با سوزی سرسنگینه، الان دقیقا یه پنج ماهی میشه. امشب بعد از مدت ها دیدمشون، چهارتاشون روا!

نمیگم دلم براشون تنگ نشده بود، اتفاق اون قدر دلم تنگ بود که خودم خبر نداشتم! امشب با دادمهر تصمیم گرفتیم یه ذره نرم تر باشیم.

ولی، ولی حال این چهارتا خوب نبود، نمی‌دونم چرا؟ تا اون جایی که من یادمه، چهارتاشون خوب بودن!

عالی، فقط کارشون سرک کشیدن توی کار بقیه بود ولی نمی‌دونم امشب چشون بود؟! تا پنج ماه پیش، همه چی خوب بود.

من و دادمهر همیشه هوای این چهارتا رو داشتیم، همیشه از همه ی کاراشون خبر داشتیم ولی این چند وقته، اصلا، اصلا انگار نیستن!

هرچی بابا و خان عمو گفتن گوش نکردیم. مگه بابا وقتی من چندسال پیش بهش گفتم، قبول کرد؟ لج کرد، بدتر یه ترسی توی دلم افتاده.

از وقتی باهاشون قهریم، نمی‌دونم چیه این ترس؟! فقط خدا به خیر بگذرونه؛ چون دیگه حوصله ی دردسر جدید ندارم. هنوز داد هایی رو که سر سوزی و غسل کشیدم، یادم نرفته.

داد هایی که سر سیاوش و سعید کشیدم! نه فقط من، دادمهر هم همین طور. فقط خدا روشکر کیانوش بعدش اومد!

چون اون داد نمی‌زد، عربده می‌کشید. اصلا به اون ها چه که دخالت می‌کنن. قول دادم با هیچ کدوم کاری نداشته باشم!

ولی امشب بدجور حالشون گرفته بود، سوزی که حتی یه لحظه هم به جا بند نمی‌شد، یه گوشه پای گوشه‌اش نشسته بود.

عسلی که یک لحظه خنده از روی لبش کنار نمی‌رفت، یه گوشه نشسته بود و اخماش توی هم بود.

سیاوش هم کلا توی حیاط بود، سعید هم یه گوشه با گوشه‌اش!

وقتی پایین رفتم، دیدم سوزی و عسل نشستند و دارن می‌خندن، ولی بی توجه بهشون صدام رو روی سرم انداختم.

توی بالکن اتاقم رفتم و داشتم حیاط رو نگاه می‌کردم که دیدم سوزی توی حیاط داره راه میره، عسل روی تاب نشسته، سیاوش به ماشینش تکیه داده، سعید هم داره سیگار می‌کشه؟!

تاحالا ندیده بودم سعید سیگار بکشه، یعنی چشون شده که این طورین؟ نمی‌دونم، ولی چهارتاشون بی حوصلگی از سر و روشون می‌بارید.

معلوم بود حوصله ندارن، انگار توی این پنج ماه اتفاقات زیادی افتاده ولی چرا چهارتاشون لباس عوض کردن؟

دادمهر: داری به چی نگاه می‌کنی؟

کیارش: بیا خودت ببین .

دادمهر: چی شون رو؟

کیارش: چه می‌دونم، تو کی اومدی؟

دادمهر: الان، اون قدر توی فکر بودی که حواست این طرف ها نبود.

کیارش: آهان ، میگم تاحالا دیده بودی سعید سیگار بکشه؟

دادمهر: نه، چطور؟

تا اومدم جواب دادمهر رو بدم، صدای حرف زدن سوزی نظرم رو جلب کرد.

سوزی: بله!؟

پشت خط : _____

سوزی: چرا مثل آدم حرف نمی‌زنی؟

سیاوش: کیه؟

سوزی: نمی‌دونم حرف نمی‌زنه .

سیاوش: هه! دوس پسر گرامتونن شاید.

سوزی: سیاوش، بسه! بهت توضیح دادم!

سیاوش: باشه، شنیدم همه روا!

سوزی: خیلی بی انصافی، خودت چی؟ هان؟

سیاوش: خب ... ، خب

سوزی: خب چی؟

سعید: بسه دیگه.

عسل: نفهمیدی کی بود؟

سوزی: نه.

اینا چشونه؟ سوزی و دوست پسر؟ از فکر این که نکنه هنوز با اشکذر باشه، فکم منقبض شد . اگه الان دم دستم بود زنده بودنش رو تضمین نمی‌کردم. دوباره گوشی ش زنگ خورد ولی این دفعه به وضوح رنگش پرید، صداش هم می‌لرزید ولی خیلی سعی می‌کرد جلوی لرزش صداش رو بگیره.

سعید: همیشه.

سوزی: چرا؟

سعید: سیاوش که گفت، حوصله ی دردسر جدید نداریم.

سوزی: نترس، به دردسر نمیرسه!

سیاوش: یعنی .. یعنی چی؟

سوزی: یعنی همین.. سوییچ رو نمیدی، پیاده برم.

سعید: نمیدم، تو هم هیچ جایی نمیری!

سوزی: میشه تکلیف رو مشخص کنید؟ الان من مقصرم یا نه؟

سعید: سوزی.. تو واقعا منظور من رو بد متوجه شدی.

سوزی: واضح بگو متوجه شم!

سعید: منظور من اصلا این نبود که چرا این قضیه رو شروع کردی!

سوزی: پس چی بود؟

سعید: منظورم این بود که چرا خودسر تصمیم گرفتی.

سیاوش: حق با سعیده، منظور من هم از دردسر همین بود؛ خودت بهتر می دونی!

سوزی: آگه موضوع اینه، معذرت می خوام!

سعید: دفعه آخره ها؟

سوزی: قول، حالا آشتی؟

سیاوش: آشتی!

عسل: آشتی!

سعید: آشتی!

سوزی: لایک!

سعید: حالا جرئت داری برو بیرون.

سوزی: از جونم سیر نشده بودم که، کارداشتم.

سعید: چی؟

سوزی: هیچی، بی خوابی زده به سرم، می خواستم برم بچرخم!

سعید: آخ گفتی!

سیاوش: بریم؟

عسل: نمی دونم.

سعید: جواب عمو کیارش و دادمهر خان رو چی بدیم؟

سوزی: آگه... آگه چندماه پیش بود، براشون مهم بود، ولی الان نه. باید بشناسیدشون. وقتی عمو کیارش و دایی

دادمهر یه چیزی بگن تا تهش میرن!

واقعا من و دادمهر اینطوری بودیم؟ آره بودیم! این جور موقع ها بی رحم ترین موجودات روی زمین می شدیم.

وقتی سوزی داشت این جمله ش رو می گفت، بغض داشت، یه بغض سنگین. حال همشون گرفته شده بود

کیارش:

سیاوش: یعنی... یعنی به خاطر یه اتفاق که تازه برای اون ها هم خوب شد و دعوا و توبیخش برای ماها بود، داد و بیداد پدرجون، داد و بیداد بابا اینا همه ش برای ما بود، بی محلی های مامان اینا برای ما بود، سرسنگین رفتار کردن بابا اینا برای ما بود و البته هنوز هم هست.

سوزی: واقعا دلم برای بابام تنگ شده، کی میشه تموم شه؟ کی میشه تموم شه این همه سرسنگین بودن؟ حتی سپهر هم باهام سرسنگینه. حتی جواب سلامم رو نمیده، فقط سر میز غذاخوری می بینمش.

عسل: فهمیدی کی تموم میشه بگو! الان مامان دقیقا یک هفته اس نه بهم زنگ زده نه هیچی؛ حتی بابا هم بهم زنگ نزده! یعنی دخترش براش مهم نیست؟

سعید: بالاخره تموم میشه.

سوزی: آره، فقط روزی تموم میشه که دیگه ...

سیاوش: حالا ما دو تا هیچی، پسریم، شما چی که باباجون نداشتن برید ویلاشون؟ هان؟ فقط، بابا اینا براتون خونه پیدا کردن؟ همین؟

سوزی: کاش همین بود.

باورم نمی شد، هنگ بودم، مگه میشه؟ مگه میشه بابا همچین کاری کرده باشه؟

دادمهر: کیارش گوش هام درست می شنوه؟

کیارش: باورکن، من به خودم هم شک دارم، درست شنیدم یا نه؟

کیانا: درست شنیدین!

با صدای کیانا، سر هامون برگشت، کیانا و رویا پشت سرمون بودن، ولی الان رو به رومون هستن .

رویا: واقعا که، از شما دوتا توقع نداشتم .

دادمهر: ولی رویا...!

رویا: چیه؟ نباید سرک می کشیدن؟ حالا یه اشتباهی کردن، شما باید این طوری کنید؟

کیارش: میگین چی کار کنیم؟

کیانا: نمی دونی؟ کیارش؟

کیارش: حرفش رو هم زن.

سوزی:

همه فکر و ذهنم پیش چندماه پیش بود، مگه ماها چی کار کردیم؟ هوم؟

فقط تنها جرمی که مرتکب شدیم، یکیش عاشق شدن بود، اون یکیش هم سرک کشیدن توی گذشته عمو کیارش و دایی دادمهر که تازه برای اونا خیلی هم خوب شد. نمیگم کارمون درست بوده، نه!

ولی حتی بابا و باباجون و پدرجون هم حتی حاضر نشدن به حرفای ماها گوش بدن، هوف، نمی دونم کی تموم میشه؟

واقعا نمی دونم؛ یعنی فقط به خاطر این که عاشق شدیم، باباجونم بهمون پشت کرد؟ اون همم ماچهارتا که برای پدر جون یه جور دیگه ای هستیم!

یعنی بابا، دلش اومد با تک دخترش همچین کاری بکنه؟ یعنی عمو دلش اومد با تک دخترش همچین کاری بکنه؟ واقعا باورم نمیشه که عمه با پسرش قهر کرده باشه، عمو با سعید قهر کرده باشه، نمی دونیم چی کار کنیم!

از طرفی بابا اینائن، از طرفی هم عمو کیارش و دایی دادمهر و کیانوش خان. آخه من نمی فهمم، چرا این سه تا قهر کردن؟ باز عمو کیارش و دایی دادمهر یه چیزی، چرا دیگه کیانوش خان قهره؟

دلم برای مامانم تنگ شده، خیلی زیادتد دلم برای بابایی ام تنگ شده؛ یعنی دیگه دوستم نداره؟ اون هم به خاطر یه کنجکاوی؟

عسل: به چی فکر می کنی؟

سوزی: به همه چی...!

عسل: میگم سوزی، میای برگردیم؟

سوزی: ببین سعید و سیاوش چی میگن.

آخر هفته ها بچه ها می اومدن خونه ی عمو کیارش و خاله کیانا. هه! می بینید چه کنجکاوی جالبی بوده؟ عمو کیارش و خاله کیانا بهم رسیدن، دایی دادمهر و خاله رویا بهم رسیدن. این وسط ماها شدیم بد، که همه بهمون پشت کردن.

عسل: می دونی کجان؟

سیاوش: همین جاییم.

سوزی: کجا بودین تا الان؟

سعید: با تلفن کار داشتیم .

عسل:میگم، برگردیم؟

سعید:من حرفی ندارم، حداقل دیگه اخم های توی هم عمو کیارش رو نمی بینیم!

سیاوش:الان بریم؟

سوزی:آره، بهتره بریم .

سیاوش:پس من برم به خاله رویا بگم!

دقیقا همون موقع صداشون اومد!

این یعنی این که اون ها هم توی بالکنن، از توی بالکن دارن به برف های سفید نگاه می کنن که روی زمین رو پوشوندند.

خاله رویا:کجا با این عجله؟

سعید:عجله؟

خاله کیانا:نمی خواهین برای شام بمونید؟

سوزی:همین قدر بسه، زیادی زحمت دادیم .

خاله کیانا:سوزی! این چه حرفیه؟

عسل:راست میگه سوزی!

خاله رویا:بچه ها! بهتون حق میدم ولی به کیارش و دادمهر هم حق میدم!

سعید:حرف شما درست، ما اصلا غلط اضافی کردیم، ولی حتی حاضر نیستن به حرف هامون گوش کنن .

سیاوش:بیخیال، می گذره! ما هم بهتره بریم، فعلا.

خاله کیانا:از دست شماها! حداقل بعدازشام می رفتین .

سعید:نه دیگه خاله، بیخیال. ما هم رفتیم، فعلا.

سوزی:خداحافظ.

عسل:خداحافظ.

سوزی:

بعد از خداحافظی کردن با خاله کیانا و خاله رویا، پایین رفتیم که دیدیم عمو، دایی و کیانوش خان پایینن. خاله مهرنوش هم پایین بود، ولی بچه ها توی باغ بودن. وقتی پایین رفتیم، همه ی نگاه ها سمتمون برگشت؛ دلم برای عمو تنگ شده بود!

چقدر غریب نگاهم می کرد. انگار، انگار دو تا گوله یخ توی چشم هاش گذاشتند. دایی دادمهر هم که هیچی، خنثی!

یعنی همین وسط جان هم بدی، فقط نگاهت می کنند. از این طرز برخورد، همه جای بدنم سرد بود. فقط خداحافظی کردیم و بیرون اومدیم که اون هم بی جواب موند.

با بچه ها هم خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم. فقط خوبیش این بود که چهارتامون توی یک ساختمون بودیم، خیلی خوب بود.

من و سیاوش توی یک طبقه بودیم، سعید و عسل هم باهم توی یک طبقه. وقتی رسیدیم، هیچ کدوممون حال حرف زدن نداشتیم، فقط بالا رفتیم.

وقتی توی واحدم رفتیم، مستقیم لباس هام رو عوض کردم و توی بالکن رفتم؛ دلم امشب عجیب گرفته بود اون قدر گرفته بود که می خواستم بمیرم، نمی دونستم چی کار کنم.

فقط یه تصمیم گرفتم، اون هم این که بشنیم و بنویسم، همه چی رو از اول تا همین جا که ببینم چه کار خطایی کردیم؟ ولی دلم نمی خواست تنها بنویسم؛ توی گروه به بچه ها گفتم. چون روی هوا زدنش، فهمیدم اون ها هم دلشون گرفته. رفتم و یه دفتر برداشتم و یه قهوه برای خودم درست کردم.

توی بالکن رفتم شروع به نوشتن داستان اصلی کردم:

"بعد از مهمونی باباجون به مناسب برگشت عمو کیارش بود.

همون جا بود که عمو کیارش خاله کیانا رو دید. داستان از همون جا شروع شد؛ کنجکاوی ما چهارتا.

پسرا خیلی وقت بود برگشته بودن ایران، همیشه از بچگی ما چهارتا باهم بودیم، تا آخرشم باهمیم.

هیجان داشت، کنجکاوی داشت، ماجراجویی داشت ولی نمی دونستیم تهش این میشه، پس شروع کردم."

به نام خدا

دفتر خاطرات:

عسل:

دقیقا یک هفته از اومدن عمو کیارش می گذشت. توی این یک هفته، خیلی چیزا باعث قلقلک کنجکاوی ماچهارتا شده بود.

همیشه من، سوزی، سیاوش و سعید توی هرشرایطی باهم بودیم، حتی وقتی که خارج از ایران بودند، باهم درارتباط بودیم. دقیقا یه جورایی بیشتر از داداش های خودم دوستشون داشتم. دقیقا عین داداشم بودند. از وقتی عمو کیارش برگشته بود، ما چهارتا بیشتر خونه پدرجونم بودیم.

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم با گوشیم ورمی رفتم که یکی عین خر توی اتاقم اومد. وقتی سرم رو بالا آوردم، دیدم سوزی با نیش باز داره نگاهم می کنه.

عسل:ها چته؟ عین بز میایی تو!

سوزی:عزیزم چند دفعه بهت بگم لقب های خودت رو به کسی نسبت نده؟

عسل:یعنی...

سوزی:حرص نخور بابا، فهمیدم بلدی جواب بدی. حالا پاشو بریم .

عسل:کجا؟

سوزی:خونه ی آقا شجاع.

سیاوش:جان؟! کجا؟

سوزی:وای ترسیدم!گنده.

سیاوش:مرسی واقعا!

سوزی:قابل نداشت!

عسل:یعنی من موندم این جا کاروان سراسر یا اتاق؟

سوزی و سیاوش:کاروان سرا!

یعنی همچین دنبالشون کردم که اگه کسی سر راهم بود، خدا رو زیارت می کرد.

سوزی:وای! باز این افسار پاره کرد.

سیاوش:بدو فقط. الان سوزی میرسه.

داشتیم دنبال هم می کردیم که یهو داد یکی به هوا رفت.

شخص نامشخص:آی چتونه؟ای خدا یه روز ازدست این چهارتا توی این خونه آرامش نداریم.

و تازه متوجه شدیم اون شخص کسی جز عمو کیارش نیست!

سوزی: وا چرا داد میزنی؟

عمو کیارش: چرا؟ سوال داره؟

سوزی: اصلا قهر می کنم ها.

عمو کیارش: این چه حرفیه بچه پرو؟ ببینم باز شما یه نقطه ضعف گیر آوردین؟

سوزی: این قدر تابلو بود؟

عمو کیارش: خیلی.

عسل: میگم بریم بیرون؟

عمو کیارش: تا پنج دقیقه دیگه حاضر و آماده دم در باشید.

سوزی: باشه.

بعد از رفتن عمو، ما هم سریع بالا رفتیم تا آماده بشیم.

سوزی: میگم یکی بره به سعید بگه.

سیاوش: میگم، پس کی بریم مخفیگاه؟

عسل: وقتی برگشتیم .

سیاوش: باشه، پس من به سعید هم خبر بدم.

سوزی: باشه، من و عسل هم بریم آماده بشیم.

دادمهر:

زمان حال:

مخم داشت منفجر می شد، نمی دونم چرا نمی تونم بگذرم؟ نمی دونم این چه اخلاق گندیه؟!

چرا باید با دلخوری برن؟ چرا باید اینطوری بشه؟ اصلا چرا دخالت کردن که این طوری بشه؟

کیانوش: چرا تو فکری؟

دادمهر: تو فکر نیستی، خون خونم رو داره می خوره !

کیانوش: برای چی؟

دادمهر: نمی‌دونی؟

کیانوش: بس کنید دیگه!

کیارش: نمیشه، نمی‌تونم...

کیانوش: خب برید آشتی کنید.

دادمهر: محاله!

کیانوش: خدا شفاتون بده...

دادمهر: ببینم تو چرا باهاشون قهری؟

کیانوش: دلیلش رو نمی‌دونی؟

کیارش: چرا خوب هم می‌دونم، ولی نمی‌تونم هضم کنم کار بابا رو، نمی‌تونم هضم کنم کار خان داداش رو، چطور دلشون اومده؟

کیانوش: مگه چی شده؟

دادمهر: نمی‌دونی؟

کیانوش: به نظرت اگه می‌دونستم، می‌پرسیدم!؟

وقتی کل قضیه رو براش تعریف کردم هنگ بود، باید هم هنگ باشه؛ چون امکان نداره همچین اتفاقی بیوفته!

کیانوش: اون وقت شماها الان متوجه شدین؟

کیارش: ما نه، همه مون!

کیانوش: می‌خواین ادامه بدین دیگه؟

دادمهر: نمی‌دونم... فقط می‌دونم کاری به کارشون نداریم!

کیانوش: الحق که لجبازین...

مهرنوش: چی شده؟ چتونه شماها؟

رویا: هیچی آبجی، به احتمال زیاد موضوع سربچه هاست.

کیانا: راست میگه آبجی، موضوع غرور و لج بازی بی جاست.

مهرنوش: ببینم نمی‌خواین تموم کنید؟ نه؟ خسته نشدین؟

کیارش: فعلا چیزی نمی دونم!

مهرنوش: تو یکی ساکت!

رویا: ول کنید این حرف ها رو، پاشید بیاید شام.

دادمهر: میل ندارم.

واقعا هم میل نداشتم، اصلا نمی دونستم خونه ی این بچه ها کجا هست؟ اصلا نمی دونستم کجا هستن، نمی دونم چرا بعد از پنج ماه تازه یادم افتاده باید دلتنگشون باشم، هی!

رویا: یعنی چی دادمهر؟

دادمهر: نمی دونم چمه، فقط می دونم میل ندارم.

رویا: پاشو به زنگ بزنی به بچه ها، پاشو.

دادمهر: دیگه چی؟

کیانا: لج بازی نکنید، اصلا خودم زنگ می زنم.

کیارش: می خوای زنگ بزنی چی بگی خانومی؟

کیانا: نمی دونم، دلم براشون شور میزنه!

کیانا پاشد رفت تلفن رو آورد، اول به عسل زنگ زد، ولی دفعه اول جواب نداد، دفعه دوم بوق اول جواب داد!

عسل: بله؟

کیانا: کجایی تو؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

چون روی اسپیکر زده بود، همه مون می شنیدیم، فقط خدا رو شکر بقیه توی حیاط بودند.

عسل: ببخشید خاله، توی بالکن بودم.

کیانا: نگران شدم گلم.

عسل: ببخشید نگرانتون کردم، چیزی شده؟

کیانا: نه، مگه باید چیزی بشه؟

عسل: آها...

کیانا: شام خوردین؟

عسل: آره.. آره...

این آره، از صدتا نه بدتر بود، از بغض صدای عسلم دلم گرفت. تا حالا این قدر بغض نداشت صداش، شاید هم داشته و من متوجه نشدم!

کیانا: تنهایی؟ یا با بچه هایی؟

عسل: نه، تنهام.

رویا: پس بچه ها کجان؟

عسل: خب توی واحد هاشون دیگه، نزدیک همیم.

رویا: هوف، خیالم راحت شد...

کیانا: عسل مطمئنی شام خوردی؟

عسل: آره خاله ی گلم، نگران نباشید. کاری ندارید؟

کیانا: نه گلم، فعلا.

عسل: فعلا.

دادمهر: خب حالش هم که خوب بود...

مهرنوش: آره خیلی.

کیانوش: نکنه می‌خواین به سوزی و سعید و سیاوش هم زنگ بزنید؟

مهرنوش: نه پس!

کیانوش: غلط کردم.

دقیقا به تک تک بچه ها زنگ زدن؛ همه شون یه جوری بودند، انگار بغض داشتن. حالم بدتر شد، بیشتر دلم گرفت.

بیشتر دل تنگ شدم، ولی به هیچ وجه نمی‌تونستم آشتی کنم.

رویا: پاشین برین بچه ها رو خبر کنید.

به ناچار از جام بلندشدم و پیش بچه های تو باغ رفتم.

سوزی:

دفتر خاطرات قبل:

واقعا به همه مون خوش گذشت بود، خیلی خسته و گرسنه بودیم؛ رستورانی که انتخاب کرده بودیم اصلا مهم نبود.

دایی دادمهر: خب زودتر بگین چی می‌خواهین تا نرفتم سراغ این شکلاتا!
عسل: ...

دایی دادمهر: باشه بابا لوس..

سوزی: نه خیر هم، لوس چیه؟ کسی حق نداره بره طرف شکلاتا!
عمو کیارش: باشه وروجک من، دادمهر اشتباه کرد، دورتون بگردم!
سیاوش: شکمو ها..

دایی دادمهر: سیاوش

سعید: غلط کرد، فعلا این هارو بیخیال، بگین چی می‌خورین؟
سوزی: من بختیاری

عسل: من هم.

سیاوش: جوجه.

سعید: من هم جوجه

سیاوش: حسود..

سعید: برو بابا .

دایی دادمهر: خب کیارش تو چی؟

عمو کیارش: هرچی خودت می‌گیری، فقط کوبیده نباشه دمت جیز!
دایی دادمهر: امر دیگه؟

عمو کیارش: اگه بود، میگم بنویسی. فعلا این قدر فک نزن گشنه شونه این وروجکا .

بعد از سفارش دادن دایی دادمهر، شروع به حرف زدن کردیم، از هر دری گفتیم، وقتی شام رو آوردند، نمی‌فهمیدیم چطوری داریم می‌خوریم! بعد از خوردن شام، وقتی به ساعت نگاه کردیم، قشنگ رنگ هامون پرید!
عمو کیارش: وای بدبخت شدیم. میگم، کسی هتل سراغ نداره؟

دایی دادمهر: ببین، سوزی و عسل که هیچی؛ هر چی باشه بابا این ها رو راه میدن!

سوزی: خب ما وساطت می کنیم، شماها هم بیاین تو!

عمو کیارش: الهی من دورت بگردم...

وقتی به خونه برگشتیم، هم پدرجون و هم مادرجون بیدار بودند.

پدرجون: کجا بودین تا الآن؟

سوزی: پدرجون..

پدرجون: ساکت! دلم هزار راه رفت، شما چهارتا هیچی، نمیگین بلایی سر دختر هام میاد؟ باز شما دو تا هیچی،

فکر این چهار تا رو نکردین؟

عمو کیارش: بابا...

مادرجون: بسه، دفعه آخر تونه!

عسل: مادرجون همین یه دفعه...

پدرجون: فقط به خاطر شما دو تا، برین تو ببینم. شماها لباس هاتون رو عوض کردید، بیاین پایین سریع.

بالا رفتیم و لباس هامون رو عوض کردیم و پایین رفتیم.

زمان حال:

دیگه نتونستم بنویسم، داشتم دیونه می شدم. الآن باید یکی وساطت ما ها رو بکنه که راهمون بدن.

الان باید یکی بیاد وساطت بکنه که حداقل عمو کیارش و دایی دادمهر باهامون آشتی کنن.

خدا می دونه چه حالی بودم امش، وقتی خاله رویا زنگ زد، بغض داشت خفم می کرد، ولی به روی خودم نیاوردم.

داشتم دیونه می شدم، داشتم خل می شدم.

دلم برای مامانم تنگ شده، این رسمشه؟ که یه دونه دخترت رو ول کنی به امان خدا؟ آخه این درسته؟ اون هم به

خاطر یه اشتباه؟

به خاطر عاشق شدن؟ مگه جرمه؟ مگه گ*ن*ن*ه کردیم؟ مگه قتل کردیم؟ چی کار کردیم؟ یکی از جرم هامون،

عاشق شدن بود!

دو، کمک کردیم، جرم ما همین بود.

اصلا میل به غذا خوردن نداشتم، خدایا میشه این دوره هم بگذره و دوباره به گذشته برگردیم؟ میشه؟

هوف! مخم داشت منفجر می شد، پا شدم پایین رفتم و یه مسکن با یه خواب آور خوردم.

یه پی ام شب بخیر هم برای سیاوش، غسل و سعید فرستادم.

به خاطر قرص خواب آور، سرم به بالش نرسیده بی هوش شدم!

سیاوش:

زمان حال:

صبح باسر درد بدی از خواب بیدار شدم. بدون توجه به سردردم پاشدم رفتم یه دوش گرفتم که حالم رو جا آورد.

بعد از پوشیدن لباس هام، پایین رفتم تا برای خودم صبحونه درست کنم، هی خدا!

بعد از خوردن صبحانه ام، بالا توی بالکن رفتم، خوب شد امروز کلاس ندارم.

قبل از این که دفتر خاطراتمو باز کنم و شروع به نوشتن کنم، یه زنگ به سوزی زدم. بعد از پنج تا بوق برداشت.

سوزی:بله؟

سیاوش:سلام خانوم خواب آلو!

سوزی:سلام آقای گندزن به خواب آدم!

سیاوش:باشه، که من شدم گندزن به خواب، آره؟

سوزی:نه، کی گفته؟

سیاوش:نمی دونم، تو می دونی؟

سوزی:نچ!

سیاوش:سوزی!

سوزی:جانم؟

سیاوش:میگم پاشو بیا پیشم، می خوام من پیام پیشت؟

سوزی:نچ، خودم میام. تا یه دو ساعت دیگه میام.

سیاوش:باشه، فقط دفتر خاطرات رو هم بیار این جا، با هم بنویسیم.

سوزی:باشه.

سیاوش: خب فعلا، منتظرم ها.

سوزی: باش عشقم، فعلا!

سیاوش: دورت بگردم، عشق خودمی. فعلا.

هنوزم برام گنگه، چرا این اتفاق افتاد؟ چرا بابا اینا باهامون همچین کاری کردند؟ چرا باید آفاجون همچین دستوری بده؟ چرا؟ مگه گ*ن*ا*ه کبیره کردیم؟ به خدا نکردیم!

آخه چرا دایی کیارش و دادمهر خان یه همچین کاری کردن؟ چرا کیانوش خان؟ حالا میگیم دایی کیارش و دادمهر خان حق دارن، نباید تو کارشون فضولی می کردیم، ولی کیانوش خان چی؟

ولی خدا وکیلی برای دایی کیارش و دادمهر خان بد نشد، تازه خیلی هم خوب شد! هوف با این فکر ها به جایی نمی رسم. دفترم رو باز کردم و شروع به نوشتن کردم تا شاید بفهمم چرا همچین مجازاتی حقمون بود.

دفتر خاطرات، قبل:

بعد از ناهار بود، همه داشتن استراحت می کردن به جز ماچهار تا که یواشکی توی زیر زمین خونه ی پدرجون رفته بودیم.

داشتیم دنبال چیزای قدیمی می گشتیم، دنبال چیزی که این کنجکاوی به وجود اومده رو تسکین بده و آرومش کنه!

سوزی: بچه ها این دفترچه رو نگاه کنید.

سعید: باز کن، ببین چیه.

سوزی: الان.

همه مون روی زمین نشسته بودیم.

سوزی: خب بچه ها، فکر کنم یه چیزایی پیدا کردیم.

سیاوش: خب بگو دیگه.

عسل: آجی خواهشا کرم نریزا!

سوزی: باشه عسلم.

سوزی: نوشته از طرف دادمهر به عشق عزیزم رویا!

عسل: چی؟

سیاوش: یعنی...

سعید: دادمهر خان هم بله!

سوزی: خب داستان داره جالب میشه . پایه این ببیرمش بالا؟

همه مون موافقت کردیم.

سعید: سیاوش چته هی ول می خوری؟

سیاوش: جام نا میزونه، صبر کن، فکر کنم روی یه چیزی نشستم.

سوزی: از بعد تولدت کور بودی، عیب نداره!

دختر پرو ، برم بزنمش.

سیاوش: هوف، بیا این هم یه دفترچه ی دیگه.

سوزی: خب ببین چیه.

سیاوش: صبر کن، اوه پر از عکسه!

سیاوش:

عسل: فکر کنم برای امروز بسه، نه؟

سعید: آره، بسه.

سوزی: فقط بچه ها، یه چیزی..

سیاوش: چی؟

سوزی: دفترچه ای که دسته منه، خیلی قدیمی نیست.

سیاوش: این یکی هم همین طور .

عسل: ببینم، شاید آلبوم به دردمون بخوره، نه؟

سعید: آره، ولی به شرطی که اول این ها رو بخونیم.

با بچه ها بالا تو اتاق عسل رفتم و شروع به خوند کردیم. هر کلمه ای که می خوندیم، بیشتر متعجب می شدیم؛

مخصوصا وقتی به آخرش رسیدیم.

سعید: به نظرتون کجا میتونه باشه؟

سیاوش: من میگم اصلا سوار هواپیما نشده.

سوزی: این هم میشه، ولی این هم اضافه کنم که هنوز چیزایی که از اتاق عمو کیارش آوردیم رو نخوندیم.

سیاوش: راست میگه، پایه اید؟

عسل: آره، چون فعلا وقت داریم.

سعید: ساعت چنده؟

سیاوش: ساعت دقیقا هفت.

سوزی: اوه، تا شام دقیقا یه دو ساعت مونده.

سیاوش: تمومش می کنیم. بده من بخونم.

شروع به خوندن کردم، با خوندن ورقه ها و دفتری که از اتاق دایی کیارش آوردیم، کنجکاوی مون شدت می گرفت.

سوزی: دلیلش رو نمی فهمم، چرا نباید عمو بگه هنوز رویا زنده ست؟

سعید: فهمیدی به من هم بگو، فعلا مخم داره منفجر میشه!

عسل: دقیقا، ولی خدایی دادمهر خان دیگه هیچی. حداقل نباید به پدر و مادرش خبر بده که سوار یه هواپیمای

دیگه شده؟

سوزی: نمی دونم.

سیاوش: بریم یه هوایی بخوریم، بعد میایم سر بقیه اش.

نمی دونستم، نمی فهمیدم یعنی چی؟! آخه چرا نباید به دادمر خان، بنده خدا خبر بده؟

مگه چه بدی در حقش کرده بود؟ فقط بهش گفته بود عاشقشه، همین!

زمان حال:

سوزی: پخ!

سیاوش: وای قلبم، دختر روانی.

سوزی: اون تویی.

همچین دنبالش کردم که کل خونه می لرزید، از پله ها همچین پایین رفتیم که اگه کسی جلومون بود، رسماً خدا رو

زیارت می کرد.

سیاوش: یعنی دستم بهت برسه، زنده ات نمی‌ذارم .

سوزی: غلط می‌کنی تو.

سیاوش: جرئت داری وایسا.

سوزی: برو بابا!

داشتم دنبالش می‌کردم که چشمم به کوسن مبل خورد، ایول خودشه! کوسن رو برداشتم و همچنین طرفش پرت کردم که کلا محو شد!

سوزی: چه غلطی کردی؟

سیاوش: حقته!

سوزی: باشه، خودت خواستی!

سوزی هم یه کوسن برداشت و طرفم پرت کرد، این قدر طرف هم کوسن پرت کردیم که خسته شدیم. هر دومون از نفس افتاده بودیم.

سوزی: وای خدا! نفسم، نفسم بالا نمیداد!

سیاوش: حقته، می‌خواستی پخم نکنی.

سوزی: حقته، دلم می‌خواست، به تو چه؟

تا اومدم حرف بزnm، در خونه با صدای بدی باز شد و بلافاصله صدای داد سعید اومد:

سعید: سیاوش، سیاوش کجایی؟

بعد از صدای سعید، صدای عسل بود.

عسل: سیا، هوی کوشی؟ زنده ای؟

سعید: عسل، کو این روانی؟

عسل: نمی‌دونم، اون خلم نیست!

سعید: هوف، حالا چی کار کنیم، گم شدن؟

یعنی خاک توسرشون، برنمی‌گردن پشت سرشون رو نگاه کنند. فقط دهنشون رو باز می‌کنند .

عسل: نمی‌دونم. می‌خوای خبر بدیم گم شدن؟

سعید: به کی؟

قبل از این که به جومون گند بخوره، خودم دست به کارشدم و یه کوسن برداشتم و توی سر سعید پرت کردم.

سعید: آخ، سرم.

سیاوش: زهرمار، خرا!

سوزی: برگردی بدنیت ها.

هوف، به خیر گذشت!

عسل: این جا بودین؟

آخیش! خدایا شکرت، واقعا به خیر گذشت، آقاجون، پدرجون فقط ببینید باهامون چی کار کردید؟ نمی دونم

خدارو خوش میاد؟ من وسعید به جهنم، به درک، این دو تا چی؟

مگه نمیگن دخترا بابایی ان؟ مگه نمیگن باباها بیشتر دختراشون رو دوست دارن؟

اینه دوست داشتن دایی داریوش؟ اینه دوست داشتن دایی آراد؟

هوف نمی دونیم چه غلطی بکنیم! یعنی واقعا دایی تونسست یه همچین کاری بکنه؟ تونسست دخترش رو، پاره تنش

رو از خونه بیرون کنه؟

چرا؟

سعید: هوی، سیاوش کجایی؟

سیاوش: ها؟ همین جا!

سعید: از قیافت معلومه که این جایی!

سوزی: خب چی کار کنیم؟

سیاوش: چی رو؟

عسل: ناهار رو.

سیاوش: آهان، نمی دونم. بریم بیرون؟

سعید: بد نیست، خیلی وقته نرفتیم.

سیاوش: اوهوم.

سوزی: خب بریم، من و عسل هم که آماده ایم.

سعید: من هم که حاضرم، فقط مونده سیا، بدو دیگه!

بالا رفتیم و لباس هام رو عوض کردم. با بچه ها بیرون رفتیم، فقط جالب این جا بود که چهارتامون هم می دونستیم هنوز سه ساعت تا وقت ناهار مونده!

سعید:

زمان حال:

شب شده بود، ولی هیچ کدوممون حال خونه رفتن رو نداشتیم. سخت بود، خیلی سخت بود که کسی منتظر نباشه، کسی نگران نباشه.

چهارتامون ساکت بودیم، سیاوش داشت رانندگی می کرد، سوزی و عسل، عقب داشتن از پنجره بیرون رو نگاه می کردن، خودم هم داشتم از پنجره بغلم بیرون رونگاه می کردم. زمین از برف سفیدپوش بود، آسمون قرمز بود. از آسمون داشت آروم آروم برف می اومد؛ دل آسمون مثل دل ماها گرفته بود.

همه مون توی فکر و خیال خودمون غرق بودیم که صدای گوشی عسل سکوت روبهم زد.

عسل: بله؟

پشت خط: _____

عسل: خب که چی؟ مگه بهت نگفتم دیگه به من زنگ زن؟

پشت خط: _____

عسل: برو بابا.

بعد هم تماس رو قطع کرد.

سعید: کی بود؟

عسل: اردلان بود!

سعید: ببینم هنوز بهت زنگ میزنه؟

نمی دونم چرا عصبی شدم، داد زدم، می دونستم دیگه بهش زنگ نمیزنه.

عسل: نه! دیگه زنگ نمیزنه!

سعید: پس الان این کی بود؟

عسل: چرا داد میزنی؟

سعید: چرا داد می زنی؟ عسل!

عسل: سعید خودت بهتر از هر کسی می دونی دیگه بهم زنگ نمیزنه.

راست می گفت ولی من دلم می خواست به یکی گیر بدم، ولی چرا عسل؟

سعید: بسه.

سیاوش: چت شده سعید؟ می خوای گیر بدی، مورد بهتری پیدا نکردی؟

سیاوش چقدر خوب متوجه شد.

سیاوش: عسل، چی گفت اردلان؟

عسل: هیچی، می خواست همه مون رو با هم ببینه.

سعید: خب؟

عسل: گفتم نه!

سعید: گوشیت رو بده من!

عسل: بیا، فقط دیگه دادنزن...

وقتی گوشیش رو بهم داد روش رو طرف پنجره برگردوند. نمی خواستم ناراحتش کنم. دست خودم نبود.

سعید: عسل! به خدا دست خودم نبود ببخشید. ازم دلگیر نباش، خواهش می کنم.

عسل: می دونم، خواهش!

سوزی: به جای این حرف ها، ببینید چی کار داشته.

سیاوش: راست میگه سوزی، یه زنگ بزن بهش ببین چی کار داشته؟

سعید: باشه.

بعد از حرف زدن با اردلان و تداعی شدن خاطرات مزخرف، قبول کردم که همدیگه رو فردا ببینیم.

سیاوش: بریم خونه؟

عسل: بریم.

سوزی: من هم موافقم، خسته ام بریم.

همه مون خسته بودیم. وقتی رسیدیم، طبق معمول اول دخترا رو تا واحدهاشون راهی کردیم، بعد من و سیاوش رفتیم.

وقتی توی واحدم رفتیم، اول یه چایی برای خودم ریختم و بالا رفتم و لباسم رو عوض کردم. دفتر خاطراتم رو برداشتم و توی بالکن اتاقم رفتم و شروع به نوشتن خاطرات نه چندان دور کردم.

دفتر خاطرات:

ذهنمون درگیر بود، بدجورم درگیر بود.

آخه چه دلیلی داشت که نگه زنده اس؟ آخه برای چی؟ حداقل نباید به پدرمادرش خبر می داد؟ هوف! مخم داشت می ترکید.

سوزی: به چی فکر می کنی سعید؟

سعید: به این که رویا چه دلیلی میتونه داشته باشه.

سوزی: آره، خدایی چرا نگفته؟

عسل: میگم نکنه دشمنی چیزی داشته باشن؟

سیاوش: کمتر رمان بخون عسل!

عسل: کوفت، فکر دیگه ای به ذهنت میرسه بگو!

سیاوش: خب، شاید باهم دعواشون شده باشه.

سعید: آخه منطقی نیست.

سوزی: آره، دقیقا، ولی الان موضوع مهمتر اینه که این پسره دوباره زنگ زد.

سیاوش: برای چی؟

سوزی: چه می دونم، می خواد قرار بذاره.

سعید: بیخود، تو چی گفتی؟

سوزی: گفتم نه!

عسل: میگم بگیریم به عمو؟

سیاوش: فکر بدی نیست ولی بعدش اگه فکمون اومد پایین، به من چه!

سوزی: دقیقا!

سعید: می‌گم نمی‌دونید چرا این قدر اصرار داره سوزی رو ببینه؟

سیاوش: نه، هر وقت فهمیدی چرا ترگل می‌خواد تو رو ببینه، این هم متوجه میشیم!

سعید: می‌گم می‌خوای قبول کنیم؟ ببینم چی می‌گن هان؟

سیاوش: بد نیست، ولی سوزی اگه قبول کرد یا من یا تو باید باهاش بریم.

عسل: پس من چی؟

سعید: فکر خوبیه، سیاوش تو با سوزی برو، من هم با عسل.

سیاوش: فکر خوبیه..

سعید: فقط، اگه این دفعه زنگ زد، د بهش بگو قبول کردی، خب؟

سوزی: باشه، بریم تو؟ بشینیم عکس هارو ببینیم؟

عسل: هستم.

با بچه‌ها تو رفتیم و سر عکس‌ها نشستیم؛ همه‌اش دسته‌جمعی بود، عمو کیارش و دادمهر خان و کیانوش خان!

این هم باید بگم که دادمهر خان و کیانوش خان و عمو کیارش باهم پسر عمو هستن.

سوزی: می‌گم بچه‌ها هستن یه زنگ بزنیم به این دوست عمو کیارش؟

سیاوش: دیگه چی؟ می‌خوای کله مون رو بکنه؟

عسل: آخرش که چی؟ باید متوجه بشیم.

سیاوش: آره این درسته، ولی دایی کیارش و دادمهر خان نباید متوجه بشن.

سوزی: خب پس ما چطوری متوجه بشیم؟

عسل: شاید خطرناک باشه ولی می‌ارزه.

سعید: چی؟

عسل: می‌گم بریم توی اتاق دادمهر خان یه سر و گوش اب بدیم.

سوزی: یه سوال، به چه بهونه‌ای بریم توی اتاقش؟

سیاوش: بهانه نمی‌خواد، نباید متوجه بشه.

سعید: خب کی بریم که نباشه؟

سوزی: فعلا که جایی نمی‌خواد بره.

عسل: هوف، پس باید صبر کنیم.

سیاوش: این هی یادتون نره، فعلا در اولویت دایی کیارش قرار داره!

سوزی: دقیقا.

عسل: راست میگه، پس باید بگردیم ببینیم عمو کیارش و خاله کیانا چی بوده.

سعید: دقیقا.

سعید:

زمان حال:

دفترم رو بستم، روی تختم دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

نمی‌خواستم به هیچ چیزی فکر کنم، فقط می‌خواستم بخوابم، یه خواب راحت تا ببینم فردا این اشکذر و ارسلان چی می‌خوان بگن!

هوف.

مثلا می‌خواستم فکر و خیال نکنم، ولی نمی‌شد، نمی‌شد منکر دل تنگی شدیدم برای مامان بشم، برای خواهرم، هی خدا!

یعنی لیلی دلش برای داداشش تنگ نشده؟ یعنی دنیا دلش برای داداش کوچیکش تنگ نشده؟

من و دنیا دوسال با هم تفاوت سن داشتیم، ولی با لیلی پنج سال، هی خدا می‌بینی ماها رو؟ آره؟

خدایا چرا این قدر خواهرام بی معرفت شدن؟ منی که جونم رو برای دوتا خواهرام می‌دادم، جونم رو برای مامانم می‌دادم، این جوری باید از دوری شون عذاب بکشم؟

نمیگم سوزی و عسل برام عین خواهر نبودن، عین خواهرام بودند.

الهی برای سوزی و عسل بگردم، از دوری عمو اینا چی می‌کشن. سوزی و عسل بدجور به عمو داریوش و عمو آراد وابسته بودند.

هنوزم باورش برام سخته که همچین کاری کرده باشن، ولی ته نامردی که حتی یه سرم بهمون نمی‌زنن که ببین زنده ایم یا مردیم؟!

دم آقاجون و پدرجون گرم؛ این بود غیرت و مردونگی‌شون که سر همه ی زبون ها بود؟هه!

این بود خاندان بزرگ آریانفر؟ که سر همه ی زبون هاست؟ واقعا نمی‌دونم چطور جواب فامیل و آشنا رو دادن؛ لابد گفتن عاشق شدن، پرتشون کردیم بیرون.

جز این نمیشه ازشون انتظار داشت. هی خدا! خودت می‌بینی، به دادمون برس. من بیشتر دلم برای سوزی و عسل می‌سوزه، نگران این دوتا هستم؛ هر چند که من و سیاوش هستیم و تا تهش پشتشونیم؛ حالا تهش هر کجا می‌خواد باشه، چه جهنم چه بهشت، ولی دلم از سپهر، عرفان و عمران گرفته.

این سه تا که ادعای مردونگی‌شون می‌شد، چی؟ البته نباید توقع داشت؛ شاید، شاید هم آقاجون نداشتن که بیان. این هم میشه.

وای که اگه این طوری باشه!

فقط خوبه نمی‌خواستم فکر و خیال کنم، می‌خواستم بخوابم.

به ناچار به قرص خواب آور پناه بردم؛ چون اگه می‌خواستم بدون قرص خواب بخوابم، معلوم نبود تا کی فکر می‌کردم.

بعد از خوردن قرص خواب، سه نشده خوابم برد.

کیارش:

توی اتاق کارم بودم، یک دقیقه هم نمی‌تونستم روی کارم تمرکز کنم. امروز بابا گفت که شب همه بیان اون جا.

اون هم بعد از چندماه. هی خدا! یعنی ممکنه بگه بچه ها هم بیان؟

آخه این چه فکر احمقانه ایه؟ معلومه که میگه بچه ها بیان، مگه میشه نگه بیان؟ اون تم این چهار تا که عزیز دردونه ان.

اگر هم بابا نگه، مطمئنم خان داداش میگه که بچه ها بیان.

سرم روی میز اتاقم بود که در اتاقم به صدا در اومد؛ می‌دونستم کیاناست. بدون اجازه تو اومد؛ چون به اجازه نیازی نداشت.

کیانا: چی شده؟

کیارش: هیچ چی.

کیانا: چرا چشم هات قرمزه؟

کیارش: برای خستگیه، خانومی من.

کیانا: میگم کیارش؟

کیارش: جانم؟

کیانا: به نظرت .. بچه ها هم میان؟

کیارش: این چه حرفیه می زنی؟ معلومه! آخه مگه بابا میتونه بگه نیان؟ من مطمئنم امشب برای چیز دیگه ای گفته دور هم جمع بشیم.

کیانا: خدا کنه.

کیارش: هه! یعنی چی خدا کنه؟

کیانا: یعنی این که از شناختی که من از عمو جون و بابا دارم، میگم عمرا بگن بچه ها بیان.

کیارش: ولی من میگم کلا قضیه چیز دیگه ست.. حالا ببین؛ آخه محاله بابا اینا از این چهار تا فضول خبر نداشته باشند.

کیانا: بسه کیارش..

کیارش: باشه.. باشه.

کیانا: هوف! از دست تو.. پاشو کارات رو بکن، بریم دیر شد.

کیارش: باشه.

کیانا: من هم برم آماده شم.

بعد از رفتن کیانا، توی فکر رفتم؛ یعنی میشه الکی گفته باشن؟ شاید، ولی شاید هم راست گفتند.

هوف! هیچ چی رو نمی دونم، فقط می دونم که الان می خوام برم ببینم چه خبره.

سریع رفتم و کارهام رو کردم وقتی رفتم توی اتاق، کیانا داشت لباس می پوشید.

بعد از یه ربع، حاضر و آماده توی ماشین نشسته بودیم و در حال حرکت به سمت خونه بابا بودیم.

کیانا: میگم می خوای سر راه یه چیزی بگیریم ببریم؟

کیارش: بدفکری نیست... چی بگیریم؟

کیانا: میگم وایستا شیرینی بگیریم و گل، خوبه؟

کیارش: آره، خوبه.

کیارش:

اولین شیرینی فروشی سر راهم ایستادم، از شانس خوبم یه گل فروشی هم نزدیکش بود. وقتی توی گل فروشی رفتم، نگاهم به گل های رز افتاد و یاد سوزی افتادم؛ الکی ها، فقط به خاطر این که گل رز دوس داره. به جهنم اصلا!

یه دسته گل خوشگل که از هر گل دوتا داشت، واقعا خوشگل شد.

وقتی توی ماشین رفتم، گل و شیرینی رو به کیانا دادم.

کیارش: خوشگله؟

کیانا: آره خیلی....مخصوصا رز سفیدش.

کیارش: آره، خیلی.

بقیه ی مسیر، هر دو توی سکوت بودیم. نمی دونم چرا دعا می کردم که حدس و گمان کیانا غلط باشه، دعا می کردم که بچه ها خونه ی بابا باشند. می خواستم همه اش اشتباه باشه، ولی وقتی توی حیاط رفتم، تنها چیزی که ندیدم، ماشین یکی از بچه ها بود.

اصلا شاید با آژانس اومدن، شاید بابا دنبالشون ماشین فرستاده، شاید!

با کیانا داخل رفتیم، اول مستقیم بالا رفتیم تا لباس های بیرونمون رو در بیاریم. توی راه که سمت اتاقمون می رفتیم، هرچی فکر می کردم و احتمال می دادم، دود شد و رفت هوا؛ چراغ های اتاقشون خاموش بود، بدتر از همه، در های اتاقشون قفل بود.

توی اتاقمون رفتیم و سریع لباس هامون رو عوض کردیم پایین رفتیم. وقتی پایین رفتیم، انگار آب یخ روم ریختن ریختن؛ همه بودن، همه به جز بچه ها. چرا حدس و گمان کیانا درست از آب در اومد؟ اصلا چرا من دارم به این چهارتا فکر می کنم؟ چرا؟

بدون فکر کردن به چیزی، مامانم رو بغل کردم. نمی دونم چه قدر دلم براش تنگ شده بود. الهی بگردم براش که داشت اشک می ریخت.

کیارش: مامان من گریه نکن، غلط کردیم.

مامانم: عزیز مامان اومدی؟

کیارش: الهی قربونت برم، شما من رو ببخش؛ من که بیست و چهار ساعته این جا هستم.

مامان: بخشیدم گل پسر.

بعد هم پیش بابا رفتم. باورم نمی شد بچه ها رو بیرون کرده؛ مامان چطور دلش اومد؟!

بابا مثل همیشه، فقط خیلی دلم براش تنگ شده بود، فقط سه ماه ندیده بودمشون.

کیارش: بخشیدین بابا؟

بابا: فقط به خاطر مادرت..

کیارش: نوکر تم هستم.

دادمهر و رویا زودتر از ما رسیده بودند.

بعد از سلام احوال پرسی، وقتی نگاهم به زن داداش افتاد، یه جوری شدم؛ حالم بد شد. این زن داداش من بود که این قدر شکسته شده بود؟

این چهارتا چه غلطی کردند؟ چرا خان داداش ریش هاش داشت سفید می شد؟ چرا بغل شقیشه های داداش هام سفیده؟

یعنی من دستم به این چهارتا برسه، سالم موندنشون رو تضمین نمی کنم! ولی جاشون خالی بود، خیلی. بعد از شام، همه توی پذیرایی بودند.

دانیال: خب سپهر جان، کی می خواین عروسی بگیرید؟

سپهر: نمی دونم والا، هنوز معلوم نیست زمان دقیقش.

بابا: هر چه زودتر باشه بهتره...

خان داداش: حرف، حرف شماست... حتما یه قرار می داریم در مورد تاریخ عروسیشون حرف می زنیم...

چرا این قدر همه جا یخ بود، چرا این قدر سکوت؟

دادمهر: اگه اجازه بدید، بریم توی باغ.

بابا: فکر خوبیه!

دادمهر:

توی باغ همه ساکت بودن؛ حتی بچه ها.

دادمهر: ببینم چرا شماها این جا نشستید؟

سینا: حوصله نداریم.

دادمهر: حوصله ی چی؟

سپهر: حوصله هیچ چی.

کیارش: چرا؟

عرفان: هیچ چی... مگه باید دلیل داشته باشه حال ما؟ مگه مهمه؟

بابا: عرفان!

عرفان: ببخشید، من میرم تو.

یعنی از دوری بچه هاست؟ حتما همین طوره.

چرا همه انگار منتظر یه خبر اند، یه اتفاق.

منتظرند کسی حرفی بزنه.

همه ساکت بودن که با زنگ خوردن گوشی سپهر، همه ی حواس ها به سپهر جمع شد.

سپهر: بله بفرمایید؟

پشت خط: _____

سپهر: بله خودم هستم، چیزی شده؟

پشت خط: _____

سپهر: چی؟!

پست شانزدهم

سوزی:

دفتر خاطرات:

بالاخره قرار شد قبول کنیم که اشکذر و ترگل رو ببینم؛ اون هم به شرطی که همراه من، سیاوش بیاد و همراه سعید، عسل بره.

توی جام دراز کشیده بودم و داشتم فکر می کردم که چه چیزی باعث جدایی عمو و خاله کیانا شده؟ اصلا چرا باید جدا بشن؟

اون دوتا که هم دیگه رو دوس داشتند و عاشق هم بودند، هروقت هم دیگه رو می بینند، از چشم هاشون داد میزنه هم دیگه رو می خوان.

این رو هم باید بگم که خاله کیانا، خواهر کیانوش خان هست، ولی رویا دوست صمیمی خاله کیانا و خاله مهرنوشه.

وای خدا! داشتم خل می شدم؛ از طرفی خاله کیانا و از طرفی رویا.

آخه چرا نباید به دایی بگه زنده اس؟ حالا دایی بدبخت من هیچی، نباید به خانواده اش بگه؟

داشتم باخودم غرغمیکردم که گوشیم زنگ خورد. با یه غلت سمت گوشیم که روی عسلی کنار تختم بود، رفتم. هوف! اشکذر بود.

سوزی:بله؟

اشکذر:سلام بر سوزی خانوم، خوبی؟

سوزی:ممنون.

حال این که پاشم و بشینم رو نداشتم والا!

اشکذر:ممنون منم خوبم...

سوزی:خب کاری داری؟

اشکذر:می خواستم ببینم روی پیشنهادم فکر کردی یا نه؟

سوزی:کدوم پیشنهاد؟

اشکذر:این که هم دیگه رو ببینیم دیگه.

سوزی:آره فکر کردم.

اشکذر:خب، جواب؟

سوزی:باشه قبول...فقط وای به حالت بخوای چرت و پرت تحویل بدی.

اشکذر:تو بیا، پشیمون نمیشی.

بدجور مشکوک می زد.

سوزی:خب برام ساعت و آدرس رو بفرست.

اشکذر:چشم.

سوزی:بای.

منتظر جوابش نشدم و تلفن رو قطع کردم؛ چون حال تایپ کردن رو نداشتم، توی گروه برای بچه ها وویس دادم که اشکذر زنگ زد و من هم قبول کردم که هم رو ببینم.

بعد هم برای خودم یه آهنگ خواب آور گذاشتم و تخت گرفتم خوابیدم.

سیاوش:

دفتر خاطرات:

بالاخره زمان ملاقات فرا رسید. جالب این جا بود که ترگل و اشکذر توی یه روز قرار گذاشتند، البته جا و ساعتش فرق می کرد.

داشتم به خودم توی آینه نگاه می کردم؛ میشه گفت خوب بودم، قدم بلند بود هیکلم هم خوب بود، پوستم سبزه بود و چشم هام قهوه ای روشن.

موهام هم مشکی بود که به صورت کج بالا داده بودم. صورتم تقریبا کشیده بود؛ میشه گفت خوب بودم. شلوار جین مشکی با تیشرت سفید خوب بود. وقتی از تیپم راضی شدم، کاپتان بلکم رو برداشتم و باهاش دوش گرفتم. هوف! فقط شانس آوردم خونه نبودم؛ وگرنه مامان کله ام رو می کند. آخه من موندم چرا میگه با عطر دوش نگیرم، آه انگار دخترم که بهم گیر میده. والا، داشتم با خودم تو آینه حرف می زدم.

یهو در اتاقم باز شد و سوزی اومد.

سیاوش: هو کجا سرت رو عین خر انداختی اومدی تو؟

سوزی: ای خدا! من چند دفعه باید به تو و غسل بگم القابتون رو به کس دیگه ای نسبت ندید؟

سیاوش: بانمک... القاب خودتون رو.

سوزی: اصلا بلد نیستی ادا در بیاری.

سیاوش: فقط مونده بود تو بگی

سوزی: خب زودتر می گفتمی این قدر معطلت نکنم... یهو میری معتاد میشی می افتمی روی دستمون، والا!

سیاوش: خیلی حرف میزنی.

سوزی: هرچی باشم، بهتراز توئ م که عین منگلا با خودت تو آینه حرف می زنی، ایش!

سیاوش: زهرمار.

سوزی: درد بی درمون.

سیاوش: باز بهت رو دادم دیگه؟

سوزی: برو بابا... سیاوش بدو دیگه دیر شد.

سیاوش: خیلی خب، عین پنیر کفگیر خورده جیغ میکشه، بعد هم با این سر و وضع می‌خوای بیایی؟

بعد با انگشت سرتا پاش رو نشون دادم.

سوزی: وا مگه چشه؟

سیاوش: هیچی فقط میری شالت رو عوض می‌کنی.

سوزی: گیر نده.

سیاوش: باشه، پس خودت می‌دونی و دایی کیارش.

سوزی: ای بی نمک، خیلی خب، میرم عوض می‌کنم.

سیاوش: حالا شد، فقط بدو دیر شد.

سوزی: خیلی خب...

به خاطر این که دوباره یه چیز افتضاح سرش نکنه، با هاش رفتم.

تیپ سوزی، صورتی سفید بود؛ یه مانتوی صورتی با دکمه‌های بزرگ سفید. وسط مانتوش هم به جای کمر بند، یه پاپیون خوشگل می‌خورد، پایین مانتوش هم توری بود.

شال سفید صورتی سرش کرد با کیف سفید و کفش صورتی.

هوا! من نمی‌دونم رنگ دیگه ای نیست که این پیوشه؟ کلا صورتی، آه!

سوزی: هوی حواست کجاست؟

سیاوش: اولاً درست حرف بزن بی ادب خانوم... دوما رنگ دیگه ای نیست؟ تو فقط صورتی می‌پوشی؟

سوزی: اولاً آقای با ادب، یکی باید به خودت بگه درست حرف بزن.. دوما رنگ دیگه ای نیست که کلا چسبیدی به سفید مشکی؟

سیاوش: به تو چه؟

سوزی: خوبه خودت جواب خودت رو دادی، به تو چه؟! ... بعد هم سریع راه بیوفت، آه دیر شد.

سیاوش: نمیام اصلاً.

سوزی: نیا، با سعید میرم.

سیاوش: خیلی بدی..

سوزی: قهر نکن حالا، بدو.

سیاوش: بریم.. ولی این دفعه کمتر عطر بزن دختر خانوم!

سوزی: چرا خودت زیاد می‌زنی؟

سیاوش: نمی‌دونم.

سوزی: خب تو هم کمتر عطر بزن که من هم کمتر عطر بزنم.

سیاوش: چشم.. بریم حالا؟

سوزی: بریم.

باسوزی سوار ماشین خوشگل دایی کیارش شدیم. هه! فقط خب شد خونه نبود و گرنه کله مون رو می‌کند اگه می‌فهمید سوار لامبرش شدیم.

سوزی: خب، سریع بریم.

سیاوش: چشم..

سوزی: میگم، سعید باماشین دایی رفت؟

سیاوش: آره با بی ام دادمهر خان رفت.

سوزی: آهان... چرا مخفف می‌کنی؟

سیاوش: فاز میده.

سوزی: خل.

سیاوش: تویی.

سوزی: نه تویی.

سیاوش: می‌فهمیم کی خله...

سوزی: اون که مشخصه تویی، ولی باشه..

سیاوش: پایه ای بعد از کافه، بریم دارت؟

سوزی: پایه ام.

دفتر خاطرات:

سعید:

سعید: رسیدیم، پیاده شو دیگه.

عسل: وای سعید! چه قدر غر می زنی.. باشه صبر کن.

سعید: وای از دست تو!

عسل: من از دست تو کچل نشم خیلیمه.

سعید: عجب رویی داری ها... خب نمیشه کفشت رو توی ماشین در نیاری؟

عسل: نخیر هم... بیا پام کردم کفشم رو غرغرو... در ضمن یقه ی پیراهنت رو هم درست کن.

سعید: چشم... شما برو پایین..

آخر من از دست این دختر، سر به بیابون می دارم. طبق قراری که با بچه ها گذاشتیم، عسل بامن اومد سر قراری که با ترگل گذاشتیم بریم؛ یعنی اون با ما قرار گذاشت. خودم رو توی آینه ی ماشین داشتم نگاه می کردم ببینم کجای یقه ی بدبختم خرابه. بعد از درست کردن لباسم، پیاد شدم.

عسل: وای چقدر طول میدی!

سعید: من معذرت می خوام.

عسل: دیگه تکرار نشه، ایش!

بعد روش رو اون طرف کرد و خودش رفت؛ یعنی انگار نه انگار که من هم هستم، دختر پررو رو بگیرم بزنم، وای!

عسل: سعید بیا دیگه..

سعید: اومدم.

جای مامانم خالی که اگه الان این جا بود، سرم رو می زد؛ وسط خیابون داشتیم با داد حرف می زدیم.

ماشین رو قفل کردم و پیش عسل رفتم.

عسل: جای مامان اینا خالی بود.

سعید: آره، چه جور هم .. بریم تو؟

عسل: بریم...

با عسل داخل رفتم؛ کافی شاپ معمولی بود با دیزاین مشکی قهوه ای، خیلی دل گیر بود.؛ اصلا حس خوبی نداشت.

عسل: هنوز نیومده؟

سعید: این طور که معلومه، نه.

عسل: میگم میایی بریم بیرون بشینیم، تا بیاد؟

سعید: فکر بدی نیست.. اگر هم می خوای بریم اون گوشه بشینیم کنار پنجره؟

عسل: بد نیست.....

سعید: خب بریم بیرون یا تو بمونیم؟

عسل: نمی دونم... ولی فعلا بریم بشینیم.. ببینیم کی میاد.

سعید: باشه.

رفتیم و گوشه ترین قسمت کافه نشستیم.

سعید: خب، چی می خوری؟

عسل: نمی دونم.. ولی سعید؟

سعید: جانم؟

عسل: میگم چرا همیشه کت تک می پوشی؟

سعید: خب دوست دارم.

عسل: چرا؟

سعید: چون دلم می خواد.

عسل: چرا؟

سعید: چون به تو چه!

عسل: باشه، وقتی به آقا جون گفتم بعد می فهمی.

سعید: لوس نر... خب دوست دارم کت تک.

عسل: بیخود کردی!

سعید: چشم، شما این دفعه رو کوتاه بیا..

عسل: باشه... من حوصلم سر رفته.. پس این گلابی کی میاد؟

سعید: نمی دونم...

عسل: میگم می خوام یه ذره به تیپت گیر بدم؟ شایدم حالم جا بیاد، نه؟

سعید: چطور عمو تو رو تحملت می کنه؟

عسل: اونش به تو ربطی نداره پسره نر.

سعید: اون که تویی.

عسل: خودتی.

سعید: میگم بیخیال این بحث، چی می خوری؟

عسل: باشه ولی تو نری... من هم شکلات گلاسه می خوام.

سعید: امر دیگه؟

عسل: نیست فعلا.. بود، میگم.

سعید:

سعید: رو رو برم..

نمی دونم این چه وضع کافی شاپ بود که خودت باید سفارش می دادی.

بعد از سفارش دادنم، پیش عسل برگشتم. نمی دونم چرا این قدر به کتم گیر می داد، خب دوست داشتم.

عسل: سفارش دادی؟

سعید: اوهوم.

عسل: میگم نکنه این دختر ما رو سر کار گذاشته؟

سعید: فکر نکنم...

حوصله ام سر رفته بود، داشتم تیپ عسل رو آنالیز می کردم؛ مانتو لی که بالای مانتوش طرف راست و چپ جیب

داشت با دکمه های سفید، بقیه دکمه هاش هم سفید بود با کمر بند قهوه ای. تنها چیزی که خیلی حرصم رو در

آورده بود، آستین هاش که تا آرنجش بود به خاطر همین، مجبور شد چادر عربی سرش کنه، شلوار لی مشکی هم که پاش بود به همراه شال سفید آبی که آرایش بیشتر بود با کفش لی که روش بند می خورد، سر کفش هم سفید بود؛ این از عسل.

حالاخودم. خودم یه پیراهن یقه هفت مردونه آبی تیره، با شلوار سفید و کت تک سفید آبی با کفش اسپرت سفید پوشیده بودم.

عسل:سعید؟

سعید:ها، بله؟

عسل:کجایی؟سه ساعت دارم صدات می کنم!

سعید:ببخشید توفکر بودم، جانم؟

عسل:سفارش ها رو آوردن..

سعید:فکر کنم ترگل هم اومد، عسل...

عسل:کو؟

سعید:پشت سرت، ولی تنها نیست، یه پسر هم باهاشه.

عسل:آره دیدمش، قیافه اش بد نیست ترگل...

سعید:اوهوم.

عسل:اومدن..

تا رسیدن، ما هم بلند شدیم. پسری که با ترگل اومده بود، کلا مشکی پوشیده بود؛ خود ترگل هم کلا طوسی مشکی بود.

ترگل:سلام، ببخشید دیر شد.

سعید:سلام..خواهش.

سعید:خب، چیزی می خورین برم سفارش بدم؟

ترگل:نه، ارسلان سفارش داد...

سعید:آهان، بفرمایید.

ترگل کنار عسل رفت و ارسلان هم کنار من اومد.

عسل: خب ترگل جان معرفی نمی کنی؟

ترگل: چرا! ارسلان، پسر عموم..

سعید: خوش وقتم.

ارسلان: به همچنین آقای آریانفر... نمی خوام همراهتون رو معرفی کنید؟

سعید: چرا! عسل، دختر عموم..

پسر پرو

ارسلان: خوشبختم.

عسل: به همچنین.

ترگل: خب.. تا سفارش های ما رو بیاره، میشه یه سوال بپرسم؟

سعید: حتما.

ترگل: چرا اولش راضی نشدی هم رو ببینیم؟

سعید: وقت نداشتم.

ترگل: آهان.

بعد از این که سفارش های ترگل و ارسلان رو آوردن شروع به خوردن کردیم؛ میشه گفت بد نبود.

ولی یه بوهای می اومد، مخصوصا از طرف ارسلان.

سعید: خب ما دیگه بریم.

ارسلان: کجاسعید خان؟ تازه می خواستیم بریم بگردیم.

عسل: نه دیگه، بچه ها منتظر مونن..

ارسلان: حیف شد...

ترگل: راست میگه ارسلان..

یعنی رسماً نزدیک بود بزنم فک این پسر پایین بیاد!

سعید: توی یه فرصت دیگه حتما، با اجازه...

بعد از خداحافظی، با عسل سریع جیم زدیم.

عسل: پسر پرو.. حیف شد.. ای درد و حیف شد ای مرض و حیف شد!

سعید: عسل برو سوار شو تا بیشتر از این اعصابم نریخته به هم، برو.

عسل: باشه رفتم.. داد میزنه.

وقتی سوار شدم، دیدم گوشیم داره زنگ می خوره؛ سوزی بود. روی اسپیکر زدم.

سعید: بله سوزی؟

سوزی: چه خبر ته؟ چرا میزنی؟

سعید: بگو، اعصاب ندارم.

سوزی: باشه بابا میگم، پاشید بیاین بریم دارت.

بد نبود.

عسل: باشه آجی، شما برید، ما هم میایم. همون جای همیشگی دیگه؟

سیاوش: آره.

سعید: خیلی خب، فعلا.

سوزی: فعلا.

تا وقتی برسیم، هر دومون ساکت بودیم. وقتی رسیدیم، سوزی و سیاوش اون جا بودند.

سیاوش: سلام، اوه قیافه ها رو!

عسل: اصلا حوصله ی شوخی ندارم.

سوزی: چی شده آجی؟

عسل: بریم تو میگم..

سیاوش: باشه بریم..

وقتی داخل رفتیم، همه چی رو براشون تعریف کردیم، همین طور اونا.

فقط خیلی جالب بود؛ چون اشکذر هم تنها نرفته بود، با شخصی به اسم نوشین سر قرار رفته بود و از قضا از

سیاوش خوشش میاد!

سیاوش هم از دست اشکذر کلی حرص خورده.

سیاوش: من که میگم این ها مشکوکن.

سعید: من هم..

تا سوزی اومد حرف بزنه، گوشی عسل زنگ خورد.

سوزی: کیه عسل؟

عسل: نمی دونم، ناشناسه.

زمان حال:

اردوان:

بالآخره زمانش رسید، بالآخره موقع اجرای نقشه ام رسید. نه! نقشه ام نه، نقشه مون. آره نقشه مون، بالآخره امشب تموم میشه.

ولی نمی دونستم زمان چی رسیده، فقط می دونستم زمان یه چیزی رسیده؛ هرچی فکر می کردم یادم نمی اومد، انگار مخم قفل کرده بود!

فقط حرف های خسرو رو داشتم با خودم تکرار می کردم

بدکرد، آریانفر بدکرد، حقشه، حقشه که دوری از بچه هاش رو بچشه. الکی چندسال نقشه نکشیدیم.

باصدای در، دست از حرف زدن باخودم برداشتم، ماهرخم اومد تو.

ماهرخ: به چی فکر می کنی که این قدر خوشحالی؟

اردوان: بالآخره زمانش رسید ماهرخم...

ماهرخ: جدی؟ فکر می کردم دیرتر از این موقع اش برسه.

ماهرخ هم فهمیده بود که حالم بده.

اردوان: من هم.. ولی آریانفر کار رو برام راحت کرد، خودت که بهتر می دونی گل من؟

ماهرخ: آره.. خوب هم می دونم.. نه تنها من و تو، بلکه خسرو و شیدا هم می دونند...

اردوان: امشب تموم می کنم... همه چی رو..

ماهرخ: ولی اردوان، من هنوز هم میگم بچه ها بی تقصیرند... اردوان حالت خوب نیست، پاشو بریم دکتر.

از روی صندلی گردانم بلندشدم و پیش ماهرخ زندگیم نشستیم.

اردوان: خانومی من، همه شون باید تاوان پس بدن... تاوان عاشقی ممنوع رو پس بدن... حالم خوبه.

خودم هم می دونستم حالم بده.

ماهرخ: حق باتوئه... همیشه هم حق با تو بوده... حالا آماده ای بریم؟

اردوان: معلومه که آماده ام..

مثل همیشه داشت مراعات می کرد، ولی من فهمیدم رفت به یکی زنگ بزنه، مغزم هنگ بود و نمیتونستم درست فکر کنم.

سریع لباس هامون رو عوض کردیم، به همراه ماهرخ سوار زانتیای مشکی عزیزم شدم. همه رو امشب مرخص کرده بودم، همه، حتی راننده ام. دلیلش رو هم نمی دونستم، فقط می دونستم باید مرخص می شد؛ چون خودم می خواستم پشت فرمون باشم؛ امشب عجیب دلم هوای رانندگی کرده بود.

ماهرخ: به خسرو زنگ نمی زنی؟

اردوان: چرا، ولی زوده هنوز.

ماهرخ: خب... بریم.

وقتی ماشین رو روشن کردم، در عرض دو ثانیه از جاش کنده شد. سرعتم به قدری زیاد بود که اگه به کسی می زدم، رسماً اون دنیا می رفت.

فقط خدا به داد اون شخص برسه.

من، اردوان فرخی، امشب خاندان آریانفر رو عزادار می کنم. به بزرگ آریانفر قول دادم.

ولی من فامیلی ام فرخی نیست، هیچ قولی هم به خان دایی ندادم، ولی نمی تونم درست تصمیم بگیرم، چشم هام درست جایی رو نمی بینه.

ماهرخ: خوبه، کمربندت رو هم بستی...

اردوان: چیه، نگرانمی؟

ماهرخ: من همیشه نگران بودم عزیزم...

اردوان: می دونم ماهرخ....

به محل مورد نظر رسیدیم، ساعت ده شب بود و خیابون خلوت.

ولی فکر کنم زودتر بود.

طبق خواسته ی من، داشتن از خیابون رد می شدند.

اولین کاری که کردم، شیشه ها رو بالا دادم؛ شیشه های ماشینم کاملا دودی بود.

آخرین دنده، یعنی پرواز ماشین؛ هم من و هم ماهرخ، کمربند هامون رو بستیم.

پام رو هی روی گاز فشار می دادم؛ عاشق صدایی بودم که از اگزوز بیرون می اومد، این جور موقع ها عاشق صدای موتور بودم.

رسید، زمانش رسید.

ماهرخ: شمارش معکوس، یک، دو، سه....

با سه گفتن ماهرخ، فقط جلوم و هدف رو می دیدم. سرعتم اون قدر زیاد بود که مطمئن بودم طرف رسما میره اون طرف.

همه چی در عرض یک ثانیه رخ داد، برخورد شخص با ماشینم، صدای جیغ و داد، قهقهه ی من و ماهرخ.

به سرعت رد شدم.

همه چی تموم شد، به آرزوم رسیدم؛ حالا مساوی شدیم بزرگ آریانفر!

فصل سوم:

عسل:

دفتر خاطرات:

یک ماه از قراری که با ترگل و اشکذر گذاشته بودیم، می گذره.

توی این یک ماه، چیز خاصی در مورد رابطه عمو کیارش و خاله کیانا و دادمهرخان و رویا متوجه نشدیم.

عوضش گیر پیشنهاد دوستی اشکذر با سوزی و پیشنهاد دوستی ارسلان با من بودیم که آیا قبول کنیم یا نه؟

از طرفی هم ترگل و نوشین به سیاوش و سعید گیر داده بودند که باهاشون دوست بشن، که هفته ی پیش این دوتا بشر موافقتشون رو اعلام کردند. حالا من و سوزی موندیم.

توی بالکن خونه ی پدرجون نشسته بودم و توی فکر بودم. این رو هم باید اضافه کنم که ما چهار تا کلا خونه پدرجون هستیم.

نمی دونستم باید چی کار کنم؛ باید قبول کنم؟ قبول نکنم؟ هوف! مخم داشت منفجر می شد.

با صدای سوزی به خودم اومدم.

سوزی: این جا چه می کنی مربا؟

عسل: سوزی..

سوزی: جانم؟

عسل: میگی چی کار کنیم، هان؟

سوزی: نمی دونم، ولی به نظر من قبول کنیم بد نیست...میشه تجربه..

عسل: تجربه؟

سوزی: آره، چرا نه...

عسل: فکر بدی نیست... تازه هیجان هم داره.

سوزی: آره، این هم میشه

عسل: پس قبول کنیم؟

سوزی: میگم جواب دایی دادمهر و عموکیارش رو چی بدیم؟

عسل: میگم بیا فعلا چیزی بهشون نگیم تا بعد، هوم؟

سوزی: فکر خوبیه... فعلا پاشو بریم آقا جون منتظره.

عسل: بریم.

آقا جون پدر بزرگ بابا اینا میشه؛ یعنی پدر پدر جونم که خیلی دوستشون داریم.

عسل: مگه آقا جون توی اتاق مطالعه نبود؟

سوزی: چرا، ولی الان همه توی پذیرایی اند.

عسل: آهان..

وقتی به پذیرایی رسیدیم، همه داشتند حرف میزدند.

اقا جون: چه عجب دو تا ورجک خودم!

عسل: ببخشید آقا جونم..

اقا جون: بیاین پیش خودم، ببینم.

من و سوزی پیش آقاجون رفتیم، فقط یه چیزی باعث نگرانی من و سوزی می‌شد، اون هم دیر کردن سیاوش و سعید بود؛ چون با دو تا عجزه قرارداشتند، ایش! بنده های خدا قیافه هاشون خوب بود، اصلا از اون دخترایی نبودن که زیاد آرایش کنند یا عملی باشند! این طور که نشون می‌دادند، کلا میشه گفت خوب بودند.

پدرجون: سوزی و عسل!

سوزی: جانم پدرجون؟

پدرجون: خبری از سیاوش و سعید دارید؟

ای خدا بگم این دو تا رو چی کارشون کنه؛ حالا من و سوزی چی بگیم؟

مادرجون: دیر کردن نگرانم...

عموکیارش: با کدوم دوستشون قرار داشتن... می‌دونید؟

ای خدا! چی بگیم؟

سوزی: فکر کنم توی ترافیک باشند...

دادمهرخان: سوزی جان! قرار بود بچه ها تا یک ساعت پیش خونه باشند...

عسل: به ما هم گفتن با دوستشون قرار دارند...

آقاجون: ازدست این دو تا... کیارش برو اون تلفن رو بیار ببینم، بدو...

کیارش: چشم، الان...

عسل:

تا عمو کیارش تلفن رو بیاره، صدای در پذیرایی اومد؛ بعدش هم سیاوش و سعید وارد شدند.

سیاوش: سلام، ببخشید دیر کردیم؛ ترافیک بود.

پدرجون: از اون نیش بازتون معلومه!

مادرجون: چرا لباس هاتون رو عوض کردین؟ مگه الان نیومدین؟

سعید درحالی که داشت سرش رو می‌خاروند:

سعید: اِ... چیز.. کثیف شد، عوض کردیم.

آقاجون: فکر نمی‌کنم فکر می‌خواد جواب دادن به سوال.... فقط در یه صورت فکر کردن می‌خواد.

سیاوش: آقاجون!

آقاجون: بسه.. برید بالا لباس هاتون رو عوض کنید، سریع بیاین پایین ... همه امشب این جا هستن.

سعید: چشم، با اجازه.

خدایا شکرت! خودت به داد رسیدی.. ولی جدی چه غلطی کردن که لباس هاشون رو عوض کردند؟ من و سوزی هم می خواستیم بریم بالا، ولی نمی دونستیم با چه بهونه ای بریم. با اشاره ی سوزی می خواستم از جام بلند شم که آقاجون نداشت.

آقاجون: کجا؟

سوزی: آب بخوریم..

آقاجون: آشپزخونه از اون طرفه نه از این طرف!

دقیقا درست می گفتن؛ مسیر آشپزخونه از پشت سر آقاجون بود، نه از طرف راست.

پدرجون: فکر نکنم برای آب خوردن دو نفر نیازی باشه که بخواین باهم برید!

عسل: من هم تشنه.

مادرجون: بشینید میگم شربت بیاره..

سوزی: نمی....

آقاجون: بشینید!

آقاجون همچین جدی گفت بشینید که اگه کار واجب هم داشتیم، از جامون تکون نمی خوردیم!

پدرجون: شربت چی؟

سوزی: آلبالو.

عسل: من هم..

بعد از این که پدرجون دستورات لازم رو داد، ما هم مثل بچه ی آدم در حالی که دلمون مثل سیر و سرکه می جوشید که ببینیم چه خبر بوده، نشسته بودیم. این دو تا هم معلوم نیست دارند چه غلطی می کنند.

بعد از آوردن شربت ها، اون دو تا هم سر وکله شون پیدا شد.

سعید: باز هم ببخشید که دیر کردیم.

پدرجون: ببینم سعید، از کی تا حالا زنجیر می اندازی؟

سعید: هوم!؟

آقاجون: زنجیر.

سعید: آهان!

بعد به زنجیری که به گردنش بود، اشاره کرد، فقط خوبش این بود که زیر لباسش بود.

کیارش: دقیقا..

سعید: دیدم قشنگه، خریدم..

آقاجون: از کی تا حالا سلیقه ات دخترونه شده؟

یا قمر بنی هاشم!

بچه شربت تو گلوش پرید؛ داشت خفه می شد. سیاوش همچین پشت کمرش زد که نصف شد.

سعید: به جان داداش خوبم سیاوش... ناقصم کردی..

سیاوش: عیب نداره، بزرگ میشی یادت میره.

پدرجون: این چه طرز شربت خوردنه؟

سعید: ببخشید..

آقاجون: سعید تا دو دقیقه دیگه اون زنجیر روی گردنت باشه، خودت می دونی...

در عرض دو ثانیه زنجیر رو در آورد و توی جیب شلوارش گذاشت.

سعید: غلط کردم..

مادر جون: دفعه آخرت باشه!

سعید: چشم.

دفتر خاطرات:

سوزی:

از وقتی پسرا برگشته بودند تا الآن که ساعت نه شبه و همه جمعن، هنوز من و عسل نتونستیم بریم از شون

بپرسیم که امروز چه خبر بوده؛ چون آقاجون و پدرجون به شدت حساس هستن، نمی دونم چرا!

تا من و عسل از جامون تکون می خوردیم همه نگاه ها سمت ما دو تا بر می گشت، اه!

اون دو تا هم که کلا تو جمع پسر و نه اند.

داشتیم با دخترا حرف می زدیم؛ همون حرف های چرت همیشگی، فقط یه چیز جالب، علاقه ی لیلی به عمران بود . البته اولش فقط به من گفت ولی به اصرار من به غسل هم گفت، ولی گفت که به کس دیگه ای نگیم.

خیلی دلم می خواست ببینم نظر عمران چیه؛ واقعا می خواستم بدونم اون هم لیلی رو دوست داره یا نه؟

پروانه:میگم بچه ها؟

سوزی:هوم بگو...

پروانه دختر عمه ی سوگل بود..

پروانه:حوصله ام سر رفته..

عسل:منم..سوزی میگم یه سوال؟

سوزی:هوم، چی؟

عسل:میگم چرا عمو جون نیومدن؟

واقعا فکر کنم به چشم پزشک نیاز داشت؛ چون باباجون من که اومده بود.

سوزی:عسل به چشم پزشکی نیاز داری، نه؟

عسل:شاسگول خانوم...من منظورم عمو همایون بود!

عمو همایون، پدر خاله کیانا و کیانوش خان بود، صبر کن ببینم چرا به ذهن خودم نرسید؟

ایول به عسلکم!

سوزی:راست میگی، نمی دونم چرا نیومدن...

عسل:میگم بریم از پدر جون بپرسیم؟

سوزی:بعد خانوم عقل کل، نمیگن می خواین بدونید برای چی؟

عسل:این هم فکریه.

گیتی:چرا این رو پرسیدی عسل؟

عسل:همین طوری...

سوزی:ببینم شما ها نمی دونید؟

گیتی: اگه می‌خوای، من برم بپرسم؟

سوزی: میریی؟

گیتی: اوهم..

عسل: فدات.

بعد از رفتن گیتی، گوشی من شروع به زنگ خوردن کرد. یا خدا! این که اشکذره.

پروانه: کیه سوزی؟ چرا جواب نمیدی؟

آخه به تو چه؟ باید هر چه سریع تر قبل از این که پدرجون و آقاجون متوجه بشند، جیم بزیم و توی بالکن برم.

سوزی: الان میام..

عسل: باشه، زود بیا..

مطمئنم عسل متوجه شد کیه.

تا توی بالکن رفتم، قطع شد. ای به خشکی شانس! هوف، تا اومدم برگردم، دوباره گوشیم زنگ خورد؛ ایول شانس!

سوزی: بله؟

اشکذر: چه عجب جواب دادی! داشتم نگران می‌شدم.

سوزی: نمی‌شد جواب بدم...

اشکذر: فکر کردی؟

سوزی: آره..

اشکذر: خب نتیجه اش؟

سوزی: اوم... قبول.

دفتر خاطرات:

سعید:

داشتیم با پسرا حرف می‌زدیم که گوشی سوزی زنگ خورد و توی بالکن رفت. امروز از وقتی اومدیم، نشد با عسل و سوزی حرف بزیم.

انگار یه چیزی کم دارم، نمی‌دونم چی کار کنم؛ باید هرطور شده باهاشون حرف بزنینم.

قبل از این که توجه کسی، مخصوصا پدرجون و آقاجون رو به خودم جلب کنم، توی بالکن رفتم و دیدم که سوزی داره با کسی حرف میزنه.

از جمله ای که گفت، فکم به زمین چسبید، محاله امکان داشته باشه.

سوزی: باشه، قبول.

دیگه هیچ چی رو نشنیدم، اصلا هم مهم نبود که از حضور ناگهانی بترسه، مهم این بود که بفهمم داره به کی اُکی میده.

سعید: داری با کی حرف میزنی؟

به وضوح ده متر از جاش پرید.

با اشاره بهم فهموند که الآن حرفش تموم میشه؛ دقیقا هم همون موقع تموم کرد.

سوزی: وای ترسیدم! کی اومدی؟

سعید: اینا مهم نیست...مهم اینه که داشتی با کی حرف می‌زدی، سوزی؟

سوزی: سعید باید حرف بزنینم..

سعید: برای همین این جائم.

سوزی: اول ببخشید قبل از این که به تو سیاوش بگم، تصمیم گرفتم؛ یعنی هم من هم غسل..آخه نبودین از صبح ..

سعید: خب، اول بگو چه تصمیمی، بعد معذرت خواهی.

سوزی: باشه...می‌دونی من و غسل تصمیم گرفتیمکه...پیشنهاد اشکذر رو...

دیگه نداشتیم ادامه بده.

سعید: تو و غسل بی جا کردین بدون اجازه من و سیاوش همچین تصمیمی گرفتین..دیگه چی؟ ببینم مگه من و

سیاوش آب می‌خوایم بخوریم، بدون تصمیم شماها کاری انجام می‌دیم؟

سرش رو پایین انداخت؛ واقعا از دستشون ناراحت بودم.

سوزی: معذرت..آخه نبودید، بعدش هم که می‌خواستیم بیاییم بالا، آقاجون و پدرجون نداشتند.

سعید: سوزی دفعه آخر باشه، قول؟ نمی‌خوام ناراحت باشی.

سوزی: قول قول قول..

سعید: حالا شد... خب بگو ببینم چی گفتی بهش؟

سوزی: هیچ چی، بهش گفتم قبول کردم پیشنهاد دوستیش رو..

سعید: عسل چی؟

سوزی: هنوز ارسلان زنگ نزده.

سعید: خوبه، فقط سوزی از داین به بعد هر چی میشه، باید به من و سیاوش بگید، قول؟

سوزی: قول.. فقط امروز چه خبر بود؟

سعید: باید با هم در مورد امروز حرف بزنیم، فقط بدون که خیلی ترگل ونوشین خل اند!

سوزی: تازه شدن عین خودتون.

سعید: بیا برو، الآن پدرجون کله مون رو می کنه.

سوزی: راستی سعید..

سعید: جانم، بله؟

سوزی: نمی دونی چرا عمو همایون نیومدن؟

سعید: نه، ولی فکر کنم برای شام بیان.

سوزی: فقط دعا کن چیزای جالبی دستگیرمون بشه..

سعید: میشه؛ با بازی جرئت و حقیقت.

سوزی: هستم، ایول!

به خاطر این که آقاجون و پدرجون شک نکنند و گیر ندن، اول سوزی رفت و چند دقیقه بعد من رفتم.

داشتم می رفتم سرجام بشینم که صدای زنگ در اومد.

دفتر خاطرات:

سیاوش:

نیم ساعت از اومدن عمو جون می گذشت. هنوز اتفاق خاصی نیوفتاده بود، فقط سلام و احوال پرسی دایی کیارش

و خاله کیانا خیلی باحال بود؛ هم می خواستند رسمی باشه هم نمی خواستند رسمی باشه!

هم چنان داشتیم حرف می زدیم که اومدن و برای شام صدامون کردند؛ به خاطر عموجون تا الان صبر کرده بودیم.

می خواستم برم بشینم که دیدم سوزی اشاره می کنه که بیا این طرف، عسل هم به سعید اشاره کرد که بره پیشش بشینه.

رفتم و پیش سوزی نشستم.

سیاوش: چی شده؟

سوزی: یه نقشه ی توپ!

سیاوش: جانم؟ پایه ام.

سوزی: ببین با این تربیی که ماها نشستیم، عمو کیارش و خاله کیانا مجبور میشن پیش هم بشینن... یه نگاه بنداز، خودت می فهمی.

وقتی به میز یه نگاه کردم، دیدم حق با سوزی هستش، فقط خدا می دونه چه طور بچه ها رو راضی کردند که کنار هم بشینند. ماما و بابا اینا هم که کنار هم می شینند، پس مجبور میشن پیش هم بشینند؛ چون تنها جاهای خالی که می خوان بشینند، فقط دو تاست که اون هم کنار هم دیگه است. این بچه هایی که من می بینم، عمرا از جاشون تگون بخورند، بعد هم اگه واقعا هم رو دوست دارند، چرا نباید پیش هم بشینند؟

سوزی: اوه سیاوش، اومدند.

سیاوش: کوشن؟

سوزی: چشم های مبارک رو باز کن، می بینی.

دقیقا همون موقع هم زمان با هم رسیدند.

پدرجون: چرا این قدر دیر کردید؟

یاخدا! یکی پدرجون رو بگیره الآن دایی کیارش رو میزنه. اوه! بدتر از پدرجون، عمو جون. یاخدا! این چه طرز نگاه کردنه؟ مگه جرم کردن که با هم رسیدند؟

آقا جون: کجا تشریف داشتین؟

کیانا: بابا جون...

آقا جون: تو ساکت!

کیارش: بابا جون... من داشتم لباس عوض می کردم، کیا.. کیانا هم نمی دونم کجا بود...

آره، اصلا معلوم نیست داره الکی میگه!

آقاجون: کیارش (داد)

بعد از داد آقاجون، سوزی آروم طوری که کسی متوجه نشه دم گوشم:

سوزی: میشه بگی چه خبره این جا؟

سیاوش: فهمیدی، بگو..

کیارش: عذر می خوام...

دادمهر: آخه باباجون اتفاقی نیوفتاده که...

آقاجون: دادمهر!

دادمهر: چشم، خفه میشم، گم میشم بیرون...

خدایا خودت به داد برس؛ الان که یه دعوای حسابی راه بی افته.

پدرجون: دادمهر!

دادمهر: مگه همین رو نمی خوانی؟ نه که کیارش و کیانا جرم کردن به خاطر همین.. نه که جرم مرتکب شدم...

مهران خان (دایی بزرگ سوزی): دادمهر مواظب حرف زدنت باش! به نفعت.

دادمهر: خان داداش....

بعد از گفتن خان داداش، در حالی که کلافه بود، دست راستش رو توی موهای کشید، دست چپش هم به کمرش بود؛ سرش رو هم پایین انداخت.

مهران خان: برو بشین... شما دو تا هم بشینید..

کیارش: نمیشه.

مهران خان: چرا؟

کیارش: جرمه..

دایی داریوش: کیارش!

کیارش: چشم، خفه میشم، فقط.. فقط یه چیز خان داداش، اینا خودشون این طوری نشستند، فقط من... من می دونم و کسی که این برنامه رو ریخت.

خیلی نامحسوس منظورش با ما چهارتا بود، به ما چه؟ می خواستیم رمز گشایی کنیم، فراتر از رمز گشایی رفتیم!

بابا: کیارش جان! بس کن.. فعلا بشینید شامتون رو بخورید..

بالآخره بعد از نیم ساعت، همه نشستند، ولی یه ترسی توی دل هر چهار تامون افتاد؛ این رو از نگاه های یواشکی که به هم انداختیم، متوجه شدم، فقط خدابه خیر کنه.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که توی فکر بودم؛ با صدای دایی کیارش به خودم اومدم.

کیارش: کجایی سیاوش؟ شامت یخ کرد دایی!

یعنی از اون دایی ها بود.

سیاوش: هوم؟، می خورم...

دادمهر: سوزی!

سوزی: جانم دایی؟

دادمهر: از کی تا حالا شما ماست با ماهی میل می فرمایید؟

سوزی: هوم؟

دادمهر خان: ماست با ماهی...

سوزی: آهان.. همین طوری

یعنی رسماً خاک! داشتیم گند می زدیم، ولی خدایی اصلاً تابلو نبودیم. توجه های دایی کیارش به خاله کیانا و اون لبخند نابشون که از چشم پدر جون و آقاجون دور نمی موند. واقعا نمی دونم چرا اخم هاشون این قدر توی هم بود؟

دفتر خاطرات:

سوزی:

بعد از تموم شدن شام، همه توی باغ رفتند، ولی ما چهار تا می خواستیم بریم بالا؛ چون هم خسته بودیم، هم کنجکاوی داشت خفه مون می کرد، هم ارسلان به غسل زنگ زده بود و باید جوابش رو می دادیم.

توی باغ، ما چهار تا، پیش هم نشسته بودیم و چیزی که جالب بود، کنار هم نشستن عمو کیارش و خاله کیانا بود.

آقاجون: دادمهر؟

دایی دادمهر: جانم باباجون؟

الهی بگردم، حالش گرفته بود، ولی واقعا برام سوال بود که رویا به پدر و مادرش گفته زنده اس؟

آقا جون: تو خودتی...

دایی دادمهر: نه چیزی نیست.. شما نگران نباشید..

آقا جون: دادمهر!

دایی دادمهر: مگه چی گفتم بابا جون؟

آقا جون: از دست شماها!

سعید: آقا جون.. اگه اجازه بدید ما بریم بالا..

عمو کیارش: نه، کجا؟ تشریف داشتین..

یعنی رسماً قید بازی جرئت و حقیقت رو زدم؛ نه تنها من، بلکه چهار تامون.

سیاوش: خسته ایم..

دایی دادمهر: باید هم خسته باشید...

به معنی واقعی، خفه خون گرفتیم. با این لحن بغض دار دایی دادمهر، شده به خاطر حال بد امشبشون باید همه چی

رو متوجه بشیم، باید.

پدر جون: می تونید برید.

عسل: با اجازه.

سریع جیم زدیم و داخل رفتیم؛ چون اتاق عسل نزدیک تر بود، به اتاقش رفتیم.

سوزی: وای خدا! چه خبره این جا؟

سیاوش: فعلاً این ها رو بیخیال. بگید چه خبر بود پایین که یهو رفتی توی بالکن سوزی..

همه چی رو برای سیاوش هم تعریف کردیم. اولش ناراحت شد ولی با معذرت خواهی ناراحتیش برطرف شد.

سیاوش: ولی باید به ماها بگید ها.

عسل: چشم. خب، حالا نوبت شماهاست؛ یک، چرا لباس هاتون عوض شد؟

سوزی: دو، چرا زنجیر گردنت بود سعید؟ اصلاً چرا در نیوردیش؟

سیاوش: اول، به خاطر این که اون دوتا دختر دیوانه ما ها رو با شیشه ی آب خیس آب کردند. میشه گفت یه آب

بازی حسابی وسط پارک بود.

سعید: خب اون زنجیر هم ترگل برام گرفته بود، من هم بدم نیومد و انداختم.

عسل: خب این هم از این...

سیاوش: فعلا گوشیت رو جواب بده.. خودکشی کرد بدبخت...

عسل: فکر کنم ارسال باشه، آخه اسم نداره...

سیاوش: جواب بده...

عسل: بله؟

پشت خط: _____

عسل: چرا داد میزنی؟ خب نمی تونستم جواب بدم...

پشت خط: _____

بعد از سه ساعت فک زدن عسل، بالاخره جواب داد.

عسل: خواهش... آره، فکر کردم...

خب پس ارسال خان بودن...

پشت خط: _____

عسل: قبول...

پشت خط: _____

عسل: باشه، کاری نداری؟

پشت خط: _____

عسل: شب خوش، بای..

بعد هم تماس رو قطع کرد.

سعید: خب؟

سوزی: چی گفت؟

عسل: هیچی، اولش که نگران شده بود؛ بعد هم گفت به پیشنهادم فکر کردی که گفتم آره.

سعید: فکر نکنم پسرای بدی باشند.

سیاوش: فعلا که این طوره... فقط بچه ها اسماشون رو یه جور دیگه ثبت کنید، دایی کیارش و دادمهرخان رو می شناسید که.

سعید: آره، بهتره برای اشکذر و ارسلان هم توضیح بدید..

سوزی: باشه قبول.. فقط عمو و دایی چی؟

سیاوش: فعلا بریم بخوابیم تا یه فکری به حال این هم بکنیم..

سعید: و البته اتفاقات امشب.

عسل: دقیقا...

بعد از گفتن شب بخیر، توی اتاق هامون رفتیم.

وقتی به اتاقم رسیدم، لباس هام رو با لباس خواب لیمویی خوشگل عوض کردم و گرفتم خوابیدم؛ این قدر خسته بودم که سه نشده بود خوابم برد.

زمان حال:

اشکذر:

بالآخره بچه ها قبول کردن که ببینیمشون. واقعا خوشحالم؛ چون واقعا دلم برای بچه ها تنگ شده بود.

توی بالکن اتاقم داشتم بیرون رو نگاه می کردم؛ هوا سرد بود و برف آروم آروم می بارید؛ نرم، آروم و آهسته؛ طوری که انگار هیچ عجله ای برای باریدن نداره.

ولی دل آسمون گرفته بود؛ دقیقا از عصر شروع به باریدن کرده بود و هنوز تموم نشده بود.

از صبح که از خواب پا شدم، یه دلشوره ی بدی توی دلم افتاده بود، خدا به خیر کنه!

از طرفی هم دلم برای عشقم تنگ بود؛ خیلی وقت ندیدمش، دلم داشت براش پر می کشید، امشب قرار بود ببینمش.

هی نمی دونم با این دل زبون نفهمم چی کار کنم؟

من عاشقم، من عاشق عشقم هستم، ولی اون چی؟ اون حتی یه نیم نگاه هم بهم نمی اندازه، نمی دونم چرا؟

نمی دونم چه بدی در حقش کردم. اگه به من بود، همون موقع قبل از این که بفهمم کس دیگه ای رو دوست داره، خواستگاریش می رفتم.

فقط خوبیش اینه که به بابا گفتم که خواستگاری بریم، از این دلم نمی سوزه،

از این دلم می‌سوزه که وقتی بابا فهمید، همچین زیر گوشم خوابوند که اجدادم رو یاد کردم. مگه گ*ن*ا*ه کردم عاشق شدم؟

خدا امروز به داد دلم برسه، ولی من می‌خوام عشقم رو فراموش کنم.

توی اتاق رفتم و گیتارم رو برداشتم و به بالکن برگشتم؛ گیتارم رو کوک کردم و شروع به زدن و خوندن کردم:

در این شب سرد بیدارم و بس

دلتننگ توام

درگیر قفس

با هرچه صدا با هرچه نفس

فریاد از تو

ای عشق

آره فراموشش می‌کنم برای همیشه

ولی همیشه جواب این دلم رو چی بدم؟

من از تو دل نمی‌کنم تو با من همسفر بودی

کنارت زندگی کرم

تو از من بی‌خبر بودی

جز غم از تو ندیدم ای عشق خاموش یادت فراموش

در شب سرد

خاموشم و سرد با یاد تو من گفتم دل از این بیراهه بکن

من خسته ام از آواره شدن

فریاد از تو ای عشق

(آهنگ شب سرد از مانی)

وقتی خوندنم تموم شد، به خودم اومدم و دیدم که صورتم خیس از اشک شده. چرا وقتی چشم هام رو می‌بندم، تصویر عشقم جلوی چشمم میاد؟

من امشب همه چی رو بعد از دیدنش فراموش می‌کنم؛ فراموش می‌کنم و به آمریکا بر می‌گردم.

هرطوری بود از جام بلند شدم. وقتی به ساعت نگاه کردم، تازه یادم افتاد که چه قدر دیر کردم. سریع کارهام رو کردم و به سمت جایی که قرار گذاشته بودیم، راه افتادم.

فقط خدا این دلشوره ام رو به خیر کنه، دلشوره ام زمانی بدتر شد که دیدم مامان اینا بدجور امروز شادند؛ تاحالا این طوری ندیده بودمشون.

دفتر خاطرات:

سیاوش:

دو روز از دورهمی خونه ی پدرجون می‌گذشت. هنوز هم دنبال فرصت بودیم که توی اتاق دایی کیارش بریم.

واقعا کلافه بودیم؛ چون هیچ فرصتی نبود، یا دایی و دادمهر خونه نبودند و پدرجون و مادرجون خونه بودن، یا پدرجون و مامان جون خونه نبودند و دایی کیارش و دادمهرخان خونه بودند.

یا اگر هم همه بیرون بودند، سردوساعت بر می‌گشتند، اها واقعا لج آدم در می‌اومد.

با بچه ها توی باغ نشسته بودیم، هر کی سرش به یه چیزی گرم بود، من و سعید داشتیم با گوشیش منچ بازی می‌کردیم.

سوزی که داشت آهنگ گوش می‌داد و عکس هاش رو درست می‌کرد؛ عسل هم که داشت با گوشیش فیلم می‌دید، ذهن چهارتامون بدجور درگیر بود.

سعید:میگم سیاوش..

سیاوش:جانم دادا؟

سعید:میگم یعنی میشه عمو یه اشتباهی کرده باشه که منجر به جدایی شده؟

سیاوش:خب این هم میشه، ولی چرا آقاجون و بابا اینا این طوری کردن؟

سعید:خب، شاید..شاید..

سیاوش:شاید چی؟

سعید: شاید نمی‌خوان دوباره یه اتفاقی بیوفته که باعث ناراحتی کیانا بشه...

سیاوش: به فرض که می‌گیم این طوری باشه، ولی چرا دادمهر خان این طوری کرد؟

سعید: چه می‌دونم والا...

عسل: چی می‌گین شما دو تا؟

سیاوش: هیچ چی، در مورد چند شب پیشدر مورد دادمهر خان.

سوزی: دایی چی؟

سعید: در مورد این که چرا این برخورد رو کردند؟

سوزی: بچه‌ها من یه فکری کردم...

سیاوش: چی؟

سوزی: می‌گم ما که شماره دوست دایی و عمو رو داریم.

سعید: خب...

سوزی: می‌گم بیاین بهش زنگ بزنیم و باهاش یه قرار بذاریم ببینم قضیه چی بود. یکی این.

سیاوش: بعدی رو بگو.

سوزی: خب بعدی، امروز همه میرن بیرون، از اون جایی که امروز آخر هفته اس و فقط خاتون می‌مونه، کارمون

راحت تر میشه....

عسل: ایول! عالیه..

سعید: فقط بستگی داره تا کی بیرون باشند.

سوزی: این هم حرفیه...

تا من اومدم حرف بزنم، صدای دایی کیارش و دادمهر خان از دور اومد..

سیاوش: اوه هیس...

عسل: بحث رو عوض کنید.

سوزی: خب، از فصل جدید ومپایر چه خبر؟

سعید: هیچی می‌خوای چه خبر باشه؟ تا یکی از مشکلاتشون حل میشه یه مشکل دیگه آوار میشه سرشون..

عسل:دقیقا..

سیاوش:طبق معمول هم استغن و دیمن می خوان یه کاری رو درست کنن...

سوزی:مرسی از تعریف و توضیح کاملتون.

سعید:خواهش..این ها رو بیخیال، از اصیل ها چه خبر؟

سوزی:علاف، فصل جدید....وای کلاوس!

سیاوش:وای مامانم اینا...

سوزی:خیلی بی ذوقی.

دایی کیارش:باز دارین سر چی بحث می کنید؟

سیاوش:سر کلاوس بی نمک.

سوزی وعسل:هوی درست حرف بزن..

عسل:سیاوش به خدا یه بار دیگه اینطوری در مورد کلاوس بگی، خفه ات کردم..

سیاوش:غلط کردم..چیز خوردم.

سوزی:مواظب باش دیگه نخوری.

دادمهر خان:سوزی!.

سوزی:دایی، تقصیر خودشه

دایی کیارش:خیلی خب، تمومش کنید.

عسل:باشه.

دادمهر خان:ببینم شماها کلا بیکارید دیگه، نه؟

سوزی:چطور؟

سیاوش:

دایی کیارش:معمولا توی این فصل میرن مدرسه و دانشگاه..

سوزی:جدی؟

سیاوش:ولی به جان خودم هنوز مونده ها...

سعید: راست میگه... الان توی تیر ماهیم...

دادمهر خان: ممنون از راهنمایییت.

سعید: خواهش.

دایی کیارش: بچه ها امروز قراره هم مامان اینا هم من و دادمهر بریم بیرون هم کل خدمه به جز خاتون مرخص اند... خب؟

همهون باهم: خب.

دادمهر خان: خب به جمالتون... سقف خونه رو نمیارید پایین..

سوزی: دایی!

دادمهر: جون دلم وروجک دایی؟

سوزی: میگم کی میان؟

دادمهر خان: چطور شیطونک دایی؟

سوزی: آخه می خواستم ببینم درچه مدت زمانی میشه سقف رو آورد پایین..

دادمهر خان: ببینم حالا کارت به جایی رسیده که من رو دست می اندازی، آره؟

سوزی: آره، دوستت دارم دایی.

دادمهر خان: قانع شدم زلزله ی خودم...

سوزی: باچه.

سعید: چی باچه؟

سوزی: اوای ادای من رو در نیارا.. بعد هم دوشت دالم بگم باچه، فژولی؟

سعید: غلط کردم.

عسل: سعید!

سعید: عسل!

دایی کیارش: بسه، اه.

عسل: به من چه، این لوسه...

دایی کیارش و دادمهر خان از وقتی اومدند، ایستاده بودن و ما روی چوب های گردی که جای صندلی رو گرفته بود، نشستیم بودیم.

عسل: چرا نمی شینید؟

دایی کیارش: این هم حرفیه...

بعد از حرف عسل، دادمهر خان و دایی کیارش اومدن و نشستند.

دادمهر خان: ولی کیارش جدی کی بر می گردیم؟ خطرناک نباشه این چهارتا زلزله رو تنها بذاریم؟

دایی کیارش: راست میگی، می ترسم برگردیم هیچ اثری از خونه نباشه..

عسل: عه عمو!

دایی کیارش: جان دل عمو؟ خب عسلک عمو بد میگم؟

عسل: آره.

دایی کیارش: چرا اون وقت؟

عسل: چون از ما آرام تر نیست...

دایی کیارش: دقیقا معلومه.

دادمهر: کیارش!

دایی کیارش: خب نمی دونم دقیقا، فکر کنم نه الی ده شب.

دادمهر خان: هوف الان که نه صبحه...

بَه یه یازده، دوازده ساعت شیرین تنهایییم، یوهو!

دایی کیارش: میگی چی کار کنیم؟ نریم که آقاجون کله مون رو می کنه.

سعید: اصلا کجا می خواین برید؟

دایی کیارش: اول میریم لواسون، دنبال آقاجون؛ بعدش میریم کرج، خونه دایی مامان؛ مهمونی دارن...

همه مون باهم: آها...

نیم ساعت بعد، همه مون داخل رفتیم که مامان جون و پدرجون حاضر و آماده بودند.

پدرجون: یعنی شما دو تا، تا پنج دقیقه ی دیگه پایین نباشید، خودمون رفتیم..

دادمهرخان: عه عمو!

پدرجون: به جای غرغر برو کارات رو بکن...

وقتی دایی و دادمهرخان بالا رفتن، تا وقتی حاضر و آماده پایین اومدند، مامان جون داشت بهمون تذکر می داد، پدرجون هم یه چند تا تذکر اساسی داد. خدایا خودت به داد برس الان مخم می ترکه، فقط خدا دایی و دادمهرخان رو خیر بده!

دایی کیارش: آماده اید بریم؟

پدرجون: آره، بریم...

بعد از رفتن پدرجون و مامان جون و دایی کیارش و دادمهرخان خیال چهارتامون راحت شد.

خدمه هم که اصلا امروز نیومدند؛ خاتون هم، بنده خدا رو فرستادیم استراحت کنه؛ چون خونه اش توی باغ بود. اوف!

ناهار هم که زنگ میزدیم از بیرون بیارند.

سوزی: خب.. پایین بریم اول اتاق عمو؟

همه مون مثل جت بالا رفتیم؛ یعنی اگه یک بار دیگه در اتاق دایی کیارش رو این طوری باز کنیم، باید عوضش کنیم.

فقط جای شکرش باقیه که مامان جون بهمون در مورد هیچ مهمونی گیر نمی داد.

دفتر خاطرات:

عسل:

همین که وارد اتاق عمو کیارش شدیم، من و سوزی سمت میزش رفتیم، سعید و سیاوش سراغ کمد عمو رفتند. تا یک ساعت داشتیم می گشتیم که بالأخره من و سوزی چند تا عکس پیدا کردیم، سیاوش و سعید هم یه صندوقچه پیدا کردند.

سیاوش: بچه ها بیاید این جا..

سوزی: خب، چی شد؟

سعید: رمز می خواد... چیزی به ذهنتون میرسه؟

عسل: اوم. تاریخ تولد عمو.

سیاوش: نشد، اشتباهه.

سوزی: خب تاریخ تولد خاله کیانا شاید باشه.

سعید: خاله کیانا چند سالشه؟

عسل: فکر کنم بیست و هشت، بیست و نه.

سعید: خب ..میشه سال شصت و شش، شصت و هفت.

سیاوش: صبر کن بزnm.....اه نشد..

سوزی: تاریخ تولد دوتاشون رو باهم بزnm...عمو شصت و پنج، خاله شصت و هفت.

سعید: خب میشه شصت و پنج و شصت و هفت....نشد...

سیاوش: یعنی چی؟

سوزی: هوف نمی دونم..ببینم راهنمایی چیزی نداره؟

سیاوش: آخه صندوق چه راهنماش کجا بود؟

سوزی: چه می دونم، گفتم شاید چیزی باشه...

سعید: صبر کنید توی کمد بغل این صندوقچه یه برگه بود...

عسل: خسته نباشید...خب زودتر بگو.

سعید: بیا بگیرش سیاوش..

سیاوش: خب ببینیم توش چیه.....خب ..

عسل: چیه؟

سیاوش: فقط یه جمله اس...

سوزی: چی؟

سیاوش: جمله اینه " زمانی که تو را ازمن گرفتند ...دنیا برایم تمام شد "

سعید: خب، شاید ..شاید رمزش برای موقعیه کی عمو و خاله کیانا از هم جدا شدند.

سوزی: خب عقل کل، چه تاریخی؟

سیاوش: اصلا چرا باید این صندوق قفل باشه؟

عسل: چه می‌دونم... حالا این‌ها رو بیخیال، بیاید این عکس‌ها رو ببینیم، تازه پشت نویس هم داره.

دقیقا چهارتا عکس از خاله کیانا و عمو کیارش که باهم بودند، بود. چه قدر ناز می‌خندیدند. آخی! خیلی بهم میان.

پشت همه شون تاریخ داشت.

سعید: آقا یه سوال؟

سوزی: هوم، بله؟

سعید: پشت دو تا از عکس‌ها یه تاریخ تکرار شده.

عسل: خب این که عجیب نیست.

سعید: برام جالب بود.

سیاوش: سعید تاریخ عکس‌ها برای کیه؟

سعید: سال تولد خودمون دو تا.

سیاوش: یعنی هفتاد و پنج؟

سوزی: آره دیگه.

سیاوش: باشه، چرا میزنی؟

سوزی: تفریحی.

سیاوش: آهان.

سعید: رمز رو بزن.

سیاوش: باشه... خب... باز شد.

سوزی: به چه رمزی، ولی این جمله ای که عمو نوشته، بستگی به زمانی داره که ازهم جدا شدند.

عسل: چرا به نظرتون؟

سیاوش: بهتون میگم.

سعید: خب توش چیه؟

سیاوش: یه دفترچه که روش نوشته "خاطرات تو... آمریکا"

عسل: خب، این یعنی این که با هم رفتن آمریکا و خاطرات اون جاست؟ یا..

سوزی: یا این که خاطرات خاله کیاناست که عمو نوشته؟

سعید: دومی بیشتر می خوره؛ چون تاریخی که برای شروع نوشته.. "هفتاد و پنج" هست.

سوزی: قضیه جالب شد.

سیاوش: آره.. خب، بخونیم؟

همه مون باهم: آره.

سیاوش: (به نام خدا. دلم براش تنگ شده. از وقتی ازش جداشدم، دنیام تموم شده. دیگه هیچ امیدی ندارم، ولی یه چیزی رو می دونم که من هیچ وقت بابا رو به خاطر جدایی من از کیانا نمی بخشم.

حالا که خودش نیست، می خوام با خاطراتش زندگی کنم. توی این یک هفته ای که اومدم نیویورک، هر خبری از کیانا بهم رسیده؛ توی این یک هفته بهم خبر دادند ازدواج کرده، حتی ماه عسل هم می خوان برند، ولی وقتی با خود کیانا یواشکی حرف میزنم، همچین چیزی نمیگه.)

زمان حال:

کیارش:

کیارش: کیانا دارم دیونه میشم.

کیانا: کیارش جان تو رو خدا آروم برو.

کیارش: چطوری؟ هان؟

کیانا: گریه نکن خواهشا.

کیارش: دست خودم نیست... دارم نابود میشم، چرا؟ چرا باید براشون همچین اتفاقی بیوفته؟

به خدا بسشونه.

کنار زدم، پام نمی کشید رانندگی کنم، تمام تنم ضعف می رفت، اشک هام راه خودشون رو پیدا کرده بودند.

کیانا: کیارش تو رو خدا!

کیارش: تو چرا گریه می کنی؟ چرا به حرفت گوش نکردم، چرا؟

کیانا: خوب میشه، به خدا خوب میشه.

کیارش: خوب میشه؟ کیانا، سوزی آسم داره؛ می ترسم براش.

کیانا: خوب میشه، فقط بریم بیمارستان.

کیارش: نمی تونم؛ پام نمی کشه، خودت بیا پشت فرمون.

کیانا: خیلی خب، فقط آروم باش.

کیارش: کیانا، میگم.. میگم اگه بلایی سرشون بیاد، چی؟ اگه... اگه زبونم لال آسم سوزی بدترشه، چی؟

کیانا: عه بسه دیگه...

کیارش: چطوری بس کنم، وقتی نگفتن کدومشون تو اتاق عمله... کدومشون توی مراقبت های ویژه؟

به خدا سیاوش و سعید بسشونه.

کیانا: کیارش جان درست میشه، فقط بذار من بشینم پشت فرمون.

هر طوری بود کیانا پشت فرمون نشست. چرا؟ چرا من و دادمهر همچین کاری کردیم؟

مگه برای من و دادمهر بد شد؟ مگه برای دادمهر بد شد که فهمید رویا زنده س؟ به خدا که بد نشد.

مگه برام بد شد که الان سر خونه و زندگیم؟ اصلا چرا این کار رو کردم؟

چه قدر واسه معذرت خواهی اومدن! خدایا چرا ما آدما این طوری هستیم؛ تا یه چیزی رو از دست ندیم،

نمی فهمیم چی داشتیم، چرا؟

خون داره خونم رو می خوره؛ گوشیم داشت خودش رو می کشت، ولی برام مهم نبود وقتی به بیمارستان رسیدیم،

نمی دونستم چطوری برم تو. با هر رویی بود، داخل رفتم.

قبل از این که گوشیم رو بزنم خورد کنم، از توی جیبم در آوردم.

وقتی نگاهم به شماره خورد، تمام تنم یخ کرد؛ همه چی از جلوم عین فیلم گذشت.

به هردبدبختی بود، جواب دادم. سعی کردم بغض توی صدام رو نفهمه.

کیارش: بله؟

طرف: به کیارش خان! پارسال دوست، امسال آشنا!

کیارش: کارت رو بگو مار هفت خط.

طرف: آدم با بزرگترش این طوری حرف نمی زنه؛ از آریانفر بزرگ بعیده.

کیارش: حرف دهنتم رو بفهم!

طرف: باشه حرص نخور، فقط برای یه چیزی زنگ زدم، کیارش.

کیارش:چی؟

طرف:بی حساب شدیم.

دفترخاطرات:

سوزی:

ازوقتی دفترچه ای رو که توی صندوقچه عمو بود، خونده بودیم همه مون توی شوک بودیم. همه مون روی مبلای طوسی اتاق عمو نشسته بودیم. واقعا شوک بزرگی بهمون وارد شد.

واقعا خیلی بد بود؛ وقتی داشتیم دفترچه رو می خونددیم، کلی حس های مختلف سراغمون اومد. هم خوشحال بودیم، هم ناراحت، هم استرس داشتیم، هم خنثی بودیم. تا حالا این قدر حس رو با هم تجربه نکرده بودیم.

سعید:واقعا دارم دیوانه میشم. آخه یعنی چی؟

سعید درحالی که یکی از دست هاش روی دسته مبل بود و اون یکی دستش هم بالای مبل بود و پاهاش رو روی هم انداخته بود، اون دستش که تکیه گاهش بود رو به حالت کلافه هی لای موهاش می کرد؛ واقعا کفریم کرده بود.

سوزی:میشه هی دستت رو نکنی لای موها؟

سعید:چرا؟

سوزی:چون رو مخمه.

سعید:فقط الان این موضوع روی مخته دیگه؟

سوزی:نخیر.

سعید:پس هرکاری دلم بخواد، می کنم.

سیاوش:آه..بس کنید دیگه.

سیاوش دوتا دستش رو روی پاهاش گذاشته بود و سرش رو بین دو تا دستش گرفته بود.

سوزی:خب.

سیاوش:بس کنید.

عسل:هوف! بچه شدین؟

سعید:نه.

سوزی:یعنی به خدا مخم داره می ترکه..آخه چه دلیلی داره پدرجون دروغ بگه؟

سیاوش: فهمیدی به منم بگو..

عسل: میگم.. بیایین بریم اتاق باباجون رو هم بگردیم.

عسل کلا روی مبل لم داده بود و پاهاش رو روی هم انداخته بود و دست هاش هم به هم قفل کرده بود و روی پاش گذاشته بود.

من هم درحالی که چهار زانو روی مبل نشسته بودم و یه کوسن هم بغلم بود، داشتم به حرف عسل فکر می کردم، بد نمی گفت.

سوزی: بد نمیگه ها.

سیاوش: ببینم شمادو تا پاک عقلتون و رو از دست دادین دیگه؟

عسل: چطور؟

سعید: نه انگار واقعا شوک بزرگی بهتون وارد شده.

سوزی: درست حرف بزن..

با این حرفم سیاوش سرش رو بالا آورد.

سیاوش: واقعا شما دو تا جرئت می کنید برید اتاق پدرجون، اون هم بدون اجازه؟

سوزی: خب ببین ما بدون اجازه توی اتاق عمو کیارش هم جرئت نمی کردیم بیایم.

سعید: ولی اومدیم.

عسل: خب اتاق پدرجون هم، میریم.

این دفعه کلا سیاوش کامل نشست؛ بچه مرحله به مرحله تکامل پیدا می کنه. خب از اول مثل آدم بشین دیگه، ایش!

سیاوش: بعد اون وقت به نظرت پدرجون متوجه نمیشه؟

سوزی: از کجا آخه؟

سعید: بد هم نمیگن ها.

سیاوش: من هیچ چی نمی دونم.

سعید: ولی باید احتیاط کنیم.

سوزی: اون که آره، ولی.....

عسل: ولی چی؟

سوزی: ولی چرا الان نریم خونه باباجون، توی اتاق دایی؟

سیاوش: بد نمیگی ها، بعدا میریم اتاق پدرجون.

سعید: آخه دیگه کی موقعیت به هلو بی الان گیر میاد؟

عسل: گیر میاد یه ماه دیگه...

سوزی: یعنی چی؟

عسل: عجب عقل کل هایی هستید، بابا یه ماه دیگه پدرجون اینا به مدت یک هفته میرن اصفهان که به خواهرشون سر بزنند.

سعید: به نظرت پدرجون نمیگه چرا شماها نمایین؟ یا آقا جون گیر نمیده؟

سوزی: تا یک ماه دیگه خدا بزرگه... فعلا پاشین بریم خونه باباجون

سعید: باشه، فقط اول بذارید به زنگ بزنم به پدرجون بگم میریم بیرون.

سوزی: باشه، پس ماهام میریم کارامون رو می کنیم.

سیاوش: نه دیگه، اول اتاق رو جمع می کنیم، بعد.

عسل: نه دیگه، شماها جمع کنید، ما بریم.

سعید: امر دیگه؟

سوزی: نبود دیگه، بود میگم بنویسی.

سیاوش: بیخود، باید باهم جمع کنیم. نامردی نکنید دیگه.

سوزی: باشه پس پاشید جمع کنیم.

همه اتاق رو جمع کردیم طوری که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده. دکور اتاق عمو، طوسی خاکستری بود.

اولش نمی دونستم چرا این قدر دکور اتاق تیره س، ولی الان خوب می دونم چرا؛ یه جورایی هم به عمو حق میدم.

سعید: خب، تموم شد.

عسل: ببینم قشنگ صندوقچه عمو رو گذاشتین سر جاش؟

صندوقچه عمو، یه صندوقچه ی چوبی رنگ روشن که روش به شکل خوشگلی کار شده بود و یه قفل باحال هم روش بود که هیچ کسی به جز عمو و ما رمزش نمی‌دونه.

سوزی: خب بریم؟

سعید: آره تاشما برید کاراتون رو بکنید، من هم یه زنگ به پدرجون بزنم.

سوزی: باشه.

تا از اتاق بیرون اومدیم و در رو بستیم، صدای عمو و دایی از پایین اومد که داشتند صدامون می‌زدند.

سریع خودمون رو از اتاق فاصله دادیم. تا اومدیم سمت اتاق هامون بریم، عمو و دایی بالا اومدند.

وای خدا! اینا چرا قیافه هاشون تو همه؟

دفتر خاطرات:

عسل:

تا اومدیم توی اتاق هامون بریم، عمو و دادمهر خان بالا اومدند، ولی قیافه هاشون بدجور توی هم بود، بدجور هم عصبانی بودند.

سیاوش: چیزی شده دایی؟

عموکیارش: چیزی شده؟ میشه بفرمایید کجا تشریف داشتید؟

دادمهر خان: توی اتاق هاتون نبودین، پایین هم نبودید.

سعید: توی اتاق بیلارد بودیم..

سوزی: داشتیم بازی می‌کردیم...

دادمهر خان: از کی تا حالا اتاق بیلارد از این طرفیه؟

و به پشت سر ما اشاره کرد.

سعید: هیچ وقت. ما هم تازه برگشتیم.

عموکیارش: خیلی خب، بسه.

سیاوش: دایی چی شد برگشتین؟

عموکیارش: ناراحتین برگشتیم؟

سوزی: عمو! خب تعجب کردیم.

دادمهرخان: سریع کاراتون رو می کنید و مثل بچه ی آدم با ما میایین، خب؟

سوزی: چیزی شده؟

سعید توی یکی از دست هاش گوشیش بود، اون یکی دستش هم توی جیبش بود. سیاوش دست هاش توی جیبش بود. من هم دست عام توی هم بود و سوزی هم دست به سینه ایستاده بود.

عمو هم یکی از دست هاش توی جیبش بود و اون یکی دستش هم آزاد. دادمهرخان هم کلا دست هاش توی جیبش بود.

دادمهرخان: آره.

سیاوش: چی شده؟

عموکیارش: یه لحظه... سعید تو چرا گوشی دستته؟

من که میگم یه چیزی مشکوکه بگید نه.

سعید: چرا نداره؛ می خواستم زنگ بزنم به پدرجون، بریم بیرون بگردیم و ناهار رو هم بیرون باشیم.

عموکیارش: پس خاتون این جا...

سوزی: دیدیم خسته س مرخصش کردیم، تا الان هم داشتیم بازی می کردیم.

دادمهرخان: خیلی خب، سریع کاراتون رو بکنید سر راه یه چیزی هم بخوریم.

سوزی: خب بگید کجا می خوایم بریم؟

دادمهرخان: لواسون...

عسل: چرا؟

سیاوش: چیزی شده؟

عموکیارش: نخیر، آقا جون گفتن بیاین لواسون؛ چون من و دادمهر کار داشتیم، اومدیم. شما ها رو هم می رسونیم.

سعید: خب دیرتون میشه این طوری، ما خودمون میریم دیگه تا شب.

دادمهرخان: تاشب؟ برای شام باید اون جا باشین... خب؟

سعید: چشم.

سیاوش: پس ما بریم کارامون رو بکنیم، بریم بیرون، بعد هم بریم لواسون.

عموکیارش: خیلی خب، فقط رسیدید یه زنگ بزید به بابا یا به من.

سعید: باشه، فقط الان خودمون به آقاجون زنگ بزیم؟

عموکیارش: آره، زنگ بزن.

سوزی: عمو، چیزی شده؟

عمو اول یه پوزخند خیلی شیک تحویلمون داد: نه چیزی نشده.

بعد هم با دادمهرخان راهشون رو کشیدن و توی اتاق هاشون رفتند.

سیاوش: وا اینا چشونه؟

سوزی: فهمیدی بگو...

سعید: خب بریم تا کسی دیگه نیومده.

عسل: من هم موافقم.

دفتر خاطرات:

سیاوش:

من و سعید دم در درحالی که هر دومون به دیوار تکیه داده بودیم و داشتیم با هم حرف می‌زدیم، منتظر دخترا

بودیم تا تشریف فرما بشند. اوف! از دست اینا.

سعید: سیاوش به خدا دارم خل می‌شم از دست اینا.

سیاوش: گل گفتی.

سوزی: چی می‌گین شما ها این قدر غرغر می‌کنید؟

وقتی به تیپ جفتشون نگاه کردم، شاید می‌شد بهشون حق داد که این قدر دیر کردن، ولی من نمی‌فهمم آخه

لازمه همه چی رو با هم ست کنن؟

سعید: به خدا فکر کردم جلوم کدو تنبله عسل.

عسل: چی گفتی؟!

سعید: هیچی، میگم من غلط کرم! سیاوش این رو بگیر.

تیپ عسل، سفید نارنجی بود؛ البته بیشتر نارنجی. یه مانتو تا بالای زانو بود که وسطش یه کمر بند به حالت پاپیون می خورد که فکر کنم عسل خودش پاپیونش کرده، شلوارش هم سفید بود، شالش هم دو رنگ بود که بیشترش نارنجی بود، کفش هاش هم نارنجی بود با یه کیف نارنجی.

سیاوش: حقیته ..

سعید: دارم برات (داد)

چون دور بود، داشت داد می زد؛ پسر بی ادب انگار که سر جالیزه.

سوزی: حقشه کتک بخوره...

سیاوش: تو یکی ساکت..

سوزی: نشنیدم!

سیاوش: چیز، خیلی تیپت باحاله..

سوزی: آره می دونم، حداقل آدم یاد بادمجون نمی افته.

دختر بی ادب، خب چیه تیپم بنفشه، بده مگه؟

سیاوش: چی گفتی؟

سوزی: همون که شنیدی...

من یه بولیز چهارخونه ی بنفش تنم بود با یه شلوار بنفش تیره. کفش هام هم مشکی بود. دختر لیمویی، آدم یاد لیمو ترش می افته.

سیاوش: هر چی باشم بهتر از تو لیمو ترشم!

سوزی: آدم لیمو ترش و کدو تنبل باشه؛ اما شبیه بادمجون و گوجه فرنگی نباشه.

سیاوش: مرسی از نظرت.

سوزی: قابلی نداشت بادمجون.

سیاوش: سوزی به خدا می زنمت.

سوزی: جرئت نداری..

سیاوش: اون رو خونه ی عمو جون نشونت میدم.

سوزی: اون رو خونه ی عمو جون نشونت میدم، مثلاً چی کار می کنی؟

دختر پر رو ادای من رو در میاره.

سیاوش: اه سعید یه غلط کردم بگو خلاص دیگه.

سوزی: عسل جان خواهر گلم، آدم که به خاطر گوجه فرنگی خودش رو اذیت نمی کنه.

چون عسل تقریباً نزدیک سوزی بود، حرفش رو شنید. سعید هم از اون طرف داد می زد گوجه خودتی.

سوزی: سعید خیلی خلی.

عسل: راست میگی گلم.

تیپ سعید، مشکی قرمز بود؛ پیراهن قرمز چهارخونه عین من، شلوارمشکی و کفش زرشکی پوشیده بود.

سعید نفس زنان پیش ما اومد.

سعید: به خدا من نمی دونم شما ها چطوری با این کفشا می دویین! عسل ایول داری دختر!

سوزی: بسه دیگه گشمنه. تا این کیفم رو نکردم توی حلقتون، بریم.

سیاوش: باشه، چرا میزنی؟ بریم.

همه مون بایه ماشین رفتیم. سعید پشت فرمون نشست، من هم روی صندلی کمک راننده نشستیم. عسل هم

پشت سعید و سوزی پشت سرمن نشست.

سوزی: راستی بچه ها اصلاً یادم رفت بگم..

سعید: چی، بگو؟

سوزی: اشکذر زنگ زد... می خواست قرار بذاره امروز..

همه مون باهم: خب؟

سوزی: عه عین آژیر صدا میدن. گفتم تا یک ساعت دیگه خبرش رو میدم.

سیاوش: اول، ممنون به خاطر ابراز علاقت. دوم می خوام قبول کن؛ چون نوشین به من هم زنگ زد.

سعید: ترگل هم الان اس داد... قبول کنیم؟

عسل: فقط من موندم دیگه؟

سیاوش: نگران نباش، ارسلان بهت زنگ میزنه.

عسل: وای خدا! چه قدر من نگرانم.

سعید: خیلی خب.. بریم؟

عسل: آره دیگه، راه بیوفت.

بالآخره از خونه ی پدرجون راه افتادیم. دقیقا ساعت چهار به رستوران رسیدیم، فقط خدا رو شکر غذا داشت. بعد از خوردن غذا، ارسلان به عسل برای قرار گذاشتن زنگ زد.

وقتی ناهارمون تموم شد، توی ماشین رفتیم که جاهایی که با بچه ها قرار گذاشتیم، بریم.

سوزی: میگم، کی بریم خونه ی باباجون؟

سعید: این رو بیخی، ما کی برسیم لواسون؟

سیاوش: میگم بیاین به آقاجون زنگ بزنیم، خودمون باهاشون حرف بزنیم، هوم؟

عسل: آره، فکر خوبیه...

همون موقع گوشیم رو برداشتم و به آقاجون زنگ زدم. دقیقا بوق دوم جواب داد، من هم روی اسپیکر گذاشتم.

آقاجون: بله؟

سیاوش: سلام آقاجون، خوبین؟

آقاجون: ممنون، بینم شماها کجایید؟

سیاوش: عه، آقاجون؟

آقاجون: بله، چیزی شده؟

سیاوش: نه، چیزی نشده، فقط میگم ما... ما دیرتر بریم لواسون عیب داره؟

آقاجون: برای چی؟ اصلا چه دلیلی داره که همچین حرفی بزنی؟ سیاوش کاری نکنید بگم همین الان پاشید بیاین کرج...

سیاوش: آقاجون.. یه لحظه خواهش.

آقاجون: می شنوم.

سیاوش: راستش، دخترا دلشون شهربازی می خواد؛ من و سعید هم که نمی تونیم بگیم نه.

آقاجون: خب؟

سیاوش: خب همین دیگه. یه شهربازی بریم، یه شام بخوریم بیایم لواسون پیشتون.

آقاجون: خیلی خب، فقط تا قبل از یازده شب لواسونید، هرچی می‌خواید با خودتون بردارید ببرید.

سیاوش: آقاجون چیزی شده؟

آقاجون: نه، چیزی نشده، فقط تا دو سه روز دیگه کرج هستیم؛ به خاطر همین گفتم.

سعید:

واقعا از خبری که شنیده بودیم، خوشحال بودیم؛ یعنی هم خوشحال هم ناراحت. حالا چرا ناراحت؛ چون دلمون برای پدرجون و مادرجون و بابا اینا تنگ می‌شد، از طرفی هم فرصت خیلی خوبی بود که سر از خیلی چیزها در بیاریم.

بعد از تموم شدن تلفن، سر قرارمون رفتیم؛ چون یه دونه ماشین بود، اول سوزی رو رسوندیم، بعد سیاوش، بعد غسل. بعد هم خودم سر قرار با ترگل رفتم. ترگل قیافه ی خوبی داشت؛ صورتش گرد و چشم هاش خاکستری بود، رنگ پوستش سفید و قدش هم خوب بود، فقط اگه موهایش رو بیرون نمی‌داشت، بهتر بود؛ چون موهای قهوه ایش همش بیرون بود. واقعا لجم در می‌اومد.

البته بگم خودم قیافه ام بد نبود؛ پوستم گندمی و چشم نام قهوه ای بود، موهام هم قهوه‌ای سوخته و خوش حالت بود، چهارشونه هم که بودم ماشاالله! چه هلویی بودم و خودم خبر نداشتم. یادم باشه لواسون رفتم، بگم برام اسپند دود کنند؛ اصلا فتبارک الله احسن الخالقین!

والا به خدا! بعد از نیم ساعت علاف شدن، بالأخره خانوم تشریف آوردند. به این هم که شبیه کاهو شده! عجب!

ترگل: سلام، ببخشید دیر کردم.

سعید: سلام، خواهش. بشین.

من و ترگل باهم توی کافه قرار گذاشته بودیم. کافه اش دوطبقه بود؛ وقتی از در تو می‌اومدی، اول میزهای گرد بود بعد پیشخوان. از گوشه ی سالن، پایین پله های مارپیچی چوبی تا بالا می‌خورد، میزهای بالا بیضی بود، فضاش هم بد نبود، خوشم اومد؛ رنگ چوب بود که با مشکی و سفید ترکیب کرده بودند.

سعید: خب، چی می‌خوری بگم بیارن؟

ترگل: اوم.. بستنی شکلاتی با ژله و خامه..... کیک هم می‌خوام.

سعید: چیز دیگه بود، حتما بگو!

ترگل: باشه.

سعید: چرا این قدر شما دخترا رو دارید؟

ترگل: هر وقت فهمیدی چرا پسرا خودشیفته ان، بهت میگم.

سعید: خودشیفته نه، با اعتماد به نفس.

ترگل: البته از نوع کاذب.

سعید: از دست تو.

ترگل: خب سفارش بده دیگه.

سعید: چشم.

گارسون اومد و بعد از گرفتن سفارشات رفت.

سعید: ترگل؟

ترگل: بله؟

سعید: چرا شبیه کاهو شدی؟

ترگل: چی گفتی گوجه فرنگی؟

سعید: اوی درست حرف بزن! پسر به این خوش تیپی.

ترگل: آخری انگار خیلی خسته ای.

سعید: نه، چطور؟

ترگل: آخه توهم هم زدی.

سعید: ولی جدی غسل شبیه کدو تنبل شده، سوزی شبیه لیمو ترش، تو هم شبیه کاهو.

ترگل: آدم شبیه اینا بشه ولی شبیه گوجه فرنگی له شده نشه، خوردی؟

سعید: آره.

ترگل: خیلی خب، حالا گوشیت رو بده..

سعید: چرا؟

ترگل: چون می خوام بازی بکنم.

واقعا از موهاش حرصم می گرفت، فقط خوبه آرایش نمی کرد؛ البته اگه اون ریمل رو فاکتور بگیرم.

سعید: به یه شرط؟

ترگل:چی؟

سعید:به شرط این که موهات رو نذاری بیرون.

نمی‌دونم چرا روش حساس بودم.

ترگل:برات مهمه؟

سعید:خب، با هم دوستیم، منم خوشم نمیاد؛ به خاطر همین.

ترگل:به غسل و سوزی هم میگی؟

سعید:غسل و سوزی عین خواهرن برام.

ترگل: آهان، باشه. منم موهام رو می‌کنم تو، حالا گوشه‌ی.

سعید:اول مو.

مثل بچه آدم موهاش رو تو کرد، بعد هم من گوشه‌ی رو بهش دادم.

داشت با گوشه‌ی بازی می‌کرد، من هم چون حوصله ام سر رفته بود، گوشه‌ی ترگل رو گرفتم. داشتیم با گوشه‌ی های

هم دیگه بازی می‌کردیم که گارسون سفارشات رو آورد.

ترگل:خب من چطوری همه اش رو بخورم؟

سعید:می‌خواستی این قدر سفارش ندی.

ترگل:به خودم مربوطه.

سعید:بخور چاق شی.

ترگل:سعید! به خدا میام موهات رو می‌کنم.

سعید:باشه باشه، غلط کردم. خیلی هم خوبی، اصلا چاق نیستی، خودم چاقم. غلط کردم آروم.

انگشتش رو به نشانه‌ی تهدید جلوم گرفت.

ترگل:دفعه آخر ته‌ها؟

من هم دست هام رو به حالت تسلیم بالای سرم بردم.

سعید:قول.

ترگل:خب، حالا بخشیدم.

داشتیم چیزایی رو که سفارش دادیم، می خوردیم که گوشیم زنگ خورد، سوزی بود.

روی اسپیکر زدم که ترگل هم بشنوه.

سعید: سلام.

سوزی: سلام.. سعید؟

سعید: بله؟

سوزی: میگم هنوز با ترگلی؟

سعید: آره، چطور؟

سوزی: هیچی، من و اشکذر می خواستیم بریم شهر بازی، به غیر از اون هم خودتون گفتین به آقاجون.

سعید: خیلی خب، چرا میزنی دختر خوب؟ به سیاوش و عسل هم گفتی؟

سوزی: آره گفتم، میاین؟

ترگل: سلام سوزی جونم، آره میایم.

سوز: باشه، آخ جون! پس میبینون توی ارم، بای

سعید:

سعید: بای.

ترگل: آخ جون! شام هم بریم پیتزا بخوریم.

سعید: احیانا خرید نمی خوای بری؟

ترگل: خیلی باهوشی که میخوای من رو ببری خرید.

سعید: از دست تو، پاشو بریم.

ترگل: باشه، آخ جون!

به همراه ترگل شهر بازی رفتیم. سوزی و اشکذر با عسل و ارسلان رسیده بودند، فقط سیاوش و نوشین مونده بودند که اون دوتا هم بعد از چند دقیقه رسیدند.

سوزی: خب از بازی های کوچولو شروع کنیم.

اشکذر: نه، پس می خوای از بازی های بزرگ شروع کنید؟

سوزی: منظور ت؟

اشکذر: منظور خاصی نداشتم.

سوزی: به نفعته.

اشکذر: چرا اون وقت؟

سوزی: چون خودت می دونی که من هم به این راحتی ها آشتی نمی کنم.

اشکذر: مرسی که زودتر بهم گفتی.

سوزی: خواهش.

نوشین: بریم دیگه.

سیاوش: کم جیغ بزن، باشه.

نوشین: چی گفتی؟

سیاوش: با خودم بودم.

عسل: وای، ما رفتیم.

بعد از رفتن ارسلان و عسل، بقیه هم پشت سرشون رفتند، ولی واقعا همه شون به جز خودم خلن!

تا ساعت نه شب داشتیم بازی می کردیم.

عسل: وای خسته شدم.

ارسلان: مگه مجبوری این قدر بازی سوار شی؟

عسل: خب به من چه؛ شما ها که ما رو نمیارید شهر بازی.

ارسلان: این هم حرفیه. خب، از این به بعد هفته ای دوبار میایم، خوبه؟

عسل: آرت.

اشکذر: من دستم به تو میرسه دیگه ارسلان، باشه.

ارسلان: خیلی حرص نخور..

سوزی: خب، کی بریم خرید؟

اشکذر: واقعا هنوز حال دارید؟

سوزی: نه پس.

اشکذر: ببخشید دیگه این قدر اشتباه نمی‌کنم.

سوزی: خواهش، بریم شام؛ گشنه ام.

سعید: بریم.

بعد از کلی گشتن، بالأخره رستوران مورد نظر دخترا پیدا شد.

اول ماشین ها رو توی پارکینگ پارک کردیم، بعد با دخترا داخل رفتیم.

فضای باحالی داشت؛ یه قسمت از رستوران رو برای بچه ها درست کرده بودند، میزهای مربع شکل که به رنگ آبی و سفید بود، با فاصله از هم چیده شده بود. ماها روی یه میز دوازده نفره نشستیم.

ارسلان: خب چی میل دارین خانوما؟

عسل: پیتزا.

سوزی: منم.

ترگل: منم منم منم.

نوشین: پیتزا با سیب زمینی اضافه.

سیاوش: کمه یه ذره.

نوشین: باشه، سیب زمینی تو رو هم می‌خورم..

اشکذر: این کلا می‌خوره...

اشکذر و نوشین با هم دخترعمو و پسرعمو بودند، ارسلان و ترگل هم دخترخاله و پسرخاله بودند.

اشکذر: خب من هم برم سفارش بدم.

ماپسرا هم کنتاکی و پیتزا گرفتیم.

وقتی شاممون تموم شد و نگاهم به ساعت افتاد، انگار روم آب یخ ریختند! چرا گذر زمان رو متوجه نشدیم؟

ارسلان: سعید خوبی؟

ترگل: چی شدی سعید؟

دفتر خاطرات:

سعید:

سعید: ساعت دوازدهه؟

سیاوش: چی؟!؟

اشکذر: آره.

سوزی: بدبخت شدیم.

اشکذر: چرا، چی شده؟

وقتی ماجرا رو براشون تعریف کردیم؛ اون ها هم موندن واقعا.

ارسلان: تسلیت میگم.

عسل: ممنون.

اشکذر: آقا یه چیزی، ما الان می خوایم بریم لواسون.

ارسلان: راست میگه، من و نوشینم می خوایم بریم اون وری.

عسل: چرا؟

ارسلان: چون خونمون اون طرفیه.

سعید: خب که چی؟

ارسلان: خب با هم بریم، تا اون جا کورس بذاریم.

سیاوش: این ها رو بیخیال، ما جواب آقا جونم رو چی بدیم؟

اشکذر: بگید ترافیک بوده، والا. مگه نمیگین کرجن؟

سعید: خب؟

اشکذر: خب نداره، از کجا می خوان متوجه بشن؟

سوزی: این هم حرفیه.

سعید: خب بریم دیگه.

اشکذر: باشه، فقط سوزی با من بیاد؛ تنها نباشم.

سیاوش: باشه، عسل سوار شو پس.

بعد از ز خدا حافظی، همگی راهی خونه شدیم. سوزی هم با اشکذر اومد. واقعا امشب خوش گذشت.

وقتی به خونه ی آقاجون رسیدیم، ساعت یک بود.

سیاوش: اوه بدویین دیر شد.

وقتی از ماشین پایین اومدیم، دو تا ماشین پارک بود.

وقتی تو خونه رفتیم، چراغ ها روشن بود. مگه نباید خاموش باشه؟

دفتر خاطرات:

سوزی:

عسل: بچه ها میگم، نکنه...

سیاوش: عه عسل بسه، خود آقاجون گفتن چند روز نیستند.

سعید: من میگم بریم تو ببینیم چه خبره.

چون هوا تاریک بود، نمی تونستیم ماشین هایی رو که توی حیاط پارک بود تشخیص بدیم، بعد هم حال نداشتیم

تا اون ور حیاط بریم که ببینم ماشین کیه. تنبل هم خودتونید

سوزی: میگم بریم تو؟

سیاوش: بریم.

خیلی آروم و بی سر و صدا رفتیم تو. همین طور که داشتیم پاورچین پاورچین بالا می رفتیم، صدایی که از پشت

سرمون اومد، باعث شد چهارتامون صد متر به هوا بپریم.

عرفان: کجا تشریف داشتین؟

سیاوش: سلام.

عرفان: علیک؛ یعنی واقعا روتون زیاده.

سعید: چی شده؟

عرفان: چی شده؟ قلبمون توی دهنمون بود. شما ها قرار بود یازده بیاین خونه ی آقاجون، وقتی هم که بهتون

زنگ میزنم جواب نمیدین.

سوزی: کی زنگ زدی؟

عرفان: کی زنگ زدم؟

واقعا اعصابش خیلی خورد بود، دست هاش توی جیب هاش بود، سرش رو هم کج کرده بود و داشت نگاهمون می کرد.

عسل: داداشی باور کن زنگ نخورد گوشی هامون.

عرفان: خیلی خب، کجا بودین حداقل؟

سیاوش: داداش من، رفتیم بودیم با دخترا شهر بازی، بعد هم رفتیم شام بخوریم؛ تا بیایم طول کشید. شرمنده!

بعد رفت عرفان رو بغل کرد و بعدش هم سعید. آخی! خیلی لحظه ی خوجلی بود

عرفان: بیا این جا ببینم عسلی داداش

بعد عسل سریع تو بغل عرفان رفت.

سوزی: بقیه کوشن؟

عرفان: بالا.

همون موقع صدای سپهر و گیتی و لیلی اومد.

سپهر: چه عجب! کجا تشریف داشتین؟

سوزی: شهر بازی.

گیتی: ما سینما بودیم.

سیاوش: شما اول بیا بغل داداشی بعد.

بعد از گیتی، خودم بغل داداشم رفتم، بعد سعید رفت لیلی رو بغل کرد.

سر جمع یه نیم ساعت طول کشید، بعدش مراسم شب بخیر و خواب.

دقیقا ساعت دو به اتاقم رفتم که بخوابم.

اول لباس هام رو عوض کردم بعد شیرجه توی رخت خواب! اومدم بخوابم که دیدم گوشیم داره زنگ می خوره، اشکذر بود.

سوزی: سلام.

اشکذر: علیک سلام، خوبی؟

سوزی: مرسی، تو خوبی؟

اشکذر: هی! بد نیستم.

سوزی: چرا؟ چیزی شده؟

اشکذر: نه، میگم سوزی؟

سوزی: بله؟

اشکذر: فردا پایه ای بریم بیرون؟

سوزی: اوم، باشه.

اشکذر: ایول! کاری نداری؟

سوزی: نه، فعلا

بعد از قطع تماس، یه پی ام توی گروه فرستادم و بچه ها رو از قرارم با اشکذر باخبر کردم. بعد گرفتم خوابیدم؛ چون قرار بود فردا صبح به خونه باباجونم بریم.

دفتر خاطرات:

سعید:

صبح بعد از خوردن صبحونه، از ویلای آقاجون بیرون زدیم. ویلای آقاجون نمای سنگی مرمر سفید بود و طرف در ورودی دو تا ستون بود؛ یه حالت طاقی مانند درست کرده بودند. ویلا سه طبقه بود، ولی ظاهرش دو طبقه بود. پشت ویلای آقاجون، یه باغ بزرگ سر سبز با درخت های چنار و بیدمجنون بزرگ بود که چندتا درخت میوه هم داشت. وقتی از در ورودی ویلا نگاه می کردی، یه راه سنگی بود که تا دم در حیات ویلا ادامه داشت (در ورود / خروج) با ماشین خیلی راهی نبود، ولی پیاده یه چند دقیقه می شد. طرف راست ویلای آقاجون، یه استخر بزرگ بود که دور اون استخر، چند تا درخت بزرگ بودند که برگ ناشون توی تابستون مانع از تابش آفتاب می شد. یه میز و صندلی چوبی هم کنار استخر بود. طرف چپ هم باغچه ی پر از گل بود که بیشترش گل های رز سفید و سرخ بودند؛ واقعا زیبا بود و آدم رو به وجد می آورد.

به ستون تکیه داده بودم و منتظر بچه ها بودم که بیان. تیپم یه تیشرت بود که زمینه اش طوسی با راه راه سفید بود. یه شلوار لی مشکی هم با کفش اسپرت مشکی و سفید به طوری که بندها روی کفش، با سر کفش مشکی بودند، پوشیده بودم. کنار کفش چهارخونه های مشکی سفید ریز داشت؛ سه خط مشکی هم کناره های کفش بود. عینک آفتابی هم به چشمم بود. داشتم برای خودم سوت می زدم که بچه ها هم پیداشون شد. سیاوش یه تیشرت سه رنگ پوشیده بود؛ طوسی، لیمویی، سفید. رنگ اصلی پیراهنش هم سفید بود، با شلوارو کفش سفید. عینکش هم دستش بود. سوزی و عسل هم که هیچی، با هم ست کرده بودند، عین خفاش شده بودند.

سوزی و عسل مانتوهاشون آبی کمرنگ بود با شلوار سفید. شالشون هم که دورنگ. اه اه! کلا دخترا لوسن.

کیفشون هم آبی بود، کفش هاون هم اسپرت با طرح عروسکی سفید و آبی بود بود. خیلی باحال شده بودند، عینک هاشون هم سفید بود.

عسل:چی شده سه ساعت زل زدی؟

سعید:هیچ چی، تیپتون عالی!

سر انگشت اشاره ام رو به سر انگشت شستم نزدیک کردم.

سوزی:خودم می‌دونم.

سیاوش:حالا کی گفته ست کنید؟

عسل:خودمون، حرفیه؟

سیاوش:نزنید بابا! شوخی کردم، بریم؛ دیر شد.

سوزی:بریم.

بابچه ها رفتیم و سوار ماشین خوشگل خودم شدیم؛ چون وقتی داشتیم از خونه ی پدرجون می‌اومدیم، زانتیای سفید خودم رو برداشتم.

سیاوش پشت فرمون نشست و من روی صندلی کمک راننده نشستم. سوزی سوزی پست سر من و عسل پشت سر سیاوش نشست.

عسل:آهنگ بذارید.

سیاوش:چشم، بذار راه بیوفتیم.

تا سیاوش ماشین رو روشن کرد،

سوزی:راه افتادیم.

کلا قیافه ی من و سیاوش پوکر فیس بود!

سیاوش:از دست شما دخترا، چی بذارم؟ ساسی مانکن؟

سوزی:نه، الان فازش نیست.

عسل:اوم، سرد نگاهشون رو بذار.

سعید:نه خوشم اومد، ایول!

گوشیم رو به ضبط ماشین وصل کردم، تا سیاوش از در بیرون رفت، آهنگ رو پلی کردم.

سوزی: زیاد کن.

سعید: چشم.

آهنگ رو زیاد کردم. تا خونه ی عموجون، فقط داشتیم زد بازی گوش می کردیم.

سیاوش: خب، برید پایین.

عسل: فقط یه چیزی؟

سیاوش: چی؟

عسل: به بچه ها چی گفتین؟

سیاوش: گفتیم میریم بیرون بچرخیم، شد برای ناهار میایم.

سوزی: ایول!

سعید: خب بریم؟

بعد از این حرفم، همه مون پیاده شدیم. خونه ی عموجون هم ویلایی بود. البته این یکی سنگ نما بود. وقتی از در ورودی وارد میشی، یه قسمتی سنگ ریزه اس، ولی بعد صاف میشه. دقیقا ویلا، وسط قرار داره. دور تا دور ویلا درخت داره. دقیقا عین ویلای آقاجون، ویلای عموجون هم هم پشتش فضای سر سبز بزرگی هست که توش تاب داره.

یه استخر بیضی شکل هم سمت چپ ویلاست که بغل استخر میز و صندلی حصیری گذاشتند.

با بچه ها داخل رفتیم. اول باید از یه ده تا پله بالا می رفتیم، تا به در ورودی ویلا برسیم.

سوزی: من زنگ میزنم.

بعد از این که سوزی یه ده باری زنگ زد، یکی از خدمه ها نفس نفس زنون اومد و در رو باز کرد.

خدمه: ببخشید خانوم، منتظر شدید.

عسل: خواهش.

چون معمولا کاری نداشتن و سرشون به کار خودشون بود، آدم خیلی راحت بود. وقتی وارد شدیم، اول توی آشپزخونه رفتیم تا سرک بکشیم ببینیم چه خبره.

وقتی خیالمون راحت شد که خبری نیست، نفری یه بستنی و شکلات کیت و هپ برداشتیم و بالا رفتیم.

البته سوزی و غسل لواشک و پاستیل هم برای خودشون برداشتند. واقعا نبودن بزرگترها توی چنین شرایطی نعمت بود.

بعد از برداشتن خوراکی های لازم، مستقیم بالا توی اتاق دادمهرخان رفتیم.

سوزی: خب از کجا شروع کنیم؟

سیاوش: اول بستنی هامون رو بخوریم، بعد.

عسل: دقیقا.

دکور اتاق دادمهرخان هم مثل اتاق عمو بود، فقط با این فرق که خاکستری و مشکی بود؛ نمی دونم فرقی چیه؟

سوزی: هوف، یادم باشه بعد از حل شدن این قضیه، دکور اتاقاشون رو عوض کنیم.

سعید: آخ گفتی. بچه ها یه فکری؟

عسل: چی؟

سعید: میگم بیاین به این دوست این ها زنگ بزنیم.

سوزی: من قبلا گفتم، گفتید نه.

سعید: بذار حرفم تموم شه.

سوزی: ببخشید، بگو.

سعید: خواهش، ببینید ما اول می تونیم قضیه دادمهرخان رو حل کنیم.

سیاوش: آره میشه، ولی ریسکش بالاست.

عسل: میشه به جفتش برسیم.

بعد از خوردن بستنی هامون، شروع به گشتن کردیم، فقط این دفعه چیزای زیادی گیرمون اومد که دهنمون به

اندازه ی غار علی صدر شده بود!

مهم ترینش این بود که عمو کیارش و خاله کیانا با هم نامزد بودند و طی یه عملیاتی اون نامزدی به هم می خوره؛

حالا به دست کی، خدا داند.

فصل چهارم

دفتر خاطرات

سیاوش:

یک ماه بعد، اوایل شهریور ماه

دقیقا یک ماه از روابطمون با نوشین، ترگل، اشکذر و ارسلان می‌گذره. واقعا توی این یک ماه متوجه شدیم که بچه های خوبی هستند.

نوشین توی این یک ماه اعتمادم رو نسبت به خودش جلب کرده. اولش که هم دیگه رو دیدیم، خیلی اهل حجاب نبود؛ من هم نخواستم اجبارش کنم، فقط دلم نمی‌خواست حالا که با من دوست شده، هزار نفر دیگه روش نگاه داشته باشند. من هم خیلی آروم آروم باهاش در مورد حجاب و این جور چیزا حرف زدم. نه که بخوام به کاری مجبورش کنم؛ چون یاد گرفتم کسی رو همیشه مجبور به انجام کاری کرد.

حتی خودمون هم سر خیلی چیزها رفتیم تحقیق کردیم. حالا این ها رو بیخیال، مهم اینه که الان حجابش واقعا خوبه؛ یعنی چادر سرش کنه یا نکنه، هیچ فرقی نمی‌کنه؛ البته چادر فرق داره. بعضی وقت ها که سرش می‌کنه، دقیقا مثل امروز. یه دو ساعتی هست که منتظر خانوم هستم تا تشریف بیارند. تا نوشین اومد و سوار ماشین شد، همون موقع گوشیم شروع به زنگ خورد کرد.

نوشین: سلام.

سیاوش: سلام. صبر کن جواب بدم، حرف می‌زنیم.

نوشین: باشه

پدر جون پشت خط بود، روی اسپیکر زدم.

سیاوش: جانم پدر جون؟ سلام.

پدر جون: سلام سیاوش بابا، خوبی؟

سیاوش: ممنون پدر جون.

پدر جون: سیاوش کجایی؟

سیاوش: من.. با یکی از دوستان بیرون. چطور؟

پدر جون: هیچی بابا، می‌خواستم بیای این پرچم هارو ببری هیئت.

سیاوش: پدر جون الان زود نیست؟ یک ماه دیگه محرمه.

پدر جون: نه بابا، دیر هم هست. کی میایی؟

سیاوش: من عصری میام می‌برم، خوبه؟

پدرجون: آره ...فقط سوزی وعسل کجان؟

سیاوش: شما که نبودید، با دوستاشون رفتن بیرون. قراهر به هم ملحق بشیم؛ عصر میایم.

پدرجون: خیلی خب، خیالم راحت شد.

سیاوش: چیزی شده پدرجون؟

پدرجون: زنگ زدم به گوشی سوزی، درست آنتن نمی داد؛ نتونست حرف بزنه.

سیاوش: آهان، نگران شدم. رسیدیم پیششون میگم باهاتون تماس بگیره.

پدرجون: نمی خواد بابا. کاری نداری سیاوش جان؟

سیاوش: نه پدرجون.

پدرجون: مواظب خودتون باشید.

سیاوش: چشم، خدانگهدار.

پدرجون: خدانگهدار.

بعد از تموم شدن تلفنم، به سمت نوشین برگشتم. عه، چه باحال با هم ست کرده بودیم. جفتمون کرم قهوای تیپ زده بودیم. من یه بولیز چهارخونه کرم، قهوای تنم بود با یه شلوار قهوای با کفش قهوه ای، موهام رو هم کج بالا داده بودم.

نوشین یه مانتوی کرم تنش بود که روش یه کمر بند دکمه ای می خورد. شلوار قهوه ای، شال کرم، کیف قهوه ای و کفش کرم قهوه ای عروسکی.

نوشین: به چی سه ساعت زل زدی؟

سیاوش: هوم؟ هیچی.

نوشین: خوبی؟

سیاوش: آره گلم، شما خوبی؟ راستی چرا این قدر زود اومدی، دیرتر می اومدی!

نوشین: ممنون من هم خوبم. بعدش خیلی رو داریا. بچه پررو تازه خیلی زود حاضر شدم.

سیاوش: من معذرت می خوام، عفو کنید بنده رو!

نوشین: باشه، همین یه دفعه رو. حالا هم برو؛ بچه ها منتظرند.

سیاوش: چشم.

کمر بندم رو بستم و ماشین رو به حرکت در آوردم. ماشینم یه تویوتای مشکی بود.

نوشین: سیاوش؟

سیاوش: جانم؟

نوشین: میگم، بریم خرید؟

سیاوش:

سیاوش: چشم، خرید هم میریم.

نوشین: آخ جون!

سیاوش: از دست تو، آخه خرید این قدر ذوق داره؟

نوشین: آره.

بعد از نیم ساعت پیش بقیه ی بچه ها رسیدیم. همون موقع که ما رسیدیم، سوزی و اشکذر هم رسیدند. سوزی یه مانتوی لیمویی چپ و راستی با شلوار سفید و کفش سفید و کیف لیمویی با شال لیمویی پوشیده بود. اشکذر هم یه بولیز چهارخونه مشکی و قرمز با شلوار مشکی و کفش مشکی پوشیده بود. موهاش رو هم کج توی صورتش ریخته بود، خوب بو، ولی نمی دونم چرا ناخودآگاه وقتی اشکذر و سوزی رو با هم می بینم، خونم به جوش می افته!

دفتر خاطرات:

عسل:

جایی که بچه ها برای ناهار انتخاب کرده بودند، واقعا جای قشنگی بود.

پر از درخت های بلند بود که خیلی قشنگ بودند. برگ های درخت ها توی هم بود، بین هر درخت دو یا سه تا تخت بود. وسط هم یه حوض بزرگ گرد درست کرده بودند که نسبتا بزرگ بود. بچه هاهم سر این حوض بودن و پدر و مادرشون هی می اومدن اینا رو می بردند، بچه ها هم دوباره سر حوض می رفتند. همه ی حواسم به یه دختر کوچولوی تپل بود که حدود دو یا سه سالش بود، پیراهن کوتاه آبی تنش بود و مامانش موهاش رو خرگوشی درست کرده بود و کفش های آبی سوت سوتی پوشیده بود. واقعا دلم براش ضعف می رفت؛ مخصوصا برای اون لاکش. اگه می تونستم، می رفتم و بغلش می کردم و تا اون جایی که می تونستم فقط بوسش می کردم.

توی ذهنم نی نی رو بغل کرده بودم که صدای ارسلان از فکر بیرون آوردتم.

ارسلان: به چی فکر می کنی این قدر عمیق؟

عسل: به اون دختر کوچولو.

با دستم دختر کوچولو رو نشونش دادم.

ارسلان: آهان، دیدمش. خیلی نازه؛ مخصوصا اون موهاش.

عسل: آره، تازه لاک هم داره.

ارسلان: عسل یه سوال؟

عسل: بله؟

کل نگاه جفتمون به اون دختر کوچولو بود.

ارسلان: تو بچه ها رو دوس داری؟

عسل: آره، خیلی.

ارسلان: من عاشقشونم. می دونی واقعا بهشون حسودیم میشه؛ خیلی بیخالن، توی دنیای خودشون.

عسل: دقیقا. بعضی وقتا به دنیای بچه ها حسادت می کنم، دلم می خواد بچه باشم.

ارسلان: دقیقا.

عسل: میگم ارسلان؟

ارسلان: جانم؟

عسل: می دونم زوده ها.

ارسلان: چی زوده؟

عسل: صبر کن حرفم تموم شه!

ارسلان: ببخشید، بفرمایید.

عسل: خواهش. میگم برای محرم میان هیئت آقابرگم؟

ارسلان: از الان داری برای اون موقع دعوت می کنی؟ بعد مگه روضه دعوت می خواد؟ سعادت می خواد.

عسل: اون که صد درصد. حالا میایی؟

ارسلان: وقتی تو بخوای، چرا نه.

عسل: خوبه.

ارسلان: بعدش، اگه نمی گفتمی هم، خودم می اومدم.

عسل: پسر لوس.

ارسلان: تویی.

ارسلان صورت کشیده ای داره و موهاش زیتونیه. به نظر من رنگ موهاش خیلی باحاله؛ چون خیلی این رنگ مو خیلی کمه. اگه دختر بود، می گفتم حتما رنگ کرده. پوست صورتش هم گندمی روشن بود، چشم و ابروی مشکی، و قدبلند. از هیكلش معلوم بود باشگاه میره

عسل:

ارسلان: میگم بریم پیش بچه ها؟

عسل: آره، بریم.

وقتی پیش بچه ها رفتیم، همه روی تخت نشسته بودند. وقتی با ارسلان رفتیم نشستیم، سعید دست هاش مشت شده بود. چرا این طوری می کنه رو نمی دونم.

بعد از سفارش دادن، بی دلیل تو نخ ترگل رفتم.

ترگل، صورتش گرد و سفید بود، چشم هاش هم خاکستری بود، قدش هم خوب بود.

بعد از اون، نوشین. نوشین عین اشکذر، سفید بود و موهاش طلایی و چشم هاش هم عسلی بود؛ واقعا شبیه عروسکا بود، ولی خدا وکیلی هیچ کدوممون اهل آرایش نبودیم، فقط چیزی که خیلی جالب بود، چادر سر کردن نوشین بعد از دوستی با سیاوش و موهای همیشه توی ترگل بود بعد از دوستی با سعید بود.

سعید: ببینم شما دو تا همیشه باهم باید ست کنید دیگه؟

ارسلان: منظورت من و عسلیم؟ یا سیاوش و نوشین؟

سعید: چهار تا تون.

عسل: همین طوری.

من و ارسلان ست کرده بودیم. اون یه تیشرت سفید پوشیده بود که دور بازوش سه خط مشکی بود با شلوار مشکی، موهاش هم کلا با ژل بالا زده بود. بوی عطرش هم که هیچی، کلا فکر کنم این هر روز یه عطر روی خودش خالی می کنه.

من هم یه مانتوی سفید تنم بود که روی آستینش و پائینش یه قسمتی رو با پارچه ی مشکی حریر کار کرده بودند، یه شلوار مشکی هم با کفش مشکی پوشیده بودم. کیف و شالم هم سفید بود.

ارسلان: ولی سعید، شما دو تا هم کلا ستین، فقط ما چهار تا نیستیم.

با لحن بدی با هم حرف می‌زدند. اگه اشکذر به داد نرسیده بود، نمی‌دونم چی پیش می‌اومد؛ یعنی یه ست کردن لباس این قدر مهم بود؟

اشکذر: بسه دیگه شماها هم، چیز مهمی نیست.

سوزی: دقیقا. مهم اینه که ناهار رو آوردن، بعد ناهار هم می‌خوااییم بریم خرید.

اشکذر: دقیقا.

سعید هم یه تیشرت آبی نفتی با یه شلوار هم رنگش با کفش هم رنگ لباسش پوشیده بود، کلا ست بود.

نوشین هم کلا طوسی بود.

مانتوش چپ و راستی طوسی و شلوار طوسی و کیف و کفش طوسی داشت، شالش هم همین طور.

بعد از خوردن ناهار، پسرا رفتن و حساب کردند. داشتیم بر می‌گشیتیم بریم سوار ماشین هامون بشیم و برگردیم که کلا سر جامون می‌خکوب شدیم.

فقط خدا می‌تونه به دادمون برسه.

دفتر خاطرات:

سوزی:

قلبم توی حلقم بود، همه ی بدنم سرد بود. اینا این جا چی کار می‌کنند؟

اشکذر: ب...بچه...بچه ها، فقط بریم.

چرا صدای این می‌لرزید؟ چرا لکنت گرفت؟

سعید: منم.. موافقم...

فقط خدا کنه ندیده باشنمون، فقط از خدا همین رو می‌خواستیم، فقط از خدا می‌خواستیم عمو کیارش و دایی دادمهر ما ها رو ندیده باشند. نمی‌دونم چرا حس می‌کنم اشکذر و نوشین هم همین دعا رو می‌کنند که فرد کنار عمو کیارش و دایی دادمهر اون ها رو ندیده باشه.

بالآخره با هزار جون کندن به ماشین هامون رسیدیم، فقط سوار ماشین هامون شدیم. اشکذر همچین گاز می‌داد که هر لحظه منتظر بودم به یه جایی بخوریم.

سوزی:

بالآخره بعد از نیم ساعت، کنار زد و کاملاً توقف کرد. بعد از ایستادن ماشین، اشکذر دسرش رو روی فرمون گذاشت.

واقعا نگران حالش بودم. بعد از پنج دقیقه، واقعا طاقتم تموم شده بود.

سوزی: اشکذر، چی شدی؟ خوبی؟

اشکذر همون طور که سرش رو فرمون بود: به نظرت باید خوب باشم؟

این چرا این قدر جدی شده یه دفعه؟

سوزی: اشکذر.

اشکذر: سوزی خواهش می کنم، گیر نده.

سوزی: خب، نگرانتم. چرا میزنی؟ بعد هم باید حال من بد باشه، اون وقت این قیافه می گیره.

با این حرفم سرش رو از فرمون بلند کرد: چرا باید حال خانوم بد باشه؟ درحالی که من عموم رو دیدم؟

پس اون مردی که همراه دایی و عمو بود، عموی اشکذر و نوشین بود.

سوزی: چون اون دونفر که همراه عموتون بودن، دایی و عموی بنده بودند.

اشکذر: جدی؟

سوزی: توی این چند وقت که باهم بودیم، تا حالا بهت دروغ گفتم؟

اشکذر: نه، ببخشید. واقعا اعصابم خرده.

سوزی: می دونم سر چی .

اشکذر: سوزی، اگه ما رو با هم دیده باشن، چی؟

سوزی: از همین الان فاتحه من رو بخون.

اشکذر: خدا نکنه. سوزی نگرانم.

سوزی: از نگرانی یه چیز اون طرف تر.

اشکذر: ببین، من.. من خیلی نگران خودم نیستم، بیشتر نگران نوشینم. به هر حال اون دختره، فرق می کنه قضیه.

سوزی: آره، ولی تو هواش رو داری، درسته؟ هر چی نباشه، دختر عموته.

نمی دونم چرا با این حرفم تو هم رفت.

اشکذر: آره، درست میگی.

تا اومدم جوابش رو بدم، کسی به شیشه زد. وقتی برگشتیم، رسماً فاتحه مون رو خوندیم.

دفتر خاطرات:

سعید:

با ترگل توی ماشین بودیم. واقعا نگران بودم نکنه عمو و دادمهر خان ما رو دیده باشن؟ اون که همراهشون بود، کی بود؟

وای خدا! مخم داشت منفجر می شد. موضوع امروز یه طرف، اتفاقی هم که همین چند دقیقه پیش افتاد، یه طرف.

نمی دونم چرا وقتی ارسلان و غسل رو با هم می بینم، خون خونم رو می خوره؟!

نمی دونم چرا این قدر حرص خوردم، وقتی دیدم با هم ست کردن؟

ترگل: سعید! خواهش می کنم آروم برو؛ خطرناکه.

سعید: تو یکی لازم نکرده بگی چی کار کنم، چی کار نکنم.

ترگل: س...سعید!

اعصابم خرده، این هم هی پارازیت میره. اه، لعنتی! الآن واقعا حوصله ی گریه کردن ندارم.

سعید: ترگل! فقط.. فقط اگه اشکت در بیاد، خودت می دونی.

این لحن جدیدم از کجا اومد؟ این دختر طفل معصوم چه گناهی کرده؟

چرا ترگل رو ترسوندم. از وقتی بهش گفتم اشکش درنیاد، سرش پایینه و داره با ناخون هاش بازی می کنه.

دلم از خودم گرفت. مگه ترگل چی کار کرده بود؟ هوف، الان هیچی نمی دونم.

اولین سوپری نگه داشتیم.

سعید: چیزی می خوری بگیرم برات؟

آرومتر بودم، ولی ترگل صداش بغض داشت.

ترگل: نه، مرسی

حالم بدتر شد. لعنت بهت سعید!

سعید: ترگل؟

وقتی سرش رو بلند کرد، چشم هاش قرمز بود؛ این یعنی این که گریه کرده، همه اش هم تقصیر منه. من اشکش رو در آوردم، منی که تا حالا زورم به یه مورچه نرسیده، اشک ترگل رو در آوردم.

سعید: ترگل، معذرت می‌خوام. باور کن دست خودم نبود. نمی‌دونم چرا این قدر عصبی بودم.

ترگل: عیب نداره... بهتری؟

صداش بغض داشت، چشم هاش اشکی بود، نوک بینیش قرمز بود و دستمال هم دستش بود. با این حال داشت نگران نگاهم می‌کرد.

سعید: نه.

ترگل: چرا؟ سعید، من کاریت کردم؟

سعید: این چه حرفیه که می‌زنی؟ کی گفته تو کاری کردی؟ من از دست خودم اعصابم خرده. ببخشید؛ حال الان تقصیر منه، هر کاری بگی می‌کنم تا بهتر شی.

ترگل: دیگه داد نزن.

سعید: قول.

ترگل: خب، آشتی.

چه قدر زود آشتی کرد. با این وضع آشتی کردن ترگل حالم بهتر شد.

همون موقع گوشیم زنگ خورد.

ترگل: کیه؟

سعید: نمی‌دونم، ناشناسه.

ترگل: بزن رو اسپیکر.

سعید: باشه.

تماس رو وصل کردم و طبق گفته ی ترگل روی اسپیکر زدم.

سعید: بله؟

مرد ناشناس: سلام، من از کلانتری تماس می‌گیرم.

دفتر خاطرات:

سیاوش:

واقعا نمی‌دونستیم ازدست این دوتا دیوونه چه غلطی بکنیم، چه خاکی تو سرمون بریزیم.

نوشین: سیاوش یعنی برای چی گرفتنشون؟

سیاوش: متوجه شدی بهم بگو.

نوشین: میگم نکنه زنگ بزنی به بابا اینا؟

سیاوش: در اون صورت باید فاتحه مون رو بخونیم.

بالآخره به کلانتری که سوزی و اشکذر رو گرفته بودند، رسیدیم. ماشین رو توی محوطه کلانتری پارک کردم و با نوشین از ماشین پایین اومدم. اول که می‌خواستیم بریم، گوشی هامون رو گرفتند، بعد توی خود کلانتری رفتیم. واقعا فکر میکردم خلوت باشه، ولی اصلا این طوری نبود.

نوشین: وای! چه خبره این جا؟ چی می‌خوان بقیه؟

سیاوش: ماچی می‌خواهیم، اون ها هم همون رو می‌خوان.

نوشین: قانع شدم!

به آخر راهرو که رسیدیم، سعید و ترگل رو دیدیم؛ سمت راست پیچیدیم و پیششون رفتیم. سمت چپ، پله می‌خورد و بالا می‌رفت.

سیاوش: سلام.

سعید: سلام.

نوشین: عسل و ارسلان کوشن؟

ترگل: رفتن بینن این دوتا رو کجا بردند.

همون موقع ارسلان اومد.

سعید: چی شد؟

ارسلان: هیچ چی، بردنشون پیش سروان.

سیاوش: خب، باید چی کار کنیم؟

عسل: هیچ چی، باید صبر کنیم.

ترگل: میگم به بابا اینا که زنگ نزدن؟

ارسلان: این رو نمی‌دونم.

نوشین: تا کی باید این جا علاف باشیم؟

همون موقع یه سرباز اومد و صدامون زد. همراه سرباز به اتاقی که سروان بود، رفتیم.

فقط خدا کنه خیلی گیر نده، وگرنه بدبختیم.

وقتی وارد شدیم، یه پسر حدود بیست و نه تا سی ساله پشت میز نشسته بود، اخم هاش هم توی هم بود. دست هاش رو به هم گره زده بود و روی میز گذاشته بود، خودش هم کمی به جلو خم شده بود. روی پیراهنش نوشته شده بود "سروان بنایی"

پوستش سبزه، موهاش مشکی، چشم و ابروش هم قهوای تیره بود. بد نبود، بهش نمی خورد گیر باشه.

سروان: خوش اومدید.

سوزی و اشکذر هم روی صندلی، رو به روی هم نشسته بودند. توی اتاق چند تا صندلی چرمی مشکی بود.

پشت سروان هم یه پنجره بود، گوشه ی راست اتاق، دو تا کشوی چهار تایی بود.

سیاوش: ممنون، ببخشید جناب سروان مشکلی پیش اومده؟

سروان: شما بشینید، خدمتون عرض می کنم.

وقتی ما نشستیم، سروان شروع کرد.

سروان: اول باید بگم این دختر خانوم واقعا لجباز هستن، دوم باید پدر یا مادرتون تشریف بیارند.

ارسلان: برای چی جناب سروان؟ مگه بچه ایم؟

سروان: اون رو وقتی پدر هاتون اومدن، متوجه میشیم!

سوزی و اشکذر واقعا عصبانی بودند.

به غیر از این حرف ها، واقعا همه مون از حضور بابا اینا می ترسیدیم. با مولکول مولکول بدنم ترسمون رو حس می کنم؛ خدا به خیر کنه!

تا سعید اومد حرف بزنه، صدای در اومد. پشت بندش همون سرباز داخل اومد. واقعا می خواستم خفه اش کنم، ولی خودم با دیدن چهره ی برزخی دایی داریوش خفه شدم.

دفتر خاطرات:

سوزی:

با ورود بابا و عمو کیارش و دایی دادمهر کلا هنگ کردم. دقیقا پشت سر بابا و عمو، چند تا آقای دیگه تو اومدن.

وقتی قیافه ی اشکذر رو دیدم، فهمیدم یکی از این آقایون، پدر اشکذر هستش، ولی کدومشون نمی‌دونستم. وقتی یه ذره بیشتر دقت کردم، تونستم پدر اشکذر رو تشخیص بدم، فقط رنگ چشم و موهاشون با هم فرق داشت. کنار شقیقه های پدر اشکذر به سفیدی می‌زد.

بعد از اشکذر وقتی به نوشین نگاه کردم، دیدم اون هم دقیقا قیافه اش عین اشکذر؛ خب، دختر عمو پسر عمو هستند.

بعد از اشکذر و نوشین، ترگل از همه قیافه اش بهتر بود. بعد از ترگل، ارسلان. پس میشه گفت پدر این دو تا هم توی اتاقن؛ چون بعد از بابا اینا، سه تا آقای دیگه وارد شدند.

سروان:خوش اومدید.

آقای که فکر می‌کردم پدر ترگله؛ چون بی شباهت به هم نبودند، مخصوصا چشم هاشون جواب داد.

پدر ترگل:ممنون...میشه بفرمایید چی شده؟

یعنی این ممنون از صدا تا فحش بدتر بود. چیز جالب توی اون موقعیت، عصبانیت عمو و دایی و البته نگاه نگران بابا به عمو و دایی بود. نگاه بسیار جالب پدر اشکذر به عمو و دایی و نگاه خونسرد پدر ترگل به بابا و عمو و دایی هم بود. نمی‌دونم چرا این قدر همه مهربون به هم نگاه می‌کردند.

سروان:اول سوزی آریانفر، دختر کیه؟

یعنی من این رو خفه می‌کنم، پسر نر لوس و عقده ای! حالا خوبه یه به تو چه بهش گفتم، خب حقش بود. اعصابم رو خرد کرد، ایش!

بابا اول یه نگاه معنادار کرد:دختر من.

سروان:اشکذر فرخی؟

پدر اشکذر بعد از نگاه معناداری:پسر من.

سروان:باید بگم واقعا بچه های لج باز و البته بی ادبی دارید.

اشکذر:بیخشید جناب سروان، شما بی ادبی از ما دیدید که همچین حرفی می‌زنید؟بعد من فکر نمی‌کنم کسی به غیر از شما لج بازی کرده باشه.

وای! جیگرم حال اومد، ایول!

پدر اشکذر:اشکذر!

یعنی ساکت.

اشکذر: بابا بد میگم بگید بد میگی.

بابا: بسه، کمتر بچه بازی در بیارید

پدرترگل: اوه حق با داریوش جان! کمتر بچه بازی در بیارید و مثل آدم بگید چه غلطی کردین که همتون رو با هم گرفتند.

جانم؟ مگه هم دیگه رو می شناسن؟! ماها کلا شبیه علامت سوال بودیم، مخصوصا بعد از اون پوزخند زیبای دایی دادمهر و عموکیارش.

دایی دادمهر و عموکیارش کلا دست هاشون توی جیبشون بود. بابا اینا هم همین طور، فقط فرقشون این بود که عمو و دایی به دیوار تکیه داده بودند، ولی بابا اینا نه.

بابا: خسرو خان (پدرترگل) درست می فرماید.

سروان: آگه اجازه بدید بنده خدمتون عرض می کنم. ما فقط دختر خانوم شما (به بابا اشاره کرد) و آقا پسر شما (به پدر اشکذر اشاره کرد) رو گرفتیم.

دایی دادمهر: پس بقیه شون این جا چه غلطی می کنند؟

اوه اوه! خدا به خیر کنه؛ من امشب خونه پدرجون نمیرم، میرم خونه خودمون؛ دایی من رو میزنه.

سروان: به خاطر.....

اشکذر: عه جناب سروان چیز.. من از شما معذرت می خوام، دیگه تکرار نمیشه. با اجازه.

آقایی که دم در ایستاده بود و به احتمال زیاد پدر ارسلان بود، به خاطر حالت چهره ش میگم.

پدرارسلان: کجا؟

دفتر خاطرات:

عسل:

واقعا نمی دونستیم چه غلطی بکنیم؛ چون اصلا جو خوبی نبود.

اشکذر دم در رخ به رخ پدرارسلان ایستاده بود. ارسلان از نظر ترکیب چهره، به پدرش رفته بود.

عمو کیارش اخم هاش توی هم بود و داشت خیلی بد نگاهمون می کرد. دادمهر خان هم تکیه اش به دیوار بود و سرش پایین بود، دست هاش هم توی جیبش.

پدر اشکذر با خشم و پدر ترگل هم با بی خیالی تمام داشت نگاه می کرد، در حالی که یه پوز خند هم گوشه ی لبش بود.

عمو داریوش، خشمگین و سروان عقدای هم با کنجکاوی تمام نگاه می کرد.

خسرو (پدر ترگل): کجا اشکذر؟

اشکذر: جایی نمیرم.

پدر اشکذر (اردوان): پس جلوی در چه غلطی می کنی؟

اشکذر روی پاشنه ی پاش چرخید: من؟ هیچ چی.

سروان: اگه اجازه بدید، بچه ها این تعهد نامه رو امضا کنند.

پدراسلان: میشه بگید به خاطر چی آوردینشون کلانتری؟

سروان: چیز مهمی نبود.

عمو داریوش: به خاطر چیزایی که مهم نیست، کسی رو کلانتری نمی آرند.

پدر ترگل: منم موافقم.

انگار واقعا مونده بود؛ چون داشتیم مظلوم نگاهش می کردیم

سروان: به خاطر حرکات غیرمجاز با ماشین و همین طور لای کشیدن.

دادمهر خان: نه، خوشم اومد. بعد یه سوال، چرا دو نفر رو باهم گرفتید؟

سروان: هوم؟

دادمهر خان: جواب سوالم هوم بود، جناب سروان بنایی؟

یه جوری "بنایی" رو گفت که انگار داشت مچ می گرفت، البته دیر نشده بود.

عموکیارش: احتمالا نمی خواید بگید که اشکذر و سوزی با هم توی یه ماشین بودن؟

سروان: اگه این طوری بود، کار با یه تعهد حل نمی شد.

عمو داریوش: خیلی خب، الان مشکلشون چیه؟

سروان: تعهد نامه رو امضا کنند درضمن، حدود صد تومن هم جریمه شدند.

بعد از امضا کردن بچه ها، از اتاق سروان بیرون اومدیم. بابا اینا زودتر رفتند، ماهم پشت سرشون رفتیم. وقتی گوشی و بقیه وسایلمون رو پس گرفتیم، پیش بابا اینا رفتیم، ولی واقعا نمی دونم جریمه رو از کجاش درآورد، هوف!

پدرارسلان: مثل بچه ی آدم توضیح بدید چه خبره؟!

ولی جدی چرا به پدر ارسلان و ترگل هم زنگ زدند؟

ارسلان: بابا میشه یه سوال بپرسم؟

پدر ارسلان: می شنوم.

ارسلان: چرا دیگه به شما زنگ زدن؟ آخه دلیلی نداشت.

عموکیارش: چون گفتن بیایم بدون دلیل.

اشکذر: آخه اتفاقی نیوفتاده..

پدر اشکذر: شما مطمئنی؟

اشکذر: نه.

عموداریوش: هرچی بود، تموم شد. فقط بگین شما دوتا چرا همچین بچه بازی در آوردید که بخوان بگن هر هشتاتون رو گرفتن؟

سوزی و اشکذر هاج و واج داشتن نگاه می کردند.

دادمهرخان: یه سوال دیگه، الان دقیقا کی با کی بود؟

سیاوش: من و سعید با هم بودیم، سوزی و عسل باهم بودند، اشکذر و ارسلان هم با هم، ترگل و نوشین هم باهم اومدند.

عموکیارش: کجا اومدند؟

بچه هنگ کرد!

سیاوش: اومم، بیرون دیگه.

خسرو: بسه دیگه! سرم درد گرفت. مثل بچه ی آدم خودتون بیاید.

ترگل با پدرش رفت، ارسلان هم با ماشین خودش. اشکذر و نوشین هم با هم رفتند.

بابا: بریم.

من و سعید باهم توی ماشین سعید بودیم. سیاوش و سوزی هم توی ماشین سیاوش. به ترتیب، اول بابا و عمویارش و دادمهرخان، بعد ما و بعد ماشین سیاوش بود که دنبال هم می‌رفتیم.

بعد ازن یم ساعت به خونه ی پدرجون رسیدیم. بعد از پارک کردن ماشین، سریع از ماشین پیاده شدیم.

عموداریوش: به هیج وجه، به هیج وجه نمی‌خوام از امشب حرفی بشنوم.

سیاوش: معذرت دایی.

عموداریوش: فقط دفعه آخرتونه، وگرنه نمی‌ذارم پاتون رو از در خونه بذارید بیرون.

سوزی: چشم، ببخشید.

عموداریوش: خواهش، حالا هم برید بگیرید خوابید، تا فردا.

بعد از گفتن شب بخیر، داخل رفتیم، عمو هم بالا رفت. ما هم توی نشیمن رفتیم. داشتیم حرف می‌زدیم که تلفن زنگ خورد.

واقعا این وقت شب بعید بود تلفن زنگ بخوره.

سوزی: من جواب میدم.

سیاوش: باشه، فقط بزن رو بلندگو.

چون همه خواب بودن، خیالمون راحت بود.

سوزی تلفن بی سیم رو آورد و روی اسپیکر زد.

سوزی: بله؟

اول صدایی نیومد، ولی بعد از چند دقیقه صدای یه دختر اومد.

دختره: الو؟ سلام.

سوزی: سلام، شما؟

دختره: ببخشید، اون جا خونه ی آقای اریانفره؟

سوزی: بله، امرتون؟

دختره: اوم... من رویام.

دفتر خاطرات:

سیاوش:

بعد از این که دایی داریوش بالا رفت که بخوابه، ماها هم که بی خوابی به سرمون زده بود، توی نشیمن رفتیم. نشیمن کلا کرم طلایی بود، پنجره های بزرگ دور تا دور نشیمن رو گرفته بودند، پرده های بزرگ کرم رنگ که تاج های دالبر داشت، پرده ها از وسط جمع شده بودند و حالت زیبایی گرفته بودند. وسط نشیمن هم مبل های طلایی به صورت گرد چیده شده بودند و روی هر مبل کوسن های کوچیکی قرار گرفته بود. کنار هر مبل تک نفره یه میز کوچک با پایه های طلایی بود.

روی دیوار های سمت چپ و سمت راست، تابلو فرش های زیبا بود که یکی ونیکاد بود که با خط خیلی قشنگی نوشته شده بود. اون یکی هم تابلوی منظره بود.

گوشه ی راست نشیمن هم دو تا تلفن بود یکی تزئینی بود، ولی اون یکی نه. اون تزئینی، طلایی بود و حالت قدیمی داشت، ولی اون یکی که ازش استفاده می کردیم، کرم قهوه ای بود.

با بچه ها روی مبل نشسته بودیم و داشتیم حرف می زدیم که تلفن زنگ خورد.

سوزی: من بر می دارم.

چون همه خواب بودند، خیالمون راحت بود. پس روی بلندگو زدیم.

وقتی گفت که رویاست، همه مون توی شوک بودیم؛ یه شوک بزرگ. نمی دونم چرا، ولی ترس برم داشت.

ترسیدم، ترسیدم نکنه با فهمیدن این که رویا زنگ زده همه بهم بریزند.

سوزی: واقعا، واقعا رویایی؟

رویا: آره، چطور مگه؟

عسل: یعنی شما عشق دادمهر خانی؟

رویا: ش..شم..شما از کجا می دونید؟

چرا این قدر شوکه شد؟

عسل: همیشه بگم.

رویا: دادمهر هست؟

سوزی: اول یه سوال؟ شما الان کجایید؟

رویا: من الان ایتالیا، ولی پس فردا می‌خوام برگردم ایران.

رنگامون به وضوح پرید.

سعید: نه!

همچین سعید محکم گفت نه که من هم ترسیدم.

رویا: آخه برای چی؟ نکنه اتفاقی برای دادمهر افتاده؟

سوزی: نه هیچ اتفاقی برای دایی دادمهر نیوفتاده، فقط.. فقط یه خواهش.

اولش نمی‌دونستم چی می‌خواه بگه، ولی بعدش کاملا فهمیدم.

سوزی: میشه اول توی وقت مناسب باهم حرف بزنیم، بعد شما بیاید ایران؟ خواهش می‌کنم!

رویا: بچه‌ها لطفاً بگین چی شده؟ دارید نگرانم می‌کنید.

سیاوش: بذارید خیالتون رو راحت کنم؛ این جا هیچ اتفاقی خاصی نیوفتاده، جز برگشتن دایی کیارش و یه سری چیزایی که ماها فهمیدیم.

رویا: خب میشه بدونم چه چیزایی فهمیدین؟

عسل: خب یکیش، این که فهمیدیم شما عشق دادمهر خانید دیگه.

رویا: فقط خدا کنه با فهمیدن این چیزا دردسر برای خودتون درست نکنید.

سوزی: نه درست نمی‌کنیم، فقط خواهش می‌کنم قبول کنید که با ما حرف بزنید قبل از این که بیاید ایران.

رویا: خیلی خب، باشه. فعلا که بدجور کنجکاوم کردید.

سوزی: مرسی، فقط میشه شمارتون رو بهمون بدین که در دسترس باشیم؟

رویا: باشه، قبول.

بعد از گرفتن شماره تلفن رویا و خداحافظی، همه مون توی فکر رفتیم.

سوزی: می‌گم بچه‌ها یعنی چی شده؟

عسل: نمی‌دونم. به نظرتون چرا این قدر یهویی زنگ زد؟

سیاوش: به نظر من که یه سری اتفاقات دیگه ای افتاده و ما ازش بی‌خبریم.

سعید: دقیقاً.

دفتر خاطرات:

سعید:

امروز یه چیزی مثل خوره به جون چهارتامون افتاده بود.

باید امروز سر از همه چی در بیاریم، دیگه زیادی لغتش دادیم. با بچه توی باغ پستی داشتیم راه می رفتیم.

سوزی و عسل دست های هم دیگه رو گرفته بودن و تاب می دادند. سیاوش هم داشت با گوشیش بازی می کرد. من هم دست هام پشتم بود.

سوزی یه تونیک نارنجی آستین بلند با یه شلوار سفید با صندلای سفید پوشیده بود، یه شال نارنجی هم روی سرش انداخته بود.

عسل هم یه تونیک آستین بلند لیمویی با شلوار لیمویی، شال و صندل لیمویی پوشیده بود.

من هم یه تیشرت جذب سفید که روش حروف انگلیسی نوشته شده بود با شلوارک سفید که تا روی زانوم بود با صندلای مشکی پوشیده بودم.

سیاوش هم یه تیشرت گلبهی که روی یقه و سر آستینش سفید بود، با یه شلورک سفید که روی شلوارک یه بند می خورد که هم رنگ تیشرتش بود با یه صندل مشکی پوشیده بود.

سوزی: بچه ها میگم بیاید یه کاری کنیم.

سیاوش همون طور که سرش تو گوشیش بود: هوم؟ باید چی کار کنیم؟

سوزی: من میگم بیاید قبل از اومدن خاله رویا یه کاری کنیم که عمو کیارش و خاله کیانا به هم برسند، یکی این.

عسل: یکی هم این که بفهمیم چرا عمو کیارش و خاله کیانا با این که نامزد بودند، از هم جدا شدند.

سعید: این هم باید بفهمیم که چی به سر خاله رویا اومد

سیاوش: دقیقا، ولی جدی چی اتفاقی باید افتاده باشه؟

عسل: فهمیدین به منم بگین.

سوزی: بریم طرف استخر؟

سعید: بریم.

همه مون به سمت استخر راه افتادیم.

عسل: راستی از ترگل و نوشین چه خبر؟

سیاوش: الان دارم با نوشین می حرفم.

سوزی: خب، چه خبر؟

سیاوش: هیچ چی. چیز خاصی نمیگه.

سعید: من هم بی خبر از ترگل نیستم.

عسل: منم امروز صبح با ارسلان حرف زدم.

وقتی عسل گفت که با ارسلان حرف زده، واقعا اعصابم به هم ریخت. دقیقا عین دیروز که دیدم باهم دارند میگن و می خندند. دیروز خون خونم رو داشت می خورد.

سوزی: منم بالا بودم، داشتم با اشکذر حرف می زدم.

با این حرف سوزی، سیاوش همچین سرش رو یهو آورد بالا که من گردنم رگ به رگ شد!

سیاوش: خوب بود حالشون؟

سوزی: الهی شکر، شما به نوشین خانوم برس.

سیاوش: شما نمی خواد حرص بخوری، میرسم.

سوزی: می بینم.

تقریبا نزدیکای استخر بودیم که دیدیم صدای حرف زدن میاد.

وقتی دقت کردیم دیدیم صدای حرف زدن عمو کیارش و خاله کیاناست.

عسل: بچه ها میگم بیاید همین جا قایم شیم، ببینیم چی میگن.

سیاوش: هستم، ولی بهتره بریم پشت اون درخت بلند؛ هم بهتر می شنویم هم نمی تونن ببیننمون.

دقیقا چند قدم اون طرف تر، یه درخت قدیمی بلند بود. اگه پشت اون درخت می رفتیم، قشنگ تا چند ساعت می تونستیم پشتش قایم شیم بدون این که کسی متوجه شه..

پاورچین پاورچین رفتیم و پشت درخت سنگر گرفتیم. چهارتامون گوشی هامون روی سکوت گذاشتیم، خودمون هم ساکت شدیم ببینیم چی میگن. عمو کیارش و خاله کیانا روی چمن ها نشسته بودند.

کیانا: کیارش؟

کیارش: جان دلم؟

کیانا: میگم، کی می خواد تموم شه این همه سختی؟

کیارش: نمی‌دونم، ولی امیدوارم زودتر تموم شه.

هر دوشون تکیه هاشون به دست هاشون بود و داشتند آسمون رو نگاه می‌کردند که بعد از چند دقیقه عمو کیارش روی زمین دراز کشید و دستهایش رو زیر سرش گذاشت. خاله کیانا هم رو به روی عمو چهار زانو نشست. عمو هم به خاطر این که بتونه خاله کیانا رو ببینه، سرش رو طرف خاله کیانا چرخوند.

کیانا: می‌گم، کیارش؟

کیارش: جان دلم؟ اصلا می‌خوای خودم برم با بابا حرف بزنم بگم تموم کنید این بچه بازیرو؟

کیانا: لازم نکرده! چندسال پیش که هیچ حرفی نزدیم، این طوری از هم جدامون کردن. الان که دیگه زنده زنده آیشمون می‌زنند.

کیارش: غلط می‌کنن! مگه من مردم که کسی بخواد خانوم من رو زنده زنده آتیش بزنه؟

کیانا: عه از دست تو. بعد دیگه از این حرفا زن.

کیارش: چشم. حالا هم اخم هات رو باز کن.

کیانا: نه، باز نمیشه.

کیارش: چرا عشق من؟

کیانا: دلم برای رویا تنگ شد

بعد از این حرف، پاهاش رو توی شکمش جمع کرد، دست هاش رو دور پاهاش حلقه کرد و چونه‌ش رو روی پاهاش گذاشت.

سعید:

کیارش: کیانای من نکن این طوری. خواهشا این شکلی نشو. خودم هم دلم برات تنگ شده.

کیانا: الهی بگردم؛ دادمهر چی میکشه؟

کیارش: اصلا از این بچه چیزی هم مونده؟ عین مرده متحرکه. کیانا من از یه چیزی میتروسم.

کیانا: از چی عشقم؟

کیارش: می‌گم، نکنه بچه‌ها هم مثل ما بشن؟ می‌دونن اصلا دلم نمی‌خواد عاشق بشن.

کیانا: این حرف رو زن کیارش، اگر هم عاشق بشن، ماها پشتشونیم.

کیارش: معلومه عشق من. تا تهش پشتشونیم.

واقعا منظور عمو کیارش رو از عاشق نشدن ماها متوجه نمی شدم، مگه عاشق شیم چه اتفاقی می افته؟ مگه جرمه؟

دل دیگه، تقصیری نداره.

کیانا: الان اینا رو بیخیال، ما چی کار کنیم؟

عمو یکی از دستاش رو زیر سرش و اون یکی دستش رو هم روی پهلوش گذاشت.

کیارش: می خوام برم با آقاجون حرف بزنم.

کیانا: عه دیونه شدی؟

کیارش: نه، تازه عاقل شدم. به خدا کیانا من امروز همه چی رو تموم می کنم، حالا ببین.

کیانا: عه کیارش.... کیارش

کیارش: جانم؟ از چی می ترسی؟

نمی دونم چرا صدای خاله کیانا این طوری شده؛ عین اونایی که ترسیدن.

کیانا: ها؟

عمو کامل باشد و سر جاش چهار زانو نشست. خاله کیانا هم حالتش رو درست کرد. دقیق نمی تونستیم پشت عمو

کیارش رو ببینیم که چه خبره.

کیارش: کجایی؟

کیانا: پشت سرت.

نمی دونم کی پشت عمو بود که عمو کیارش همچین هی گفت که نزدیک بود ما ها از مخفی گاهمون بیروت بزنیم،

ولی با صدایی که اومد، سر جامون تمرگیدیم.

دفتر خاطرات:

عسل:

رسمما داشتیم از ترس سخته می کردیم. ما تازه داشتیم صدای پدرجون و عمو جون همایون رو می شنیدیم.

اون طور که توی دید ما بود، عمو کیارش و خاله کیانا سریع از جاشون پا شدند و خودشون رو تگون دادند.

کیارش: توضیح میدم.

پدرجون: چی رو؟

چرا این قدر لحن پدرجون خونسرد و ترسناک بود؟ دفعه اول بود که همچین لحنی از پدرجون به گوشم می خورد.

کیارش: بابا..

دفتر خاطرات:

عسل:

پدرجون: بسه، بسه، بسه

عموجون: خب داشتید میفرمودین کیارش خان!

کیارش: عموجون من غلط کردم.

چرا این قدر صدای عموم بغض داشت؟ مگه قبلا چی شده؟

عموجون: کیارش!

کیارش: فقط... فقط تو رو به خدا این دفعه با کیانا کار نداشته باش عمو. خودم گورم رو گم می کنم.

الهی برای عموم بگردم با این بغضی که داشت، الهی برای خاله کیانام بگردم که داشت گریه می کرد.

کیانا: کجا میری؟

کیارش: کیانا تو رو به خدا گریه نکن، تو رو خدا!! (داد)

کیانا: نمی خوام.... کجا می خوامی بری؟ (با گریه)

کیارش: نمی دونم.

پدرجون: بسه. کیارش... تو هم هیچ جا نمیری.

کیارش: چرا؟ که همین جا جلوی چشم خودم زجرم بدین؟ آره؟

چرا بغض عمو نمی شکست؟ چرا نمی شکست تا راحت شه؟

عموجون: قرار نیست کسی زجر ببینه.

چرا خاله کیانا ساکت بود؟

کیانا: جدی؟ پس چرا چند سال پیش زجرمون دادین؟

کیارش: کیانا قسمت دادم گریه نکنی.

عمو کیارش و خاله کیانا رو به روی هم ایستاده بودند، عمو جون و پدرجون هم بین این دوتا بودند؛ یعنی یه جور مربع تشکیل داده بودند؛ چهارتاشون روبه روی هم بودند.

پدرجون: چندسال پیش فرق می کرد.

چرا متوجه ی صدای گرفته پدرجون نشده بودم؟ شاید هم شدم و حواسم نبوده. از کی پدرجونم این قدر صداشون گرفته بود؟ چه خبره این جا؟

کیارش: چیش فرق کرده؟

عموجون: لازم نیست گذشته رو باز کنید.

کیارش: یعنی چی؟

پدرجون: یعنی این که همین الان میریم تو، آقاجون باهاتون کار داره.

کیانا: چی کار؟

صدای خاله کیانا گرفته بود و تو دماغی حرف می زد.

کیارش: باشه، فقط خدا به خیر کنه

پدرجون: کیارش!

کیارش: چشم، خفه میشم.

بعد هم با خاله کیانا راهشون رو کشیدن و داخل رفتند. پدرجون و عموجون هم بعد از چندثانیه رفتند. وقتی مطمئن شدیم همه رفتند، یه نفس از سر آسودگی کشیدیم.

سوزی: من یکی نمی تونم این جا وایسم.

سیاوش: منم باهات موافقم.

سعید: بریم

عسل: میگم بیاین بدوییم.

سوزی و سیاوش و سعید با هم: هستیم

چهارتامون بعد از گفتن سه دو یک سعید، شروع به دویدن کردیم، فقط می دویدیم.

دقیقا چند دقیقه بعد، جلوی د ربودیم و از بس تند دویده بودیم، فقط داشتیم نفس نفس می زدیم؛ چون فاصله ی استخر تا دم در ورودی خونه چند دقیقه بود. هوف، دست سوزی از روی زنگ برداشته نمی شد. یهو در باز شد و چهره ی قرمز شده ی سپهر جلوی در نمایان شد. واقعا قیافه ش خنده دار بود. چشم هاش گرد شده بود و از سرش هم بخار بیرون می زد، تازه نفس نفس هم می زد. خدایی قیافه ش خیلی خنده بود!

ماها هم که کلا آماده بودیم که یه سوزه گیر بیاریم و بزنینم زیر خنده؛ به خاطر همین، تا اون جایی که در توانمون بود به قیافه ی سپهر خندیدیم..

سپهر: زهرمارا چتونه؟

سیاوش: وای، خدا! دلم. عالی... عالی... قیافه ات... داداش....

سپهر: کوفت... نماین تو در رو ببندم.

سعید: چرا.. میزنی... داداش؟

سپهر: یک.. دو.. سه

هنوز سه رو نگفته، ماها تو بودیم و داشتیم به سمت آشپزخونه می رفتیم؛ چون واقعا تشنه مون بود.

آشپزخونه ی پدرجون گرد و بزرگ بود. دکور آشپزخونه کلا طرح چوب بود، به خاطر همین بیشتر وسایل آشپزخونه کرم بود.

یه لیوان سرامیک طرح سیاه و سفید برداشتم و توی جای آب سردکن گذاشتم، آب ریختم و خوردم.

بعد از خوردن آب، همه مون توی پذیرایی رفتیم.

پذیرایی کلا دکور یاسی و سفید بود؛ مبل های سفید با پرده های تاج دار یاسی.

دفتر خاطرات:

سوزی:

همراه بچه ها وارد پذیرایی خونه ی پدرجون شدیم. سالن پذیرایی دکور یاسی سفید داشت. پرده های حریر تاج دار یاسی رنگ که به خاطر حضور آفتاب توی آسمون کشیده شده بود. از پنجره های پذیرایی، منظره ی خیلی قشنگ از باغ پیداست.

دو دست مبل توی سالن پذیرایی بود، یکی از ست ها، مبل های سلطنتی سفید رنگ بودند که روی هر کدوم کوسن های گرد یاسی رنگ که از جنس ترمه درست شده بود. کنار هر مبل یک میز پایه دار گذاشته بودند.

اون یکی ست مبل که اون طرف سالن پذیرایی بود، مبل های یاسی رنگ بود و روی هر کدوم از مبل ها، کوسن های مربع یاسی بود و مثل مبل های سفید، بغل هر مبل یه میز عسلی پایه دار بود.

روی دیوارها تابلو فرش های زیبایی گذاشته بودند. دقیقا سمت راست گوشه سالن یه میز بود که روی اون میز یه مجسمه ی طلایی عقاب بود. این مجسمه از زمان عروسی پدرجون و مادرجون اون جا حضور داشته. همه روی مبلاپ های سمت چپی سالن که به رنگ یاسی بود، نشسته بودند؛ ما هم به همون سمت رفتیم.

بعد از سلام کردن، خیلی ریلکس نشستیم. من و عسل کنار هم نشستیم و سعید و سیاوش هم کنار هم نشستند.

آقا جون: کجا بودید شماها؟ کل خونه رو دنبالتون گشتند.

اوه اوه! حال چطوری جمعش کنیم؟

سیاوش: توی باغ بودیم.

عموکیارش: کجای باغ بودید؟

سیاوش: باغ پشتی، داشتیم راه می رفتیم.

عموکیارش: آهان.

عسل: چطور عمو؟

عموکیارش: همین طوری.

اصلا ما نمی دونستیم که داره الکی میگه.

آقا جون: خب بریم سر موضوع خودمون.

دایی دادمهر یه پوز خند جانانه تحویل داد.

بابا: دادمهر!

دادمهر: ببخش پسر عمو ی عزیزم. دست خودم نیست، خنده ام می گیره.

چه قدر تلخ! دایی دادمهر چه قدر تلخ گفت. اگه می تونستم بهش همین جا می گفتم که رویا زنگ زده و می خواد برگرده، ولی حیف که نمی تونستم، حیف!

آقا جون: اجازه هست دادمهر خان؟

دایی دادمهر: اجازه ماهم دست شماست.

آقا جون: خب می شنوم.

عموکیارش: بگم؟

آقاجون: مگه نمی خواستی حرف بزنی؟ اگه منظورت بچه هان مشکلی نداره.

اوفیش!

عموکیارش: آقاجون خودتون بهتر می دونید، من....

آقاجون: کیانا رو دوست داری؟

از این حرف آقاجون شوکه شدیم؛ یعنی آقاجون می دونست؟

ولی جالبش این جا بود که فکر کردند شوکه شدن ماها سر موضوع دوست داشتن عموکیارش و خاله کیاناست.

عموکیارش: کاملاً، شما هم فکا جمع!

سیاوش: دایی چرا میزنی؟

عموکیارش: دلم می خواد.

سیاوش: نهج نهج..همینه که...

یعنی اگه سعید می داشت ادامه بده، دودمانمون به هوا بود.

سعید: عع سیاوش نمی خوای ساکت شی؟

سیاوش: فکر خوبیه. خب داشتن می گفتید.

عموکیارش: امر دیگه؟

سعید: بعد میگن اخلاقتون بده، ناراحت هم میشن، ایش!

یعنی اون لحظه، قیافه ی سعید واقعا خنده دار بود. روش رو عین دخترا برگردوند، صداش ر هم عین دخترا نازک کرده بود.

سوزی: وای سعید دلم! به خدا!..اگه..دختر می شدی...می ترشیدی.

خنده مون داشت اوج می گرفت که دایی دادمهر ازش جلوگیری کرد.

دایی دادمهر: می خواین نمک اضافه بریزید، بیرون. همین الان!

یعنی طوری خفه شدیم، خود خفه تو کارمون موند.

پدرجون: کیارش، مثل بچه ی آدم حرفت رو میزنی یا نه؟

دفتر خاطرات:

سوزی:

عموکیارش: همون طور که خودتون می‌دونید، من و کیانا خیلی وقته هم دیگه رو دوست داریم؛ یعنی یه جورایی از بچگی... من از بچگی عاشق کیانام. این رو شما فهمیدین آقاجون، ولی به جای این که پشتمون باشیند، خالی کردید پشتمون رو، ولی دم نزدیم. نامردی بود آقاجون، به خدا نامردی بود. من و کیانا نامزد کردیم، چرا گذاشتید از هم جدا شیم؟ چرا بهش گفتید من ازدواج کردم؟

من بیخود کنم بخوام ازدواج کنم. چرا بهم گفتید کیانا با یکی دیگه ازدواج کرده؟ آقاجون شما از حال من توی غربت خبر داشتی، می‌دونستی چه قدر دلتنگشم، می‌دونستی آقاجون.

چرا این کار رو کردید؟ اون وقت الان می‌گید بیا حرف هات رو بزن؟ چی بگم؟

اصلا من و کیانا هیچ چی، دادمهر و رویا چی؟ چرا جلوی اونا رو گرفتید؟ چرا؟

چرا گرفتین جلوشون رو؟ که الان وضع دادمهر این باشه؟ خودتون دیدید وقتی خبر مرگ رویا آوردند، چی بهش گذشت.

نمی‌خوام برم قدیم، اصلا دلم نمی‌خواد، فقط یه چیز آقاجون به خدا بسمونه. دادمهر رو نبینید این طوری، مرده ی متحرکه..

آقاجون: تموم شد؟ همه حرف هات رو زدی؟ ببینم اصلا می‌دونی چرا این کار رو کردم؟ آره، همش تقصیر منه. بد کردم باهاتون.

عموکیارش: چرا؟

آقاجون: هنوز وقتش نشده دلش رو بفهمید.

دایی دادمهر: کی دیگه آقاجون؟ کی؟

آقاجون: به وقتش....

خاله کیانا: وقتش کیه؟

آقاجون: چند روز دیگه، ولی قبلش یه چیزی ازت می‌پرسم کیارش، مثل آدم جوابم رو بده

عموکیارش: قبول.

آقاجون: واقعا کیانا رو دوست داری؟

عموکیارش: جونم رو براش میدم.

سخت بود جلوی خودمون رو بگیریم تا حق هقمون در نیاد. الهی برای عموم بگردم که اون طور اشک می‌ریخت و حرف می‌زد.

چرا آقاجون قیافه شون این طوری شد؟ انگار خیلی خسته ان، خیلی. پدرجون هم بدجور توی خودشون رفته بودند. به غیر از آقاجون و پدرجون، مادرجون هم داشتن اشک می‌ریختند. همه توی خودشون رفته بودند، عموجون هم حالشون گرفته و سرشون پایین بود.

دایی دادمهر هم که هیچ چی، اشک هاش لجوجانه پایین می‌اومدند. خاله کیانا هم داشت گوله گوله اشک می‌ریخت. چی کشیدند؟ مطمئنم عموجون هم اشکشون در اومده بود، باباجون هم مثل پدرجون و عموجون.

این طوری همیشه، باید خاله رویا رو برگردونیم؛ حالا هر طور که شده.

آقاجون: تاهمین امشب عقدتون می‌کنم. بسه، بسمونه هر چی کشیدیم.

واقعا مات مونده بودیم، از طرفی واقعا خوشحال بودیم.

سوزی: وای آخ جون!

عسل: ایول!

سیاوش: نه خوشمان آمد، لایک!

سعید: خب یه عروسی هم افتادیم، بریم سر پروژه ی بعدی.

سوزی: هیس!

یهو خفه شدیم، فقط باید قضیه امروز رو سانسور کنم که هرطور بود، عموکیارش و خاله کیانا رو تو باغ کشوندیم.

من به بهونه ی این که توپ من و عسل بالای درخت رفته، عمو رو توی باغ کشوندم، سعید و سیاوش هم به بهونه این که یه پرنده ی خوشگل توی یاغ اومده. بعد نم خیلی نامحسوس جیم زدیم، البته بعد از این که عمو توپ ما رو داد.

این رو باید بگم که پرنده خوشگل هم زیر همون درختی که ما توپمون رفته بود، بالاش پیدا شده بود.

دقیقا زیر همون درختی که عمو و دایی توی دفتر خاطرات مشترکشون نوشتند، همونی که یک ماه پیش، توی اتاق دایی دادمهر پیدا کردیم.

توی اون دفتر نوشته بود کخ اولین اعتراف عمو به خاله کیانا، زیر همون درخت بود. حالا ما چجوری اون درخت رو پیدا کردیم؟

روی درخت دوتا حرف حک شده بود "k&k".

از همینج امتوجه شده بودیم. بعد از این که امروز ما توپمون روگرفتیم، عمو خاله رو دید و به بهونه های مختلف که جفتشون می آوردند و هوای فوق العاده ی شهریورماه، برای پیاده روی رفتند که ما هم دیگه ازشون بی خبر بودیم تا اینکه ه اونا رو نزدیک استخر دیدیم، تا الان که این سوتی وحشتناک رو دادیم..

سعید: با اجازه. ما بریم آماده شیم برای شب

تا اومدیم جیم بز نیم، دایی دادمهر نداشت.

دایی دادمهر: هیچ کسی هیچ جا نمیره!

دفترخاطرات:

سیاوش:

تا اومدیم جیم بز نیم، دادمهر خان نداشت.

دادمهر: هیچ کس هیچ جا نمیره. سعید مثل بچه آدم حرفی رو که زدی، توضیح میدی یا..؟

بدجور لحنشون تهدید آمیز بود؛ یعنی قشنگ گند زدیم.

سعید: کدوم حرف؟

سعید دست هاش رو به هم قلاب کرده بود و پای چپش رو روی پای راستش انداخته بود و دستش رو هم روی پاهاش گذاشته بود.

من هم روی مبل لم داده بودم و پای راستم رو روی پای چپم انداخته بودم. کوسنم ه بغلم بود که بعد از چشم غره وحشتناک مامان گلم مثل بچه آدم نشستم و از حالت لم دادن خارج شدم. سوزی هم که پاهاش رو به هم قلاب کرده بود و دست راستشم رو مشت کرده بود و زیر سرش گذاشته بود، دست چپش رو هم روی پاش گذاشته بود. عسل هم پای چپش رو روی پای راستش بود، دست چپش هم عین سوزی زیر سرش گذاشته بود. دست راستشم هم روی کوسن بود.

بعد از حرف دادمهر خان، همه مون مثل آدم نشستیم. پاهامون رو روی هم انداختیم. سوزی دست هاش رو به هم قلاب کرده بود.

عسل هی دست تاش روبه هم میمالید تا عرقش از بین بره، من هم کلا کوسن توی حلقم بود، سعید هم دست هاش رو روی پاهاش مشت کرده بود.

دادمهر خان: سعید!

همچین دادمهر خان داد زد که ماها سه متر هوا پریدیم.

سوزی: سعید... چ... چیز.. چیزی نگفت.

دادمهر خان: سوزی، تو یکی ساکت!

سوزی: مگه من چی گفتم؟

دادمهر خان: سوزی!

لحن دادمهر خان بدجور تهدیدآمیز بود.

سعید: م... من... من... چیزی یادم نمیداد.

دادمهر خان: وقتی از جام بلند شم یادت میاد.

تا دادمهر خان می خواست از جاش بلند شه، چهار تامون آب دهن هامون روب دون هیچ گونه سر و صدایی قورت دادیم خیر سرمون!

پدر جون: بسه دادمهر.

دادمهر خان: اِخه عموجون..

آقاجون: بسه، الان این موضوع مهم نیست.

دایی کیارش: میشه بگید چه موضوعی مهمه؟

دایی کیارش پای راستش رو روی پای چپش گذاشته بود. یکی از دست هاش رو دسته مبل بود، اون یکی دستش هم روی مبل گذاشته بود که وقتی داشت حرف می زد دستش رو پایین آورد پایین و روی کوسن گذاشت.

دادمهر خان هم دست هاش روی پاهاش بود و پاهاش رو به هم قلاب کرده بود.

آقاجون: موضوع مهم، دیشبه. موضوع مهم، پسر اردوانه. موضوع مهم، دختر اردلان. موضوع مهم، دختر خسرو. موضوع مهم، پسر همایونه. بازم بگم؟

بازم بگم رو باصدای بلندی گفا، ولی همچنین با تحکم و جدی حرف می زدند که رسماً فاتحه مون رو خونددیم. فقط، دختر اردلان کیه؟ پسر همایون کیه؟ چون اسم پدر اشکذر رو متوجه شدیم که اسمشون اردوانه. اسم پدر ترگل رو هم متوجه شدیم که خسروئه. این دو تا هم حتما پدرای ارسلان و نوشین، ولی چرا موضوع مهم؟

نمی شد حرف بزنیم. حیف! نمی شد بپرسیم.

خاله کیانا: چ... چی؟ آقاجون... آقاجون دارید شوخی می کنید، مگه نه؟ اردوان برنگشته، مگه نه؟

چرا رنگ خاله کیانا پریده؟ چرا رگ گردن دایی کیارش متورم شد؟ چرا دادمهر خان از عصبانیت به قرمزی می زد؟

چرا بقیه با خشم نگاهمون می کردند؟ چه خبره این جا؟

سیاوش: آق...

آقاجون: ساکت!

خدا شاهدۀ تا حالا آقاجون رو این طوری ندیده بودیم، چرا این قدر عصبانی؟

آقاجون: یعنی می خواید بگید اشکذر فرخی رو نمی شناسید؟ یعنی می خواید بگید ترگل افشار رو نمی شناسید؟

دفتر خاطرات:

سعید:

از استرس زیاد داشت سکسکه ام می گرفت.

آقاجون: یعنی میخواید بگید اشکذر فرخی رو نمی شناسید؟ یعنی می خواید بگید ترگل افشار رو نمی شناسید؟

سیاوش: آقاجو...

آقاجون: فقط یک کلام... از کی هم دیگه رو می شناسید؟

این قدر آقاجون با تحکم و جدیت حرف می زد که می ترسیدیم نفس اضافه بکشیم.

سعید: خب، توی دانشگاه با اشکذر و ارسلان هم کلاس بودیم، از اون جا هم دیگه رو می شناسیم.

پدرجون: ترگل و... نوشین رو چی؟

نمی دونم چرا پدرجون سر اسم نوشین مکث کرد.

سیاوش: خب یه چند جا هم دیگه رو دیده بودیم، با هم آشنا شدیم.

بابا: کجا هم دیگه رو دیدین؟

قشنگ داشتند بازجویی می کردند. چرا؟

سعید: توی شهر بازی، سینما، همین جور جاها دیگه.

عموداریوش: خب، دیشب چرا با هم گرفتنتون؟ اصلا چرا باید سوزی و اشکذر باهم کورس بذارند که پلیس

دستگیرشون بکنه؟!

یا خدا داشتند رسماً از کاه، کوه می ساختند. فقط خود خدا می تونست مارو از این مهلکه نجات بده، فقط خود خدا

سوزی: بابا! همین طوری. هیچ دلیل دیگه ای نداشت.

عموداریوش: وقتی ماشین رو ازت گرفتم، متوجه میشی بدون دلیل با هیچ کسی کورس نداری.

سوزی: باب..

عموداریوش: ساکت!

سوزی همین طور هاج و واج داشت عمو رو نگاه می کرد. واقعا باورمون نمی شد عمو داریوش بخواد همچین کاری بکنه.

عسل: آخه برای چی عمو؟

عموداریوش: گفتم ساکت! درضمن یه حرف رو ده بار نمی زنند.

کلا ساکت شدیم. عمو داریوش پای راستش رو روی پای چپش انداخته بود و خیلی آرام داشت قهوه اش رو می خورد.

ما ها هم که کلا استرس داشت خفه مون می کرد. واقعا نمی فهمم چرا این طوری شد؟ مگه چی کار کردیم؟

سوزی: بابایی، مگه چی کار کردم؟

سوزی برام عین خواهر بود. واقعا دیدن بغضش که جلوش رو گرفته بود تا نشکنه، سخت بود. واقعا سخت بود.

عمه سحر: بس کنید دیگه! هی هیچی نمیگم، بدتر می کنن بس کنید چهار تا تون.

عمه سوگول: راست میگه سحر. بسه، پاشید برید ببینم.

تا اومدیم از جامون بلند شیم، عمو کیارش نداشت.

عمو کیارش: کجا؟ کی بهتون اجازه داده که سر خود دارید میرید؟

عسل: عمو!

عمو کیارش: هوم؟

هنوز از جامون بلند نشده بودیم که نشستیم.

عسل: میشه بگید چه غلطی کردیم؟

دادمهر خان: نمی دونید؟

خاله کیانا: عه بس دیگه. گ*ن*ا*ه که نکردن، رفتن بیرون.

عموداریوش: کیانا!

خاله کیانا: بد میگم؟ بگو بد میگی پسر عمو. آخه چه گناهی کردن مگه؟

عمو همایون: خب دیگه چی کیانا خانوم؟

خاله کیانا: بابا، خواهش میکنم از تون. آخه چه گناهی کردن این چهارتا؟ اینا که چیزی نمی دونن. خب اتفاقی با هم دوست شدند.

خاله مهرنوش: حق با کیانا است؛ یه غلطی کردن کورس گذاشتند.

دادمهرخان: فقط همین زن داداش؟

خاله مهرنوش (همسر کیانوش خان): میشه بگی دیگه چی کار کردن؟

کیانوش خان (بردار خاله کیانا): کمتر طرفداری کن مهرنوش جان!

خاله مهرنوش: کیانوش از تو توقع نداشتم.

واقعا نمی خواستیم به خاطر ما دعوا کنند، نمی خواستیم. دفعه ی اول از برگشتنمون به ایران پشیمون شدم. قیافه ی سیاوش هم همین رو می گفت.

دفعه اول بود پشیمون بودم که چرا چندسال پیش برگشتیم.

سیاوش: بس، خواهشا! غلط کردیم، اصلا...

مامان جون: اصلا چی؟

واقعا شوک بزرگی بود. چرا مادر جون این قدر خشک باهامون حرف می زد دیگه؟

سیاوش: دفعه اول پشیمونم که برگشتم ایران. اگه بر نمی گشتیم، دخترا می اومدن هلند.

پدر جون: سیاوش!

سعید: واقعا درست میگه.

بدون هیچ حرفی از جامون پا شدیم. اومدیم بریم که باحرف آقاجون سر جامون خشکمون زد.

آقاجون: هنوز هم دیر نشده، می تونید برگردید.

همچین حرفی از آقاجون بعید بود، ولی یه چیزی اون ته صدای آقاجون بود؛ مثل این که صداشون گرفته باشه.

از آقاجون این حرف بعید بود؛ چون خود آقاجون بهمون گفتن برگردیم.

با حرف بعدیشون مطمئن شدیم یه چیزی هست.

آقاجون: براتون امن تره...

سیاوش: آقاجون، تو رو به خدا بگید چه خبره؟ چی شده؟

عموکیارش: تو کاری که بهتون مربوط نیست، هیچ وقت دخالت نکنید، هیچ وقت.

سعید: با اجازه.

بعد هم راهمون رو کشیدیم و رفتیم. حال و حوصله ی هیچی رو نداشتیم. بدون هیچ حرفی بالا توی اتاق هامون رفتیم و گرفتیم خوابیدیم.

وقتی توی اتاقم رفتم، ترگل زنگ زد. شدیدا نیاز داشتم با یکی حرف بزنم؛ پس تماس رو وصل کردم.

دفترخاطرات

"سوزی"

واقعا داشتم خل می شدم، آخه یعنی چی این حرف بابا؟

آخه فقط به خاطر یه کورس گذاشتن؟ هوف، تا حالا بابا همچین کاری نکرده بود، واقعا هضم کردنش سخته.

اون هم برای منی که تا حالا بابام از گل نازک تر بهم نگفته. واقعا نمی فهمم، درکش برام سخته.

توی اتاقم داشتم راه می رفتم که گوشیم زنگ خورد.

داشتم دنبال گوشیم می گشتم که روی تختم پیداش کردم.

دکور اتاقم سفید صورتی بود. از در که وارد می شدی، سمت راست یه کتاب خونه ی کوچیک سفید صورتی بود، سمت چپ هم یه در می خورد که حمام دستشویی اون جا بود.

رو به روی در یه تخت یک و نیم نفره بود، کنار تخت هم میز عسلی بود که دو تا کشو داشت. روی میز عسلیم یه آباژور گذاشته بودم که پایه اش مشکی بود ولی کلاه روش صورتی بود. بغل آباژور هم جعبه فانتزی دستمال کاغذیم بود که اون هم صورتی بود.

اون طرف تختم به بالکن می خورد، بغل بالکن میز کامپیوترم بود، بغل میز کامپیوترم که روش لب تابم سفیدم قرار داشت، میز کنسول قرار داشت که روی میز یه آینه قدی صورتی گذاشته بودم. بغل آینه هم یه خرس صورتی خوشگل بود.

اتاق من و عسل شبیه هم بود، فقط عسل تمش سفید نارنجی بود و به جای خرس، یه خرگوش داشت و گوشه ی اتاقش هم یه شاسخین سفید داشت.

گوشیم داشت رسماً خودش رو می‌کشت.

قبل از این که خودش رو بکشه، رفتم برش داشتم. دیدم اشکذره، واقعا الان می‌خواستم با یه نفر حرف بزنم.
سوزی: سلام.

اشکذر: سلام، معلوم هست کجایی تو دختر؟

سوزی: هیچ جا. می‌خوای کجا باشم؟ تو اتاقم.

اشکذر: پس چرا هر چی زنگ می‌زنم بر نمی‌داری؟

سوزی: چون پایین بودم... اشکذر می‌خوای بازجویی کنی، قطع کنم.
واقعا کلافه بودم.

اشکذر: نه نه... بازجویی چیه؟ نگرانت شدم... سوزی؟

رفتم روی تختم دراز کشیدم و به حرف زدیم ادامه دادم.

سوزی: بله؟

اشکذر: چیزی شده؟

سوزی: آره.

وقتی همه چی رو براش تعریف کردم، فقط تاچند دقیقه هنگ بود.

اشکذر: خب... یعنی چی؟ یعنی فقط به خاطر یه کورس گذاشتن؟

سوزی: چه می‌دونم بابا. تو چه خبر؟

اشکذر: من هم وضعم بهتر نیست.

سوزی: از نوشین چه خبر؟

اشکذر: سوزی! اون به من هیچ ربطی نداره، خب؟ پس هر غلطی می‌خواد بکنه.

سوزی: وا! چت شد یهو؟

اشکذر: هیچی، فقط از دخترای آویزون حالم بهم می‌خوره!

سوزی: اشکذر معلوم هست چته؟ نوشین کجاش آویزونه؟

اشکذر: میشه درموردش حرف نزنیم؟ حالم بهم می‌خوره.

سوزی: باشه... باشه... حرف نمی‌زنیم.

اشکذر: می‌تونی بیایی بیرون یا نه؟

سوزی: فکر نمی‌کنم..

اشکذر: هوف، بیخی. بیا به حرف زد نمون ادامه بدیم.

تا دو ساعت داشتیم حرف می‌زدیم، ولی واقعا نمی‌دونستم چرا اشکذر این قدر از نوشین بدش میاد.

به نظر من، دختر خیلی خوبی بود؛ هم خوشگل بود، هم خانوم بود. والا به خدا!

نمی‌دونم چرا توی این اوضاع، یاد وقتی افتادم که نوشین و سیاوش با هم بودند، نمی‌دونم چرا وقتی بهش فکر

می‌کنم، اعصابم به هم می‌ریزه، حالم بد میشه، نمی‌دونم چرا!

توی فاز خودم بودم که گوشیم زنگ خورد، هوف این دیگه کیه؟

تا به صفحه گوشیم نگاه کردم، با دیدن اسم خاله رویا، صاف سر جام نشستم.

وای یادم رفته بود! قراره که خاله چند روز دیگه برگرده، وای!

امشب هم که عقد خاله کیانا و عموکیارش بود، این رو از سر و صداهایی که از پایین می‌اومد، قشنگ می‌شد حدس زد.

قبل از این که قطع شه، تماس رو برقرار کردم.

خاله رویا: سلام سوزی جان، خوبی؟

سوزی: سلام خاله رویا، خوبین؟

خاله رویا: مرسی عزیزم، چه می‌کنید؟ چرا صدات گرفته س؟

سوزی: چیزی نیست.

خاله رویا: نمیشه، باید بگی.

سوزی: باشه، چون اصرار می‌کنید، میگم.

وقتی همه چی رو برای خاله رویا تعریف کردم، معلوم بود حالش گرفته شده.

خاله رویا: به نظرم آقای آریانفر بزرگ حق دارن نگران باشن.

سوزی: آخه خاله ی من.. کجای آقاجون نگران بود؟

خاله رویا: الان متوجه نمی‌شید. حالا این‌ها رو بیخیال. کی وقت دارین حرف بزنیم؟

سوزی: هروقت شما وقت داشته باشید.

خاله رویا: خب، امشب چطوره؟

سوزی: عالی‌ه. خودم بهتون زنگ می‌زنم، فقط ساعت چند؟

خاله رویا: آخرای شب که همه خواب باشند.

سوزی: خاله رویا؟

خاله رویا: جانم؟

سوزی: جاتون خالیه امشب.

خاله رویا: عزیزی سوزی جان، کاری نداری؟

سوزی: نه، فعلا.

باورمون نمی‌شد که همه چی طی چند ساعت برای عقد خاله کیانا و عمو کیارش حاضر و آماده شده باشه، البته خیلی جای تعجب نداشت.

فقط جای شکرش باقی بود که من و سوزی چند وقت پیش خرید رفته بودیم و لباس داشتیم. من کت و شلوار سفید آبی تنم بود، بولیز سفید که روی یقه اش کارشده بود، با کت آبی که روی کت حالت کمربند می‌خورد، به رنگ سفید باشلوار سفید و کفش سفید. به موهام هم سشوار کشیدم.

چون آقاچون حساس بودن، یه شال سفید هم روی موهام انداختم، با لاک آبی و آرایش مات خوب شده بودم. حاضر و آماده از اتاقم بیرون اومدم؛ چون به اندازه کافی دیرکرده بودم. تا از اتاق بیرون اومدم، سعید هم همزمان با من از اتاق بیرون اومد.

سعید، کت شلوار شیری پوشیده بود، بولیز کرم با کروات کرم با کفش شیری.

سعید: سلام.

عسل: سلام.

سعید: بریم پایین؟

عسل: بریم.

وقتی با سعید حرف می‌زدم، یه جوری می‌شدم. همش مواقعی که با ترگل بود، جلوی چشمم می‌اومد، نمی‌دونم چرا!

وقتی یاد اون موقع ها می‌افتم، حالم یه جوری میشه.

با سعید از پله ها داشتیم پایین می‌رفتیم که سیاوش وسوزی ر وهم دیدیم. جمعیت نسبتا زیادی اومده بودند. واقعا نمی‌دونم چطوری توی چند ساعت تونستن این قدر مهمون دعوت کنند؟ ولی شاید باز هم جای تعجب نداشت، هر چی نباشه آقاجون بزرگ خاندان آریانفر بود.

سوزی هم یه کت شلوار تنش کرده بود. کت و شلوار سوزی، سفید مشکی بود. بولیز مشکی با کت سفید و شلوامشکی با کفش مشکی سفید. یه شال هم سفید هم سرش کرده بود. یه قسمتی از بالای کتش به اندازه یه خط نوار مشکی گذاشته بودند و دو تا جیب مشکی کوچیک داشت.

سیاوش هم یه کت و شلوار قهوه ای پوشیده بود. بولیز قهوه ای تیره با کروات هم رنگش، کت قهوه ای و شلوار و کفش قهوه ای.

نمی‌دونم منتظر چی بودن که اون جا ایستاده بودند. باصدای سعید برگشتند.

سعید: سلام، چرا این جا ایستادین؟

سیاوش: سلام. منتظر شما بودیم.

سوزی: راستی بچه ها، تا یادم نرفته بگم خاله رویا زنگ زد و گفت که امشب آخر شب بهش زنگ بزنیم.

این قدر جمله اش رو آروم گفت که خودمون هم به زور شنیدیم، ولی با این حال، واقعا خوشحال شدم که خاله رویا حاضر شد باهامون حرف بزنه.

عسل: خب، بریم؟

سوزی: بریم.

با بچه ها طرف پدرجون و بابا اینا رفتیم. توی راهمون با مهمونا سلام و احوال پرسیدیم. وقتی به بابا اینا رسیدیم، داشتند با هم حرف می‌زدند که با حضور ما صحبتشون رو قطع کردند، ولی عمرا من نگاه عصبانی بابا رو روی خودم فراموش کنم.

آروم سلام کردیم که جواب سلاممون رو هم خیلی خوب گرفتیم؛ یعنی بالا می‌موندیم سنگین تر بودیم!

کلا زهرمون شد. تازه حالم خوب شده بود، البته بعد از دو ساعت حرف زدن با ارسلان.

همون موقع خدمه شربت آوردند که من پرتقال برداشتم و سوزی هم آلبالو و پسرا هم پرتقال و آلبالو برداشتند.

داشتم شربت می خوردم که همون لحظه اعلام کردند که عمو کیارش و خاله کیانا دارن میان.

عموداریوش: دیرتر تشریف می آوردید!

اول فکر کردیم منظورشون با خاله کیانا و عمو کیارش، ولی بانگاهی که عمو بهمون انداخت، کاملا متوجه شدیم منظورشون به ماست؛ یعنی اون لحظه کله ام رو می خواستم به دیوار بکوبم. خب دیر خبر میدن می خوان سر موقع هم پایین باشی، ایش!

عمو کیارش یه کت شلوار سفید پوشیده بود. کلا سر تا پاش سفید بود. خاله کیانا هم لباسش پرنسسی طلایی بود. وقتی نزدیک تر اومدند، مدل لباس معلوم شد. همراه لباس شل تنش کرده بود، ولی با این حال باز هم مدلش معلوم بود؛ لباس از کمر تنگ می شد، بعد باز می شد. دامنش پف دار بود. واقعا زیبا بود! پایین پیراهن رو جمع کرده بودند و تا بالا روی قسمت هایی که جمع شده بود، پایبون زده بودند. روی قسمت کمر هم کار شده بود. واقعا زیبا بود! فقط قیافه ی خود خاله کیانا رو ندیده بودیم. پشت سر خاله کیانا و عمو کیارش، دادمهرخان و کیانوش و خاله مهرنوش به عنوان ساق دوش پایین اومدند. لباس های کیانوش خان و دادمهرخان، عین لباس عمو کیارش بود. لباس خاله مهرنوش مثل خاله کیانا بود، فقط پایینش جمع نشده بود.

تا خاله اینا پایین اومدند، سر سفره ی عقد رفتند. عاقد هم اومده بود.

فقط یه چیز عجیب، حضور پدر نوشین توی مهمونی بود، فقط خود نوشین نبود؛ چون بغل دست پدر نوشین یه خانوم ایستاده بود که فکر کنم مادر نوشین باشه. از همین جا هم می شد قیافه ها رو تشخیص داد؛ نوشین به مادرش رفته بود.

سفره ی عقد هم خیلی قشنگ چیده شده بود، رنگ سفره عقد طلایی، نقره ای و سفید بود.

قند بالا سر عمو کیارش و خاله کیانا رو عمو سحر و خاله مهرنوش می ساییدند. عمو سوگل و خاله دلنوش (خانوم عموداریوش) دو طرف پارچه ای که روی سر عروس داماد بود رو گرفته بودند.

دفتر خاطرات:

سعید:

تا آخر مراسم کلا ساکت نشسته بودیم و داشتیم می خوردیم، از بس حرص خورده بودیم. از طرفی هم حضور پدر نوشین اون هم توی مراسم عقد عمو کیارش و خاله کیانا واقعا برامون عجیب بود.

بلافاصله بعد از مجلس، بعد از شب بخیر گفتن به بابا اینا رفتیم بالا مثلا بخوابیم.

وقتی توی اتاقم رفتم، اول یه دوش گرفتم؛ چون الان نمی شد همه مون دور هم جمع شیم و به خاله رویا زنگ بزنیم.

بعد از یه دوش نیم ساعته که حسابی حالم رو جا آورد و جورایی همه اون حس های بدم رو از بین برده بود، اول سراغ کمد لباس هام رفتم؛ چون هوا گرم بود، یه رکابی سرمه ای با شلوارک که تا زانوم بود، پوشیدم. بعد سراغ خشک کردن موهام رفتم.

اتاقم رو دوس داشتم. اتاق من و سیاوش عین هم بود، فقط ترکیب رنگاش فرق می کرد. ترکیب اتاقم سبز و سفید بود. از در اتاق که وارد می شدی، طرف راستت سرویس بهداشتی و حمام بود. سمت چپ هم کلا کمد دیواری و قفسه ی کتاب و یه میز کنسول که عطر و ادکلن و سشوار و از این جور چیزا می ذارم، هست. رو به روم هم میزم هستش که روش لب تاب رو گذاشتم.

گوشه ی راست اتاقم، یه تخت یک و نیم نفره به رنگ سبز و سفید گذاشته بودم. رو تختی هم سفید با دایره های سبز بود. پتوی روی تختم هم هم سر رو تختیم بود. کنار تختم سمت چپش یه عسلی سبز و سفید می خورد که روش آباژور بود. طرف راست تختم هم دو تا در شیشه ای بود که برای بالکن اتاقم بود.

یه فرش گرد هم وسط اتاقم پهن بود. درکل خوب بود. دکور اتاق سیاوش، سه رنگ بود؛ طوسی و آبی و سفید.

خب، این هم از اتاق. یه نگاه به ساعت کردم؛ با دیدن ساعت شاخم بیرون زد. کی ساعت دو شد؟! اوه اوه! سریع بدون هیچ سر و صدایی از اتاقم بیرون رفتم. طبق قرارمون، همه مون توی اتاق عسل جمع می شدیم و اتاق عسل دقیقا رو به روی اتاق من، اتاق سوزی هم کنار اتاق عسل و اتاق سیاوش دقیقا کنار من هست. اول دم اتاق سیاوش رفتم. بعد از دو بار در زدن، وقتی در رو باز کردم، دیدم سیاوش نیست. پس حتما توی اتاق عسل رفته. من هم خیلی آروم طرف اتاق عسل رفتم. اول یه دونه در زدم، بعد در رو باز کردم و تو رفتم.

سیاوش: می داشتی فردا صبح می اومدی!

سعید: خیلی خب بابا، ساعت از دستم در رفت.

سیاوش: یعنی....

سوزی: بسه! الان زنگ میزنم.

عسل: باشه، فقط مواظب باش سوزی.

سوزی: حواسم هست.

سوزی که زنگ زد، روی اسپیکر گذاشت. خاله رویا بعد از سه تا بوق جواب داد.

خاله رویا: سلام.

سوزی: سلام، خوابیدی؟

دفتر خاطرات:

سعید:

خاله رویا: ممنون. چرا این قدر دیر زنگ زدی؟ الان فکر کنم به وقت ایران ساعت یک و خورده ای، نزدیک دو باشه، درسته؟

سوزی: بله درسته. ببخشید واقعا، ولی مجبور شدیم این قدر دیر زنگ بزنیم.

خاله رویا: خیلی خب، بریم سر بحث خودمون؟

عسل: آره بریم. خب اول ما سوال کنیم یا شما تعریف می کنید؟

خاله رویا: دختر خوب تا چیزی رو نپرسیدین من چی رو براتون تعریف کنم؟

عسل: این هم حرفیه.

وقتی کل ماجرا رو برای خاله رویا تعریف کردیم و بهش گفتیم که چه چیزایی متوجه شدیم، تا چند دقیقه ساکت بود.

بعد از چند دقیقه صدای خاله رویا اومد: خب ببینم اینا رو از کجا متوجه شدید؟

سیاوش: خب، ما یه روز که هیچ کسی خونه نبود؛ یعنی همه رفته بودن کرج یه چند روزی، ما هم از فرصت استفاده کردیم و رفتیم ببینیم چه خبره.

خاله رویا: یعنی می خواید بگید دفتر خاطرات مشترک دادمهر و کیارش رو همون روز پیدا کردید؟

سوزی: دقیقا.

خاله رویا: پس باید چیزای دیگه ای هم پیدا کرده باشید، درسته؟

سوزی: بله.

خاله رویا: میشه بدونم چی؟

عسل: خب ما اون روز متوجه شدیم که خاله کیانا وع موکیارش با هم نامزد بودند، ولی از هم جدا شدند؛ اون هم به دلایلی که ما هر چی گشتیم نبود.

سعید: این رو هم متوجه شدیم که پدرجون و عموجون، عمو کیارش رو فرستادن نیویورک. این ر هم متوجه شدیم که الکی به عمو کیارش گفتن که خاله کیانا ازدواج کرده و بلعکس.

سیاوش: به غیر از این چیزا، چند تا عکس هم پیدا کردیم که پشت اون عکس یه اسم نوشته بود، ولی ما هر چی گشتیم همچین اسمی پیدا نکردیم.

خاله رویا: چه اسمی؟

عسل: خورشید.

خاله رویا: خور.. خورشید؟!

عسل: آره، یه دختر حدود بیست و خرده ای سال که خیلی هم خوشگل بود، پوست سفید، صورت گرد و قدش هم خوب بود. چشم های آبی، موهایش و ابروهایش بور بودند؛ واقعا عین عروسکا بود.

خاله رویا: خب دیگه چی؟

سعید: در مورد خورشید و یه شخص دیگه یه سری اطلاعات پیدا کردیم. خورشید که عسل گفت، بیست خورده ای سالش بود و یه دختر دیگه به اسم نازگل. اون هم توی عکس حدود بیست سالش، البته سبزه بود با چشم های مشکی، ابروهای قهوه ای تیره و موهای مشکی.

خاله رویا: از... از... از کجا پیدا کردید... اسم نازگل رو؟!

چرا این قدر حاله خاله رویا بد شد؟ چرا به نفس نفس زدن افتاده بود؟

سوزی: توی شجره نامه خانوادگی که خونه آقاجون بود؛ البته فقط اسماشون بود و توی دفتر خاطرات مشترک دایی و عمو کیارش.

خاله رویا: دیگه چی فهمیدید؟

صدادش غم داشت.

سیاوش: این رو هم متوجه شدیم که خورشید فوت کرده، ولی الان جالب ترین موضوع خودتونید.

خاله رویا: بچه ها براتون خیلی نگرانم. ببینم در مورد فرخی که نشنیدید؟

سوزی: منظور تون اشکذره؟

خاله رویا: کی؟! اشکذر؟ یعنی میخواید بگید شما ها پسر اردوان رو می شناسید؟

عسل: خاله رویا خواهشا شما بگید اینا کین. به خدا اعصابمون ریخته به هم.

خاله رویا: دیر تر بفهمین، خیلی بهتره. بیخیال، بریم سر موضوع خودمون.

دفتر خاطرات:

سیاوش:

وقتی اسم خورشید رو آوردیم، خاله رویا تعجب کرد، ولی وقتی اسم نازگل رو آوردیم، ترسید و شوکه شد. نمی‌دونستیم این ترس از چیه؟ نمی‌دونستیم چرا شوکه شده؟!

نمی‌دونم چرا هر چی جلوتر می‌رفتیم، بیشتر توی شوک قرار می‌گرفتیم و چیزای بیشتری باعث کنجکاویمون می‌شد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم شاید اشتباه کردیم که کنجکاو شدیم، کنجکاو کردیم و هنوزم ه داریم به این کنجکاویمون ادامه میدیم، ولی بعضی وقتا میگم نه، اصلا اشتباه نکردیم، باید همچین کاری رو می‌کردیم.

وقتی سوزی پرسید که چی شد که رفتید؟ چی شد که به کسی نگفتید زنده هستین؟ چطور عموکیارش متوجه شد که شما زنده هستین؟ اصلا چرا به دادمهر خان نگفت که شما زنده اید؟ تا چند دقیقه سکوت کرده بود، فقط سکوت. طوری که ما فکر کردیم ارتباطمون با خاله رویا قطع شده، ولی وقتی شروع به حرف زدن کرد، اشکمون داشت در می‌اومد. تازه از اون جا متوجه شدیم که باید خیلی چیزای دیگه ای رو هم بفهیم. چیزایی که مربوط به قدیم هستش و مربوط به خیلی وقت پیش میشه، ولی چطوری نمی‌دونیم.

از دیشب که باخاله رویا حرف زدیم، داریم دنبال راه حل می‌گردیم، ولی بدجور فکرم و ذهنم پیش حرفای خاله رویاست، مخصوصا پیش اون تکه ای که گفت عاشقی ممنوع، عاشقی کردن ممنوع. چرا ممنوعه؟ کی ممنوعش کرده؟ مگه میشه کسی عشق رو ممنوع کنه؟

دیشب:

(سوزی: خاله رویا، عمو از کجا فهمید شما زنده اید؟ اصلا چی شد که همه فکر کردن شما مردین؟

سوزی: اصلا چرا رفتین، وقتی این همه دایی دادمهر رو دوست داشتید؟

خاله رویا: خب، دونه دونه. اول بریم سراغ این که چرا وقتی دادمهر رو دوست داشتیم، رفتیم. خب، من به به خواسته ی خودم نرفتم، به زور رفتم.

سوزی: عین عموکیارش که فرستادنش نیویورک؟

خاله رویا: درسته.

عسل: خب برای چی؟

خاله رویا: بذارید، میگم.

عسل: ببخشید، بفرمایید.

خاله رویا: خواهش گلم. خب، داشتم می گفتم؛ من رو به زور فرستادند، دقیقا کاری که با کیارش کردند، فقط فرق من و کیارش توی یه چیزیه بود؛ من خودم می خواستم برم پیش مادر بزرگم ببینمش و بعد برگردم با دادمهر ازدواج کنم که از همین بهونه استفاده کردند و من رو فرستادند. من رو بزرگ آریانفر فرستاد که برم؛ یعنی آقا جونتون.

سوزی: امکان نداره!

خاله رویا: برای چی؟

سیاوش: آخه.. آخه اصلا به آقا جون نمی خوره. آخه برای چی باید همچین کاری کرده باشند؟!

خاله رویا: چون توی خاندان آریانفر، عاشق شدن و عاشقی کردن ممنوعه، عاشقی ممنوع. ماها می خواستیم وارد ممنوعه بشیم که نشد، ولی کیانوش و مهرنوش تونستند.

سعید: خب، چی شد که شما به کسی نگفتید که زنده هستین؟

خاله رویا: من اون موقع که با هواپیما رفتم، هواپیما دچار نقص فنی شد و نزدیک بود که سقوط کنه. از طریق خروجی های که توی هواپیما بود وقتی ما رو به پایین فرستادند، به سرم ضربه وارد شده بود؛ طوری که فکر کردن مردم، ولی وقتی رسیدیم بیمارستان، متوجه شدند که حافظه ام رو از دست دادم.

سیاوش: خب، شما حافظه تون رو از دست داده بودید، چرا اونا به خانواده تون خبر ندادند؟

خاله رویا: چون که هیچ نشونه ای از خودم نداشتم؛ نمی دونستند به کی خبر بدن. بعد از این که حالم جسمیم خوب شد، به خاطر شرایط و رشته ام توی همون بیمارستان استخدام شدم، فقط شانسی که آوردم، بیمارستان توی شهر بود. بعد از مدتی که اون جا به عنوان پرستار کار می کردم، با یه روانشناس آشنا شدم. اون تونست کمک کنه که خودم رو سرپا کنم.

سعید: خب، کی حافظه تون رو به دست آوردید؟

خاله رویا: دقیقا چندسالی از اون ماجرا گذشته بود و من از اون شهر نقل مکان کرده بودم و به شهر دیگه ای رفتم؛ چون دوست نداشتم دیگه اون جا بمونم. بعد از چند ماه که خواب های آشفته می دیدیم و این، استارتی برای برگشت حافظه ام بود.

سوزی: خب، کجا عمو کیارش رو دیدید؟

خاله رویا: تولد یکی از دوستانم بود که اتفاقا برادر اون دوستم با کیارش دوست بود؛ اون جا هم دیگه رو دیدیم. اول خیلی شوکه شده بود.

اون شب نشستیم کلی با هم حرف زدیم. کیارش می خواست بگه، من نداشتم. می خواستم حافظه ام رو کامل به دست بیارم. از طرفی خودم می خواستم دادمهر رو سورپرایز کنم.

سوزی: خب حالا کی میاین ایران؟

خاله رویا: من فردا پرواز دارم ساعت هفت صبح؛ هفت شب میرسم ایران.

دست از فکر کردن برداشتم و رفتم تا برای ورود خاله رویا آماده شم. بعد از اومدن خاله رویا به ایران، دیگه نیازی نبود به دوست مشترک دایی کیارش و دادمهر خان زنگ بزنیم.

سرکمد لباس هام رفتم. تیپ اسپرت سفید زدم. اوم، عالی بود. عطر کاپتان بلکم رو برداشتم و باهاش دوش گرفتم.

از اتاقم که بیرون اومدم، بچه ها هم همزمان با من از اتاقشون بیرون اومدند.

سعید، تیپ سبز و سفید زده بود. یه تیشرت جذب سبز با شلوار اسپورت سفید. سوزی هم یه سارافون دونه اناری که تا روی زانوش بود، با بولیز سفید و جوراب شلواری مشکی با کفش عروسکی دونه اناری پوشیده بود.

دفتر خاطرات:

سیاوش:

یه شال هم رنگ لباسش هم سرش بود، لاکش هم دونه اناری بود.

عسل هم یه تیپ سیاه و سفید زده بود؛ یه پیراهن آستین دار که تا روی زانوش بود، بالا تنه اش مشکی بود و بعد از یه قسمتی به بعد سفید می شد

با شال سفید و کفش عروسکی سفید پوشیده بود. لاک سفید مشکی هم زده بود. روی قسمت کمرش هم یه پاپیون مشکی سفید می خورد، در کل خوب بود

سوزی: بریم؟

عسل: آره سریع بریم پایین؛ خاله رویا تا یک ساعت دیگه میاد.

تا پایین رفتیم، همه داشتند با هم حرف می زدند که با دیدن ماها ساکت شدند.

پدر جون: خبریه؟

عسل: نه، چه خبری؟

عمو کیارش: باز چه گندی زدید؟

میشه گفت قضیه ی دیروز یه جورابی شاید فراموش شده.

سیاوش: ما؟ گند بزنیم؟ مگه داریم؟ مگه میشه؟

دادمهرخان: اصلا حال و حوصله ی یه اتفاق جدید رو ندارم.

سوزی: مطمئنید؟

دادمهرخان: سوزی... من تو یکی رو شناسم باید برم سرم و بذارم تو بیابون بمیرم، چی شده؟

سوزی: چیزی نشده.

تا دادمهرخان اومد حرف بزنه، صدای زنگ در اومد. انگار زمان بندیمون غلط بود.

بعد از بازکردن در توسط خدمتکار، بعد چند دقیقه صدای پاشنه ی کفش کل فضا رو گرفت. همه ساکت بودند.

حرف آقاجون مساوی با حضور خاله رویا توی پذیرایی شد.

آقاجون: کی بود دم در؟

خاله رویا: م...من.

برگشتن دادمهرخان همانا و نگاه اشکی خاله رویا همانا. تو شوک بودیم؛ از اون چه توی عکس بود، زمین تا آسمون فرق می کرد.

نگاه متعجب عموکیارش، نگاه بهت زده خاله کیانا، نگاه ناباور کیانوش خان، نگاه اشکی خاله مهرنوش.

در آخر زمزمه دادمهرخان؛ زمزمه پر بغض، پردرد. دفعه اول بود که اشک دادمهرخان رو می دیدم.

آقاجون داشت با حیرت نگاه می کرد. پدرجون هم متعجب بود. در واقعا همه تعجب کردند.

دادمهرخان: ر...رو...رو...رویا؟

سخت بود جلوی خودت رو بگیری تا اشکت در نیاد. اون لحظه نبودید، لحظه ای که دادمهرخان از حال رفت. چطور خاله رویا به طرفش رفت. چطور اشک می ریخت و صداش می کرد.

نبودید ببینید چطور بالای تخت ایستاده بود و برای دادمهرش اشک می ریخت.

به هوش اومدن دادمهرخان و رویا رویا کردنش رو ندیدید. چطور تونستن از هم جداشون کنند؟ چطور؟ چطور دلشون اومد؟

نبودید ببینید این دو تا عاشق چه دل و قلوه ای بهم می دادند

دفتر خاطرات:

عسل:

دوهفته از اومدن خاله رویا گذشته بود. بعد از اومدن خاله رویا، پدر و مادر خاله رویا هم این جا اومدند که ما تازه متوجه شدیم که با هم دوست خانوادگی هستیم. تازه یکی دو روزی همه چی سر جای اولش برگشته.

خاله رویا همه چی رو هفته پیش تعریف کرده، البته قسمتی که ما بودیم رو فاکتور گرفت.

خیلی حس خوبی، خیلی. همه مون دور هم توی باغ نشستیم. خیلی وقت بود که دادمهر خان رو این طوری ندیده بودم، خیلی وقت.

امروز قرار شده با بچه ها بیرون بریم. به ارسال هم زنگ زدیم که بیاد. فقط یه چیزی این وسطه مشکوکه؛ از وقتی پدر و مادر خاله رویا اومدند، دارند با عموجون در مورد یه چیزایی حرف می زنند.

این رو هم باید بگم که اصلا ما چهار تا ضایع نبودیم، مخصوصا سر معرفی خاله رویا به ماها، اصلا نیشمون باز نبود! اصلا از دهنمون بیرون نپرید که "(خودمون میدونیم"، اصلا.

عموجون:خب...با اجازه ی آقاجون.

آقاجون فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد. یه بوهایی میاد؛ فکر کنم این دوتا هم سرخونه زندگیشون برند.

عموجون:خب همون طور که همه در جریان هستند، دادمهر و رویا خیلی وقته هم دیگه رو دوست دارند و اگه آقاجون اجازه بدند تا قبل از ماه محرم به هم محرم بشند.

بیا، دیدید گفتیم؟ حالا من لباس چی بپوشم؟ هوف!

آقاجون:مشکلی نداره، فقط تا آخر این هفته باید مراسم رو بگیریم.

پدر خاله رویا: کاملا حق با شماست.

پدر خاله رویا قیافه اش خیلی جذبه داشت، طوری که آدم رو می گرفت.

پدرجون:ولی بندازیم هفته ی دیگه، بهتر نیست؟

آقاجون:برای چی؟

پدرجون:همون طور که خودتون می دونید، نازمهر داره بر می گرده.

نازمهر؟ تا اون جایی که من یادمه، نازمهر، خواهر کوچیک پدرجون بود.

و این یعنی این که عمه نازمهر دارند به ایران بر می گردن.

آقاجون:نازمهر دیشب زنگ زد و گفت که فردا ایرانه.

پدرجون:خب، پس هیچ مشکلی نیست.

فقط نمی‌دونم چرا رنگ خاله کیانا، عموکیارش، دادمهرخان، خاله رویا، کیانوش خان و خاله مهرنوش پدید؟ مگه لولو خور خوره اند؟! چه می‌دونم.

عموکیارش: چرا زودتر نگفتین؟

پدرجون: ببخشید، من معذرت می‌خوام.

لحن پدرجون خیلی خوب بود. این لحن پدرجون، یعنی ساکت شو!

دادمهرخان: ولی عموجون....

آقاجون: بسه! تاکی می‌خواید بچه بازی در بیارید؟

دادمهر: آقاجون! بچه بازی؟ کدوم بچه بازی؟ لابد می‌خواید بگید افشار هم می‌خواد دوباره پاش به این جا باز شه؟

آقاجون: اومدن نازمهر چه ربطی به اون داره؟

یعنی قشنگ پشت اون، یه کلمه ی سانسوری بود.

کیانوش خان: پس چی آقاجون؟

آقاجون: اومدن نازمهر هیچ ربطی به افشار نداره.

عموکیارش: به اردوان که ربط داره..

چرا باید ربط داشته باشه؟ یعنی چی؟ نکنه با هم دوست خانوادگی هستیم و خودمون نمی‌دونیم؟ فقط حیف نمیشه پرسید، هی!

مادرجون: هیچ ربطی نداره کیارش جان. نازمهر خیلی وقت....

با سرفه ی مصلحتی پدرجون، حرف مادرجون نصفه موند. اصلا معلوم نیست این جا یه خبراییه، اصلا.

ولی خدایی عاشق سوزیم؛ توی هر شرایطی به فکر خرید هستش، لایک داره!

سوزی: آقاجونم؟

سوزی واقعا بعضی وقت ها این قدر لوس میشه که غیرقابل تحمل میشه، عین الان. دختر نر روی من رو هم کم کرده، ایش!

آقاجون: جانم؟ باز چی می‌خواید؟

سوزی: هوم؟ هیچی، فقط چیز..

آقاجون: چی؟

سوزی: میگم... با... بچه ها... نریم خرید؟

همچین سرش رو کج کرد و چشم هاش رو مظلوم کرده بود که هر کی بود می گفت برید.

آقا جون: کی؟

سوزی: الان.

آقا جون: از دست شماها...

من هم با سوزی همکاری کردم و چشم هام رو مظلوم کردم.

عسل: آقا جونم؟

قیافه ی عمران عالی بود.

عمران: بسه، اه حالم به هم خورد ننرا.

سوزی سریع از اون حالت لوسیش خارج شد.

سوزی: نر قیافته، ترشیدی! عمران هیچ کس نیست بگیردت. نه.

عمران: نر بودن چه ربطی به زن گرفتن من داشت؟

سوزی: وقتی من میگم ربط داره. از سپهر یاد بگیر؛ موهاش عین دندوناش سفید شده، داره زن می گیره. والا اون هم به زور بهش دادند

سپهر: سوزی، خواهرم!

این یعنی ساکت میشی یا ساکتت کنم. سپهر الان با دختری به اسم دریا عقد کرده بود. واقعا هم دریا بود، مخصوصا چشم هاش، اوخی!

آقا جون: پاشید برید، فقط دیر نکنید.

سیاوش: چشم. پس شام رو هم بیرون می خوریم و میایم.

پدر جون: دیگه چی؟

سعید: آخه پدر جون، اینا تا فردا خریدیشون طول میکشه.

آقا جون: فقط تا قبل از ده خونه باشید

سعید: چشم.

سریع از جامون پاشدیم و بالا رفتیم و لباس هامون رو عوض کردیم. با ماشین سیاوش بیرون زدیم. توی راه به بچه ها هم زنگ زدیم. دقیقا سر یک ساعت به پاساژ مورد نظر رسیدیم.

دفتر خاطرات:

سوزی:

بعد از این که آقاجون اجازه بیرون رفتن رو دادند، سریع بالا رفتیم که کارامون رو بکنیم.

یه مانتو کالباسی با یه شلوار و شال و کفش سفید پوشیدم و کیف کالباسی برداشتم. ساعت سفید بود، عطر رو هم روی خودم خالی کردم.

از اتاق که بیرون اومدم، عسل رو دیدم که جلوی اتاقش ایستاده بود و سرش کلا توی گوشیش بود.

آروم به طرفش وم رفتم؛ داشت با ارسلان چت می کرد. عسل یه مانتو آبی با یه شلوار لی و شال آبی و کفش لی پوشیده بود. کیفش هم لی بود، خوب بود.

سوزی: خوردی گوشت رو بابا.

عسل: وای ترسیدم الاغ!

سوزی: الاغ اونی هستش که داری بهش پی ام میدی.

عسل: بچه پررو، خودتی.

سوزی: وای مامانم اینا، عسل بس کن. وای!

عسل: باشه بابا- پاچه می گیره.

سوزی: اون که کار توئه.

داشتیم من و عسل با هم کل می انداختیم که وسطش، صدای سیاوش نداشت. ایش، نر!

سیاوش: جفتتون پاچه می گیرید، بسه

سوزی: اون تویی.

سیاوش: باشه، آروم باش.

سیاوش یه تیشرت مشکی با شلوار اسپرت مشکی و کفش مشکی پوشیده بود، ساعتش هم مشکی بود. کلا مشکی بود بشر. عطر هم که به احتمال هزار درصد روی خودش خالی کرده. داشتم سیاوش رو آنالیز می کردم که سعید اومد.

سعید هم به تیشرت قهوه ای جذب با شلوار و کفش قهوه ای پوشیده بود. کلا قهوه ای بود، فقط ساعتش مشکی بود. عطرش رو هم که بدتر از سیاوش روی خودش خالی کرده بود.

تا سعید اومد، بدون این که وقت رو تلف کنیم، سریع از خونه بیرون رفتیم.

سیاوش: با ماشین من بریم.

سوزی: همچین میگه با ماشین من بریم، فکر کرده می‌خوایم با ماشین من بریم.

سیاوش: سوزی!

سوزی: هان؟

سیاوش: چته؟

سوزی: هیچی.

نمی‌دونم چم بود؟ نمی‌دونم چرا همش به به این فکر می‌کردم کخ نکنه نوشین و سیاوش باهم ست کرده باشند، نمی‌دونم چرا این قدر روشن حساس شده بودم.

تا سوار شدیم، ماشین از جاش کنده شد. قشنگ داشتیم به سمت مقصد پرواز می‌کردیم. مقصد مورد نظر برای خرید، پاساژ بود.

وقتی رسیدیم، بچه‌ها رسیده بودند. واقعا اشکذر خوش تیپ بود. اشکذر به تیشرت سفید با یه شلوار اسپرت مشکی و کفش مشکی پوشیده بود، ساعت مشکیش هم دستش بود. یه جورایی تیپش شبیه سیاوش بود.

کنار اشکذر، نوشین ایستاده بود. نوشین یه مانتو شنی طوسی با شلوار مشکی و شال طوسی پوشیده بود. عینکش هم مشکی بود. ساعتش رو ندیدم. کیفش هم مشکی بود.

وقتی نزدیکشون رفتیم، تازه تونستم ارسلا و ترگل رو هم ببینم. ترگل و سعید باهم ست کرده بودند؛ ترگل یه مانتوی کرم با یه شلوار قهوه ای با شال کرم قهوه ای با کفش قهوه ای پوشیده بود، کیفش هم قهوه ای بود.

ارسلان هم یه بولیز چهارخونه سفید آبی با شلوار و کفش سفید پوشیده بود، ساعتش هم سفید بود.

اشکذر: سلام. چه عجب!

سیاوش: علیک. می‌شناسی دخترا رو که.

سوزی: عه الکی تقصیر ما نذار. پ؛ سعید دیر کرد.

اشکذر: باشه، حالا دعوا نکنید بریم.

سوزی: کی دعوا کرد؟

اشکذر: بریم..

باهم دوتا دوتا به سمت پاساژ رفتیم. دقیقا تا خود شب فقط گشتیم. واقعا اشکذر هم دست و دلباز بود هم خوش سلیقه؛ چون چند دست لباس مجلسی با چند دست مانتو شال و کفش گرفتم، همه رو هم خودش حساب کرد.

سیاوش:

دیگه داشتم دیونه می شدم. نمی دونم چه شده؟ نمی دونم چرا وقتی سوزی و اشکذر رو می بینم کل بدنم یه جوری میشه.

از همه بدتر، اون نیش همیشه باز سوزی جلوی اشکذره. به غیر از اینا نگاه های نوشین به اشکذر؛ هر چی هست اصلا نگاه خوبی نیست؛ از نگاهش دلم می گیره، ولی اشکذر با یه پوزخند جانانه این نگاه ها رو بیخیال میشه. از وقتی اومدیم، هر چی دم دستمون اومد رو خریدیم. سلیقه ی نوشین خوبه واقعا. الان هم روی صندلی های پاساژ نشستیم و منتظر سوزی، اشکذر، ترگل و سعید هستیم.

نوشین خیلی توی خودشه، دلم نمی خواد این قدر توی خودش باشه.

سیاوش: نوشین.....نوشین....

ولی هیچ جوابی ازش نشنیدم، هیچ جوابی.

نوشین سرش رو پایین انداخته بود.

سیاوش: نوشین؟

یهو سرش رو بالا آورد و با ترس نگاهم کرد

سیاوش: ببخشید، نمی خواستم بترسونمت.

نوشین: نه..نه..ببخشید حواسم نبود چیزی شده؟

چرا صداس بغض داشت؟ چرا چشم هاش اشکی بود؟

سیاوش: نوشین، چیزی شده؟ تو خودتی؟!

نوشین: نه، چیزیم نیست!

این نه که نوشین گفت، از صدا تا آره بدتر بود.

سیاوش: من باور نمی کنم؛ پس خواهش می کنم بگو، چیزی اذیتت می کنه؟

نوشین: سیاوش، یه چیزی ازت بپرسم، راستش رو میگی؟

صداش بغض داشت.

سیاوش: آره، اگه حالت رو خوب می‌کنه، آره بپرس.

نوشین: تو تاحالا کسی رو دوست داشتی؟

واقعا متعجب داشتم نگاهش می‌کردم. نمی‌دونم منظورش از این سوال چی بود!

سیاوش: خب یعنی چی؟ من هیچ کسی رو دوست ندارم.

نوشین: چرا قیافه ت این طوری شد؟ داری به چی فکر می‌کنی؟

تا وادم جوابش رو بدم، صدای شاد اشکذر و سوزی اومد و پشت این صدا دستای من ناخودآگاه مشت شدند

اشکذر: خب، ما اومدیم.

عسل: چیز دیگه ای نبود بخريد؟ کل پاساژ رو زیر و رو کردید؟

سوزی: نه، دیگه چیزی نبود.

اشکذر: خب همه هستند؟

ارسلان: نه سعید و ترگل موندند.

متوجه نگاه نوشین شدم؛ یعنی امکان داره نوشین اشکذر رو دوست داشته باشه؟

آخه هر وقت بیرون میریم، نگاهش به اشکذره. حواسش بیشتر به اشکذره، نمی‌دونم شاید هم من این طوری حس می‌کنم.

چند دقیقه بعد، ترگل و سعید هم رسیدند.

ترگل: میگم بریم یه جایی شام بخوریم؟

عسل: وای آره گفتی ترگل، دارم می‌میرم از گشنگی.

ارسلان: عه، خدا نکنه.

قیافه ی سعید توی اون لحظه دیدنی بود.

نمی‌دونم چرا نوشین ساکت بود. ساکت بودنش من رو می‌ترسوند.

اشکذر: خب، همگی مهمون من... کجا بریم؟

سوزی: میگم بریم غذایی دریایی بزنیم؟

نوشین: نه، خواهش می‌کنم.

ترگل: برای چی؟

نوشین: حساسیت دارم به غذاهای دریایی.

اون لحظه پوزخند اشکذر رو درک نکردم.

اشکذر: تو می‌تونی چیز دیگه ای بخوری.

این دو تا واقعا دختر عمو پسر عمو بودند؟ یا نه، دشمن خونی بودند؟ چون دفعه اول نبود این رفتار رو از اشکذر می‌دیدیم.

وقتی هم که کوه رفته بودیم، پای نوشین پیچ خورد و اشکذر عین خیالش هم نبود؛ یعنی اگه ماها نبودیم، مطمئنم نوشین رو به حال خودش همون جا می‌داشت.

نوشین: اینم... اینم حرفیه.

دفتر خاطرات:

سیاوش:

من دلم به حال نوشین سوخت. این چه طرز شه؟

سوزی: نه، این چه حرفیه نوشین جونم؟ خب میریم به جای دیگه، این که بحث نداره.

تا اشکذر اومد حرف بزنه، سوزی نداشت.

سوزی: خب، کجا بریم؟

سعید: میگم بریم به پیتزا بزنیم چطوره؟ مهمون من..

اشکذر: نه سعید جون، مهمون من. فقط زودتر بریم تا کسی حساسیت پیدا نکرده!

اشکذر چه مرگش بود؟

طرف ماشین هامون رفتیم. نوشین واقعا حالش بد بود. وقتی سوار ماشین شدیم، متوجه قطره اشکی که آروم آروم داشت از چشم چپش پایین می‌اومد شدم. وقتی قطره اشک به وسط صورتش رسید، از طرف راست صورتش به قطره های اشک شروع به پایین اومدن کردند، آروم آروم.

سیاوش: نوشین!

سرش رو هم بر نگردوند، فقط داشت جلوش رو می دید.

نوشین: سیاوش؟

صداش از شدت بغش می لرزید.

سیاوش: جانم؟

نوشین: تقصیر منه حساسیت دارم به غذاهای دریایی؟

سیاوش: این چه حرفیه میزنی دختر خوب؟

نوشین: آخه...

سیاوش: آخه چی؟

نوشین: آخه هر وقت غذاهای دریایی می خورم، نفس تنگی می گیرم.

سیاوش: جدی؟!

نوشین: آره...میگم به بچه ها بگو برن همون رستوران اولی که می خواستن برن.

سیاوش: مگه نمیگی نفس تنگی می گیری؟

نوشین: خب، من تو ماشین می شینم.

سیاوش: نوشین! بس کن، خب؟

نوشین: باشه.

این قدر جمله آخرم رو محکم گفتم که خودم هم تعجب کردم.

بعداز نیم ساعت رانندگی، به محل مورد نظر رسیدیم. ماشین رو توی مکانی که برای پارکینگ در نظر گرفته بودند، بردیم. پارکینگ کلا خاکی بود. جلوی در فست فود هم یه آدم که از این لباس های عروسکی تنش بود، ایستاده بود. عروسک باب اسفنجی، بچه ها هم همه دورش جمع بودند. فست فودی که ما رفتیم، دو طبقه بود و دکورش هم قرمز، سفید، صورتی بود.

ما طبقه بالا رفتیم. وقتی از در وارد می شدی، چند تا میز و صندلی مربعی شکل که هرکدوم چهارتا صندلی دورش بود. صندلی های معمولی که سر میز بود، با رنگ های سفید و قرمز یا سفید و صورتی بودند.. تقریبا آخر طبقه اول فست فودی، پذیرش بود.. از بغل پذیرش پله های مارپیچی می خورد و بالا می رفت. ما رفتیم و بالا نشستیم. بعد از خوردن غذا، اشکذر رفت که حساب کنه. بعد از اومدن اشکذر، همه قصد رفتن کردند.

تا دم ماشین هامون رفتیم.

ارسلان: خب، مرسی. خیلی عالی بود.

اشکذر: نوش جان، فقط ببخشید که نشد بریم غذای دریایی.

ارسلان: این چه حرفیه اشکذر؟ اتفاقا بهتر شد؛ من خودم هم خیلی دوست نداشتم.

ترگل: خب دیگه، فعلا همگی.

ارسلان: کجا سرت رو انداختی پایین و میری؟ به خدا من جونم ترگل..

ترگل: وا حالت بده؟ یعنی چی؟

ارسلان: آره خوبم. آخه خاله تو رو سپرده دست من. تو هم که بچه ای نگرانت میشم.

ترگل: چی گفتی؟

ارسلان: وای خدا! الان رم می کنه.

ترگل: اون بمونه برای خونه.

ارسلان: آخیش. خونه عیب نداره.

سوزی: بسه دیگه! توی خیابون افتادن به جون هم، ایش.

سیاوش: تو این ایش آخر رو نگی، نمیشه؟

سوزی: نه.

نچ و درد، نچ و کوفت!

اشکذر: خب دیگه، فعلا همگی. شب عالی بود.

دفتر خاطرات:

سیاوش:

سعید: آره خدایی.

واقعا می ترسیدم که نکنه اشکذر، نوشین رو همین جا ول کن، آخه از این بنی بشر هیچ چی بعید نبود.

اشکذر: نوشین مگه با من نمیای؟

نوشن: چرا.

اشکذر پوز خندی زد و گفت: پس چرا خشکت زده؟ دلایب از حساسیته؟

نوشین: نخیر، شما ناراحتی خودت برو، من هم با تاکسی میرم.

اشکذر: باشه، پس فعلا همگی.

خشکم زده بود. فقط باید یه چوب به جفتشون می دادی و توی اتاق در بسته می انداختیشون؛ احتمالا هم دیگه رو می کشتند!

سیاوش: این وقت شب؟ تنها؟ دیگه. چی؟

سعید: اشکذر مسخره بازی در نیار

اشکذر: خودش می خواد با تاکسی بیاد، به من چه؟

عسل: از دست شماها.

بالاخره هر طوری بود این دوتا رو از خر شیطون پایین آوردیم و نوشین با اشکذر رفت.

نمی دونم چرا با رفتن بچه ها، تازه کل امروز توی ذهنم اومد. سریع سوار ماشین شدیم. دقیقا راه یک ساعت رو کمتر از یک ساعت رفتیم.

وقتی رسیدیم، ماشین رو پارک کرده نکرده از ماشین پایین اومدیم. انگار تومون بمب ساعتی گذاشته بودند.

تا توی خونه رسیدیم، با اون همه خرید سمت پذیرایی رفتیم تادیه ذره استراحت کنیم. از بقیه هم خبری نبود. خیلی راحت رفتم و روی مبل لم دادم؛ یعنی همه مون روی مبل لم دادیم.

سیاوش: بقیه کوشن؟

سوزی: یادت رفته؟ پدر جون زنگ زد گفت امشب خونه پدر خاله رویا هستن.

سیاوش: نخیر، یادم نرفته.

سوزی: چت شد یهو؟

سیاوش: من؟ من چم شده؟

سوزی: خب تو یهو قیافه ات این طوری شد..

سیاوش: سوزی! اون روی سگ من رو نیار بالا

سوزی: یعنی چی؟ بعد هم تو اون روی سگت بالا هست همیشه.

سیاوش: جرئت داری یه بار دیگه بگو.

صدام داشت بالا می‌رفت .

سعید: سیاوش آروم ترط

سیاوش: چی چی رو آرومتر؟ هی هیچی بهش نمیگم، انگار نه انگار. ببینم خیلی خوش می‌گذره با اشکذر که کلا نیشِت بازه، آره؟ (داد)

کامل از جام پا شدم، سوزی هم از جاش پا شد.

سوزی: الان چه غلطی کردی؟ صدات رو برای من می‌بری بالا؟ (باحرص)

سیاوش: حرص نخور، اشکذر جونتون ناراحت میشه (باحرص)

سوزی: به خودم ربط داره نه به تو.

و با انگشت اشاره به خودش اشاره کرد.

سیاوش: از کی تا حالا؟

سوزی: ببینم توی کی من هستی؟

سیاوش: پسر عمه ت (صدای بلند)

سوزی: هستی که هستی (صدای بلند)

سیاوش: سوزی! (داد)

سوزی: ها چته؟ داری می‌سوزی؟

سیاوش: یه بار دیگه زری رو که زدی بز.

سوزی: هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

سیاوش: جدی؟

سوزی: اصلا ببینم من به خودم ربط داره باکی می‌خندم و با کی نمی‌خندم.

سیاوش: تو گ.. خوردی. سوزی به خدا دفعه آخر ته که می‌بینم جلوی اشکذر نیشِت تا بنا گوشت باز، شیرفهمه؟

آخری رو با داد گفتم.

سوزی: به تو هیچ ربطی نداره.

بعد هم راهش رو گرفت و بالا رفت.

سعید: چه مرگت شد یهو؟

سیاوش: نمی دونم... نمی دونم.

به نفس نفس زدن افتاده بودم.

عسل: همه تون خلید.

سعید: جدی؟

عسل: چی جدی؟

سعید: شما برو به خریدت برس.

عسل: عه جدی؟ من بودم که کل پاساژ رو بار کردم؟

سعید: حسودیت میشه؟

عسل: به کی؟ به تو؟

سعید: عس..

عسل: برو بابا...

عسل هم به همراه خریدهای خودش و سوزی بالا رفت.

داشتم دیونه می شدم.

دفتره خاطرات:

سعید:

یک هفته از جر و بحث سوزی و سیاوش می گذره، البته اگه امروز رو فاکتور بگیریم.

از اون جایی که خیلی شانس باهامون یار بود؛ چون امروز همه سر صبحی بیرون زدند، حتی مادر جون می خواستن برنند امام زاده.

عمو کیارش و خاله کیانا با دادمهر خان و خاله رویا هم بیرونند.

امروز صبح با صدای داد و بیداد سیاوش و سوزی از خواب پا شدم؛ یعنی در واقع پریدم.

فقط خدا میدونه اگه به موقع نرسیده بودم، چه بلایی میخواستن سر خودشون بیارند. از طرفی هم غسل کلا با این ارسلان روی مخم رفته بود.

نمی‌دونم چرا هر وقت که بیرون میریم، روی اعصابمه؛ یعنی در حد انفجار روی مخمن.

پیشب که بیرون رفته بودیم، واقعا به زور تونستم جلوی خودم رو بگیرم و ارسلان رو زیر مشت و لگد نگیرم. به غیر این حرف ها، وقتی غسل رو می‌بینم، یه جوری میشم، نمی‌دونم چجوری.

الان هم توی باغ روی صندلی های نزدیک استخر نشستیم و چهارتامون داریم با احم هم دیگه رو نگاه می‌کنیم.

سیاوش: یعنی تو یه بار دیگه اسم اون اشکذر رو بیار، ببین چیکارت می‌کنم.

سوزی: به تو هیچ ربطی نداره، تو برو به دوست دخترات برس.

سیاوش: حرف دهنه رو بفهم... من؟ من و دوست دختر؟

سوزی: لابد نوشین جلبکه نه؟

سیاوش: درست حرف بزن.

سوزی: هر طور که دلم بخواد، حرف میزنم و به تو هم هیچ ربطی نداره.

سیاوش: سوزی!

سوزی: سوزی و...

سعید: بسه دیگه! خجالت هم نمی‌کشند.

سوزی: تو چی میگی این وسط؟

سعید: مواظب حرف زدنت باش.

عسل: نباشه؟

سعید: بد می‌بینم.

عسل: مثلاً چی کار می‌خوای بکنی؟

سعید: اون رو دیگه خودش می‌دونه.

سوزی: جرئت نداری هیچ غلطی بکنی. درضمن شما برو به ترگل خانومت برس.

سعید: حسودی چیز بدیه.

سوزی: کی؟ من؟ اون وقت باید به کی حسودی کنم؟ لابد به تو و ترگل؟ هه!

سیاوش: این چه طرز حرف زدنه؟

سوزی: جدی؟ بعد به نظرت خودت مثل آدم حرف میزنی؟

سیاوش: من هرطور حرف میزنم، به خودم ربط داره.

سوزی: خودت جواب خودت رو دادی.

سیاوش: من به اینا کاری ندارم، فقط دارم بهت میگم دیگه اسم اشکذر رو نمیاری.

سوزی: اگه این طوری، تو هم حق نداری اسم نوشین بیاری.

سیاوش: به همین خیال باش.

سوزی: پس تو هم ببخود می کنی که توی کار من دخالت می کنی.

سیاوش:.....

عسل: سیاوش، از چی داری می سوزی؟

سیاوش: تو ساکت!

سوزی: درست با آبجی من حرف بزن.

سعید: حرف نزنه؟

سوزی: اون دیگه شعورتون رو می رسونه.

سعید: جرئت داری یه بار دیگه بگو.

دختر نفهم. آروم از جام پا شدم، سوزی هم از جاش پا شد.

سوزی: که چی الان؟ می خوای بگی قدت بلندده؟

سعید: اون که هست؛ نیاز به گفتن نیست.

سوزی: واقعا برای خودم متاسفم.

بعد هم راهش رو کشید و رفت.

سیاوش: هه چیه؟ اشکذر نیست ناز خانوم رو بخره، قهر کرد.

همون جایی که بود ایستاد؛ چون خیلی دور نشده بود از مون، راه رفته رو برگشت.

سوزی: داری می سوزی سیاوش.... خودت چی؟ خودت رو ندیدی وقتی نوشین رومی بینی، انگار نورافکن توی چشمات گذاشتند. درضمن دفعه آخرت باشه که توی کار من دخالت میکنی.

بعد از این حرفش سریع به طرف ویلا برگشت.

عسل: هوف! از دست شماها.

سعید: تو حرص نخور؛ ارسلان جونتون ناراحت میشه.

عسل: تو نگران ارسلان من نباش.

خون خونم رو داشت می خورد وقتی "من" آخر اسم ارسلان رو شنیدم یعنی، یعنی عسل ارسلان رو دوست داره؟

عسل: چیه؟ چرا قیافه ات این شکلی شد؟

سعید: شما نگران نباش؛ نگران ارسلان جونت نیستم.

عسل پوزخند زد: کمتر حرص بخور؛ ترگلت ناراحت میشه.

سعید: تو هم نمی خواد نگران ترگل من باشی..

چرا احساس کردم با این حرفم توی چشمات غم نشست؟

عسل هم سریع تو رفت. دقیقا چند دقیقه بعد از رفتن دخترا با حرفی که سیاوش زد واقعا شوکه شدم.

سیاوش: سعید هستی روی دخترا رو کم کنیم؟ تا این قدر جوگیربازی در نیارن؟

سعید: مثلا چی کار؟

سیاوش: خودت بهتر می دونی.

ترسیدم. با این حرفش یه ترس خاصی توی دلم نشست. از آخر وع اقبتش می ترسیدم. از این می ترسیدم که نکنه

عسل ارسلان رو دوست داشته باشه. البته به من چه؟ به خودش ربط داره، هرکی رو می خواد دوست داشته باشه.

چندروز بعد از تصادف:

اردوان:

به مرز جنون رسیده بودم. کارم به جایی رسیده بود که با این سنم می خواستم خودم رو خلاص کنم.

ای خدا بگم چیکارت نکنه خسرو، خیر نبینی. چطور پُرم کرد؟ باهام چی کار کرد؟

چطور تونستم همچین کاری کنم؟ قلبم توی دهنم بو، ولی جرئت رفتن به بیمارستان رو نداشتم، جرئت روبه رو شدن با مامان رو نداشتم.

جرئت نداشتم با خان دایی روبه رو بشم. چطور می‌تونستم تو چشم‌های آقجون نگاه کنم و بگم "من زدم بهشون"، چطور؟

یعنی اگه الآن خسرو دم دستم بود، صد در صد کشته بودمش. چطور تونست با اسم من به کیار زنگ بزنه؟ اصلا چطور تونست صدام رو تقلید کنه؟ واقعا نمی‌فهمم.

خیلی حالم خراب بود، فقط خدا می‌دونه اگه به مامان قول نداده بودم، تا الآن پنج تا شیشه رو بالا رفته بودم، داشتم دیونه می‌شدم.

فقط یه چیزی می‌تونست آرومم کنه، اون هم عکسش. روش رو نداشتم سر قبرش برم؛ من هنوز هم باور نمی‌کنم که نازگلم مرده باشه.

نازگل من زنده اس، عشق من زنده اس. حالا هر چی می‌خوان بگن. من نازگل رو نکشتم. به خدا که من نکشتمش. نمی‌دونم بعد از چند سال باید به کی قسم بخورم که باور کنند من نازگلم رو نکشتم؟

توی اون تصادف لعنتی من مقصر نبودم. نمی‌دونم چرا ترمز نگرفت. اصلا چی شد که آتیش سوزی شد؟ اصلا چرا من زنده ام؟ چرا وقتی نازگلم نیست من هستم؟ چرا دارم نفس می‌کشم؟

بریدم، خست ام، خیلی. شاید چهل سالم باشه، ولی اندازه هزار سال پیرم، خسته ام، این قدر خسته ام که می‌خوام چشم هام رو ببندم و وقتی چشم هام رو باز می‌کنم اون دنیا باشم، پیش نازگلم. باید بهشون ثابت کنم نازگلم نمرده، نازگلم زنده س. ولی چطوری؟ چطوری باید ثابت کنم؟

الهی برای ماهرخ بگردم که با همه چییم ساخت. با بی محلیام، با گند اخلاقیام، با همه چییم. ماهرخ چه گناهی کرده بود که باید به پای من می‌سوخت؟ چرا ولم نکرد بره؟ یعنی، یعنی ماهرخ مثل من عاشقه؟

عکس نازگلم رو از توی کشوی میز کارم در آوردم. الهی اردوان دور اون خنده هات بگرده. خانومی من که می‌دونم مرگت زیر سرکی بود.

ولی می‌دونم نمردی، فقط نمی‌دونم کجایی. همه جارو دنبالت گشتم، نبود.

من که می‌دونم خورشید به خاطر خسرو خودکشی کرد. من که میدونم اون بی همه چیز ترمز ماشین رو دست کاری کرد.

خوب می‌دونم، ولی هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم. من فدای اون چشمای مشکیش بشم. خدا چرا میگن نازگل مرده؟

به خدا حال دادمهر رو من می‌فهمم، من حالش درک کردم، می‌دونم داشت چه عذابی می‌کشید، من می‌دونم.

نمی‌دونم کی رویا رو برگردوند، ولی کار هرکی بود، دمش گرم. کی حال خراب من رو می‌دونه؟
 اصلا کی می‌گه مرد گریه نمی‌کنه؟ امشب بدجور دلم می‌خواد گریه کنم، عین بچه‌ها. بعد از چندسال.
 آخرین بار فقط برای نازگل گریه کردم. سرم رو روی عکس گذاشتم. اشک هام انگار با هم مسابقه گذاشتند.
 نمی‌دونم چه قدر گذشته بود، فقط می‌دونم آروم شده بودم. سرم درد بدی می‌کرد. حتما به خاطر گریه زیادی که کردم.

تا سرم رو بالا آوردم، در رو زدند. حوصله نداشتم ولی با این حال گفتم ("بفرمایید")
 بعد از اجازه دادنم، ماهرخ داخل اومد. اولش متوجه نشد که گریه کردم؛ چون در رو داشت می‌بست. تا چشمش بهم خورد، هنگ کرد و حرفی که می‌خواست بزنه رو خورد.

ماهرخ: ار... اردوان... چی..چی شده؟

بعد از گریه، صدام واقعا داغون شده بود.

اردوان: چیزی نیست... چی می‌خوای؟

هنوز هم نمی‌تونستم باهاش نرم باشم. لعنت بهت اردوان.

ماهرخ: هیچ..هیچی.. دیدم برای شام نیومدی؛ اومدم صدات کنم.

اردوان: میل ندارم.

ماهرخ: اردوان، خواهش می‌کنم. حال بچه‌ها خوب میشه.

اردوان: ماهرخم..میل ندارم.

ماهرخ: چرا گریه کردی؟

اردوان: مگه چرا داره گریه کردن؟

ماهرخ: برای تو آره.

اردوان: می‌خوای بدونی؟

ماهرخ: آره. می‌خوام بدونم چرا داشتی گریه می‌کردی؟

اردوان: ماهرخ برو بیرون. نمی‌خوام ناراحتت کنم.

ماهرخ: این طوری بیشتر ناراحت میشم. بگو، خواهش.

انگار یه چیزی توی چشم هاش بود که وادارم می کرد حرف بزنم.

اردوان: دل تنگم، دلتنگم ماهرخ.

ماهرخ: دلتنگ کی؟

اومد و روی مبل های مشکی چرم اتاق کارم نشست. دکور اتاقم مشکی قهوه ای بود، البته بیشتر مشکی بود تا قهوه ای.

اردوان: نخواه که بهت بگم.

ماهرخ: میخوام بدونم، لطفا.

چرا احساس کردم صدای شبیه نازگلم شد؟

اردوان: می خوای بدونی؟

ماهرخ: آره، بگو.

اردوان: باشه. دلتنگ نازگلمم.

ماهرخ: کی؟ نازگل کیه؟

احساس کردم دست پاچه شده.

اردوان: دلتنگ این.

قاب عکس رو بالا جلوش گرفتم.

ماهرخ: ای... این... این ک... این کیه؟

چرا ترسیده بود؟ نکنه این هم با خسروی عوضی هم کار بود؟ نکنه با هم دست به یکی کردند؟

اردوان: همه ی زندگیم.

ماهرخ: هنوز هم دوسش داری؟

چشم هاش بارونی شد..

اردوان: آره، دیوونه شم.

ماهرخ: خیلی خوبه.

بعد هم پا شد و بدون هیچ حرفی بیرون رفت. این یه چیزش شده. من مطمئنم.

دفتر خاطرات:

یک ماه بعد مهرماه (اوایل محرم):

عسل:

امروز روز اول محرمه. چند هفته ای از دعوای ما چهار تا می‌گذره. توی این چند وقت، سیاوش وسعید بدتر از قبل حساس شدند. یه بار اون قدر دعوامون بالا گرفته بود که فقط خود آقاجون تونست مارو از هم جداکنه. از اون روز تا حالا هم با هم دیگه انگار نه انگار شدیم. حقشونه؛ دیگه زیادی داشتند پاشون رو دارز تر از گلیمشون می‌کردند.

توی بالکن نشستم و دارم باغ رو نگاه می‌کنم و به این چند وقت فکر می‌کنم. توی این مدت، رابطه سیاوش و نوشین خیلی باهم خوب شده. از اون دوتا بدتر، رابطه ی سعید و ترگل. این باعث ترسم میشه، فقط نمی‌دونم از چی می‌ترسم، شاید از آینده، شاید می‌ترسم سعید عاشق ترگل شه.

وقتی بهش فکر می‌کنم، سرم درد می‌گیره و به مرز انفجار میرسه. وابستگیاشون به هم در حدی شده که جلوی جمع برای دفعه اول، برای اولین بار، سعید اشکم رو در آورد. پریروز که بیرون بودیم؛ یعنی سعید من رو می‌زد بهتر بود، فقط داشت بهم تیکه می‌انداخت و مسخره می‌کرد. نمی‌دونم، نمی‌دونم چرا یه همچین کاری می‌کرد؛ یعنی در حدی بود که صدای سیاوش پررو هم در اومد.

هوا! توی حال و هوای خودم بودم که با صدای خاله رویا از جا پریدم.

خاله رویا: وای ببخشید عسل جون، ترسوندمت.

عسل: عه این چه حرفیه خاله جون من... من زیادی تو فکر بودم.

خاله رویا: اجازه هست بشینم؟

عسل: آره، چرا که نه.

خاله رویا: ببخشید عسل میشه سوال بپرسم؟ البته اگه فضولی نیست.

عسل: نه خاله، این چه حرفیه. بپرسید.

خاله رویا: یک، این که چرا با هم دعوا کردید؟ دادمهر میگه دفعه اوله همچین چیزی. عسلم همه مون نگرانیم.

عسل: نگران نباشید خاله، خوبیم. عالی هستیم.

چرا قیافه ی سعید وقتی داشت با ترگل می‌گفت و می‌خندید، جلوی چشمم اومد؟ چرا یادش افتادم؟

خاله رویا: یعنی به نظرت با این قیافه ای که تو داری، باور کنم حرفت رو؟

عسل: چرا باور نکنید؟

خاله رویا: خودت بودی باور می کردی؟

عسل: راستش رو بگم؟

خاله رویا: آره.

من داشتم رو به روم رو نگاه می کردم. دست هام رو روی دسته صندلی گذاشته بودم و پاهام رو به هم قفل کرده بودم. خاله رویا هم پای چپش رو روی پای راستش انداخته بود و دست هاش رو روی دسته صندلی گذاشته بود و داشت به منظره روبه رو نگاه می کرد.

عسل: نه، باورم نمی شد.

خاله رویا: پس چی؟ دلیل این حالتون چیه؟ سوزی که کلا توی اتاقشه، تو هم که دست کمی از اون نداری. سعید و سیاهش هم که کلا بیرونن، چه خبره عسل؟

عسل: هیچ چی خاله جونم، فقط... فقط می ترسم.

خاله رویا: از چی؟ از چی می ترسی عسلکم؟

عسل: خاله رویا... اگه... اگه... اگه سعید عاشق شه، چی؟

صدام می لرزید، بغض گلوم رو فشار می داد.

خاله رویا: منظورت چیه؟

عسل: هیچی.

خاله رویا: تا نگی، نمی تونم کمکت کنم.

عسل: میشه چیزی به کسی نگید؟ خواهش (روم رو سمت خاله رویا برگردوندم). به خدا حوصله ی دردسر جدید نداریم.

خاله سرش رو طرفم برگردوند.

خاله رویا: باشه قبول، به کسی چیزی نمیگم. حالا بگو.

عسل: می ترسم.. می ترسم سعید عاشق ترگل بشه. از این می ترسم.

خاله رویا: عاشق کی بشه؟

صداش یه جواری شد؛ مثل کسایی که تعجب کردند.

عسل: ترگل.

خاله رویا: الان دلم نمی‌خواد وارد بقیه مسائل بشم.

عسل: ممنونم از تون

دوباره طرف منظره باغ رو برگردوندم.

خاله رویا: دوستش داری؟ سعید رو.

با این حرف خاله رویا، همچنین سرم رو به طرفش برگردوندم که مهره های گردنم صدا داد.

عسل: کی؟ من؟ عاشق سعید؟ هه خنده داره.

خاله رویا: پس چرا نگرانشی؟

دفتر خاطرات:

سیاوش:

عصر بود و روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم با نوشین حرف می‌زدم ولی واقعا حوصله نداشتم؛ اگه مجبور نبودم عمرا باهاش حرف می‌زدم؛ چون حالش خوب نبود، مجبور بودم باهاش حرف بزنم. بعد از یک ساعت حرف زدن بالاخره قطع کرد. به سقف اتاقم خیره شده بودم که فکرم به طرف سوزی رفت. از آخرین دعوامون دیگه با هم حرف نزدیم و طوری رفتار می‌کنیم که انگار نه انگار طرف مقابل وجود داره. دلم می‌گیره وقتی بهش فکر می‌کنم. چرا ما این طوری شدیم؟

از حرف عای نوشین میشه فهمید که اشکذر رو دوست داره، ولی این که آیا اشکذر نوشین دوست داره یا نه؟ چیزی نمی‌دونم، فقط این رو می‌دونم که سوزی هم اشکذر رو دوست داره، آخه همیشه باهاشه، وقتی با اشکذره، همیشه نیشش تا بنا گوشش بازه.

به غیر از این حرفا همه ی حواسش پیش اشکذره و این من رو می‌ترسونه؛

می‌ترسم سوزی عاشق اشکذر بشه. نمی‌تونم دیگه به خودم دروغ بگم. از وقتی به ایران برگشتم، از وقتی بعد از چند سال برای اولین دفعه دیدمش، دلم لرزید. من سوزی رو دوست دارم ولی اون خبر نداره.

با این مدل فکر کردن به هیچ جا نمی‌رسم، از جام پا شدم. لباسم مناسب بود؛ یه تیشرت آبی نفتی با شلوار ست خودش و صندل آبی.

وقتی پایین رفتم، همه داشتند با هم حرف می‌زدند. قرار بود امشب همه به هیئت آقاجون برند، ولی ماها حوصله نداشتیم.

وقتی پیششون رفتم، سوزی و عسل رو ندیدم، سعید هم خیلی توی خودش بود.

سیاوش:سلام.

آقاجون:علیک سلام، چه عجب ما شما رو دیدیم!

سیاوش:این چه حرفیه آقاجون، ما که همیشه این جاییم.

همه خونه ی پدرجونم بودند. منظورم از همه کیا بود ؟ آقاجون، دایی کیارش، خاله کیانا، دادمهرخان، خاله رویا، کیانوش خان، خاله مهنوش، پدرجون و مادرجون و سعید.

دایی کیارش:سوزی و عسل کجان؟

صدای سعید گرفته بود، مثل کسایی که گریه کردند.

سعید:نمی دونم.

پدرجون:کی می خواید این بچه بازی رو تموم کنید؟

سیاوش:کدوم بچه بازی پدرجون؟

پدرجون:منظورم این قهر و قهر بازی، چیه راه انداختین؟

همون موقع صدای عسل و سوزی اومد، ولی اصلا سر حال نبودند. باصداشون من و سعید از تعجب برگشتیم؛ چرا رنگاشون پریده؟

سیاوش:چیزی شده؟

این از کجا اومد؟جوابش رو می دونستم. من سوزی رو دوست دارم، فقط وای به حال اون اشکذر.

سوزی:چیزی نشده.

سعید:از قیافه هاتون داد میزنه.

عسل:شما نمی خواد نگران باشی...چیزی نیست.

سعید:عسل!

آروم طوری که مطمئنم خودش هم به زور شنید.

دادمهرخان:یا همین الان آشتی می کنید یا به خدا چهارتاتون رو تا اون جایی که می خوره میزنم، شوخی هم ندارم.

خاله رویا:دادمهر!

دادمهر خان: جان دلم؟ الان واقعا فکر کردی من با این چهار تا شوخی دارم؟

سوزی: قهر نیستیم دایی.

یعنی چی؟ یعنی چی قهر نیستن؟ پس این قیافه ها برای چیه؟ این بی توجهی ها؟ ولی از حق نگذریم، این چند وقت، من و سعید هم خیلی خودمون رو لوس کردیم، ولی دیگه تموم شد؛ هر چی خودمون رو لوس کردیم بسه..

دفتر خاطرات:

سعید:

دیگه بس بود هر چی دعوا کردیم. باید امشب حرف می زدیم، ولی فعلا دلم نمی خواد عسل از علاقه ام نسبت به خودش چیزی بدونه تا وقتی مطمئن شم ارسال رو دوست نداره.

سعید: عسل میشه باهم حرف بزنیم؟

عسل: آره.

واقعا فکرش رو نمی کردم که به این راحتی قبول کنه، ولی به نظرم چون جلوی آاجون و پدر جون بود مجبوری قبول کرد، شاید هم نه.

سیاوش: سوزی، تو هم میای حرف بزنیم؟

سوزی: بریم.

عموکیارش: امیدوارم این بچه بازیتون زودتر تموم شه.

آقاجون: درضمن امشب میاین هیئت.

این دفعه برای رفتن به هیئت مخالفت نکردیم، برعکس خیلی دلم می خواست برم.

عسل: چشم آقاجون.

با بچه ها از پله های ویلای مارپیچ پدر جون بالا رفتیم.

سیاوش یه اس بهم داد که با دخترا تنها حرف بزنیم، به نظر من هم بهترین راه بود..

سعید: عسل، میشه بریم توی اتاق من؟

سیاوش: سوزی، میشه تو هم بیایی توی اتاق من حرف بزنیم؟

باکمی تاخیر قبول کردند. به همراه عسل سمت اتاقم رفتیم.

تا توی اتاقم رفتیم و عسل با بازار شام مواجه شد، چشم هاش گرد شد.

عسل: سعید این چه وضع اتاقه؟

عسل یه تونیک سفید آستین بلند که روش جمله ای به انگلیسی نوشته شده بود، با شلوار سفید و شال سفید پوشیده بود. من هم یه تیشرت ساده نارنجی با شلوار ورزشی مشکی و دمپایی انگشتی مشکی پوشیده بودم.

سعید: بیخیال، جمع میشه.

عسل دستاش رو روی کمرش گذاشت: امیدوارم. (بعد بادرست راستش به اتاق اشاره کرد) این بازار شام جمع بشه.

سعید: من هم امیدوارم، بریم توی بالکن؟

با دستم بالکن رو نشون دادم.

عسل: بریم.

وقتی توی بالکن رفتیم، تا چند دقیقه ساکت بودیم که عسل شروع به حرف زدن کرد.

من هم پهلوم رو به دیوار تکیه داده بودم، دست هام هم توی جیبم بود و مثل همیشه داشتم زمین رو نگاه می کردم و گاهی هم آسمون رو.

عسل هم دست هاش رو روی نرده گذاشته بود.

عسل: میگم سعید؟

سعید: هوم؟

عسل: چیزی می خواستی بگی؟

سعید: آره.

عسل: پس بگو؛ منتظرم.

سعید: چرا ماچها رتا رابطه مون این طوری شد؟

من تم حالت ایستادنم رو مثل عسل کردم؛ یعنی دست هام رو روی نرده گذاشتم و به منظره ی رو به روم نگاه کردم.

عسل: نمی دونم، فقط می دونم نباید این طوری می شد.

سعید: واقعا باهامون قهر نبودید؟

سرم رو به طرف عسل برگردوندم.

عسل: نه.

اون هم سرش رو به طرفم برگردوند.

سعید: پس چرا این طوری رفتار می کردید؟

عسل: نه که شما دوتا خیلی خوب رفتار می کردید؟

حرف راست جواب نداره؛ در همون حال سرم رو به نشونه ی تایید حرفش تکون دادم.

سعید: درست میگی، چهارتامون بچه بازی در آوردیم.

عسل: من و سوزی از دستتون عصبانی بودیم؛ چون سر چیزای مسخره دعوا راه انداختید.

سعید: چیزای مسخره؟

عسل: تو رو خدا شروع نکن!

سعید: قبول، فقط جواب من رو بده.

عسل: چشم، بپرس میگم.

سعید: به نظرت سر چیزای الکی دعوا کردیم؟

عسل: ببین سعید، تو و سیاوش بعضی مواقع بدتر از من و سوزی بودید، ولی چیزی نگفتم، با این که می تونستیم بگیریم. این موضوع رو باحرف زدن هم می شد درست کرد، قبول کن.

سعید: حرفت قبول، ولی الکی نبود. د آخه.... زیادی دیگه با ارسلان خنده ات هوا بود، سوزی هم همین طور.

عسل: به نظرت تو و سیاوش این طور نبودید؟

سعید: خب..

عسل: ببین خودت هم قبول داری.

سعید: باشه... باشه تسلیم! (دستام رو به حالت تسلیم بالای سرم گرفتم) اشتباه کردیم... ببخشید.

دست هام رو پایین آوردم و به همون حالت قبل برگشتم.

عسل: من هم معذرت.

سعید: خواهش. حالا به سوال دیگه.

عسل: از دست توی پررو.

خدایا مگه چند وقته باهم قهریم که دلم برای پررو گفتناش تنگ شده؟

عسل:پیرس.

سعید:ارسلان رو دوست داری؟

بدون هیچ فکری یهو به سرم زد پیرسم. قیافهش جالب بود؛ جا خورد.

عسل:این چه سوال مزخرفی بود؟ یعنی وقتی باهاش میگم و می خندم دوستش دارم؟ حرف الکی بود، پس تو هم ترگل رو دوست داری.

سعید:جوابم این نبود، در ضمن من ترگل رو دوست ندارم.

عسل:منم ارسلان رو دوس ندارم!

من فقط یک نفر رو دوست دارم، اون هم هم بازی بچگیامه. این رو وقتی فهمیدم که به ایران برگشتم. اون موقع بود که فهمیدم.

شاید وقتی می خواستم از ایران برم، برام دوری از عسل سخت بود که واقعا هم بود، فقط صد در صد از روی دوست داشتن نبود.

تا اون جایی که یادم، همیشه خرابکاری های سوزی و عسل رو من و سیاوش جمع می کردیم. خیلی کیف می داد بعضی وقتا هم، اون دو تا خرابکاری ما دو تا رو جمع می کردند.

دفتر خاطرات:

سوزی:

توی بالکن اتاق سیاوش ایستاده بودیم. تکیه ام رو به دیوار داده بودم و یکی از پاهام رو روی پایین نرده ی بالکن گذاشته بودم و دست به سینه داشتم منظره رو نگاه می کردم. سیاوش هم دستاش رو روی نرده گذاشته بود و کمی به جلو خم شده بود.

سیاوش:سوزی، میگم الان که دوباره با هم دوست شدیم، میشه ازت یه سوال بپرسم؟

سوزی:آره، پیرس.

سیاوش:هیچ چی، بیخیال.

سوزی:پیرس.

سیاوش:تو...اشکذر رو دوست داری؟

سوزی:خودت چی....نوشین رو دوست داری؟

از کی تاحالا برام مهم شده که سیاوش کی رو دوست داره؟ خودم هم نمی‌دونم، ولی از خدا می‌خوام جوابش "نه" باشه.

سیاوش: سوالم رو با سوال جواب نده.

سوزی: باشه. نه، دوستش ندارم. تو چی؟

سیاوش: من هم نوشین رو دوست ندارم.

سوزی: جدی؟

سیاوش: آره. نوشین کس دیگه ای رو دوست داره.

سوزی: کی؟

کامل ایستاد و دست هاش رو توی جیبش کرد.

سیاوش: نوشین. اشکذر رو دوست داره.

سوزی: چی؟! جدی میگی؟ ولی اشکذر اصلا کمترین توجهی به نوشین نداره.

سیاوش: دقیقا. می‌دونی جای جالبش کجاست؟

سوزی: نه، کجا؟

به دنبال این حرفم سرم رو به سمتش برگردوندم.

سیاوش: جالبش اینه که که اشکذر از این موضوع خبر داره

واقعا تعجب کردم. یه آدم چه قدر می‌تونه سنگدل باشه؛ با این که می‌دونه نوشین دوستش داره، ولی باهاش انگار نه انگاره.

سیاوش: خیلی بهش فکر نکن، ولی میدونی...

سوزی: چی رو می‌دونم؟ نکنه تو هم با اشکذر موافقی؟ نمی‌خوای بگی که نوشین آویزونش شده؟ نوشین اصلا

آویزون شدن رو بلد نیست؛ اگه بلد بود....

سیاوش: قبول دارم حرفت رو، ولی من با اشکذر موافق نیستم؛ اگه من بودم بهش وقت می‌دادم که آیا واقعا من رو دوست داره یا نه؟

سوزی: این هم حرفیه.

سیاوش: میگم سوزی، خیلی وقت آروم نشستیم سرجامون، نه؟

سوزی: آره، واقعا.

سیاوش: میگم هستی این دوتا رو هم به هم برسونیم؟

با صدایی که از پشت سرمون اومد، خون توی رگ هامون یخ بست. چرا متوجه حضور دایی دادمهر نشدیم؟ د.

گذشته:

خورشید:

هوف خدا! خسته شدم دیگه. اه همش باید برای یه بیرون رفتن از هفت خان رستم رد بشم، تازه خان شیشم و هفتم از همه سختتره.

چون باید خان داداش و بابا اجازه بدن؛ یعنی اگه این دوتا اجازه ندن، پنج خان قبلی که رد کردم دود میشه میره هوا.

امروز با خسرو قرار دارم. خیلی خوشگل و خوشتیپ و مهربون و البته دست و دل بازه.

خسرو صورت استخوانی داره، پوستش رو هم برنز کرده. چشم هاش بزرگ و کشیده اس که من واقعا رنگش رو دوست دارم؛ رنگ چشم تاش عسلی طلاییه، موهاش هم بلوطی که رنگ می کنه. قدبلند و چهار شونه. واقعا خوشگل بود و جذاب. یه دو ماهی میشه که باهم دوستیم.

خسرو دوست اردوان هستش، اردوان هم، پسر خواهرم، مهرناز میشه.

خب حالا باید بریم نوبت خان شیشم؛ یعنی خان داداش.

آروم از پله ها پایین رفتم. خان داداش (پدرجون) داشت با امین (باباجون سوزی) و فرهاد خان (همسر نازمهر) حرف می زدند و وقتی متوجه حضورم شدند، ساکت شدند.

خان داداش: چیزی شده خورشید؟

این رو هم باید بگم که من کوچیکترین فرد خانواده ام.

خورشید: میگم داداشی؟

امین: احتمالا با دوستان بیرون نمی خوای بری که لحت رو این شکلی کردی؟

امید (پدرجون): امین بذار حرفش رو بزنه!

خورشید: خب مگه چیه؟

امید: با کیا می‌خوای بری بیرون؟

خورشید: دوستام دیگه....

همون موقع اردوان حاضر و آماده پایین اومد .

من و اردوان چندسال با هم تفاوت سنی داشتیم. اردوان از من دو سال کوچیک تر بود. بعد از اردوان، دختر خان داداشم، نازگل بود که اردوان از همین حالا دوستش داشت. نازگل هفده، اردوان نوزده و من بیست و یک سالم بود.

اردوان: سلام به همه، خداحافظ همگی.

خان داداش: علیک سلام، کجا به سلامتی؟

اردوان: با اجازه تون برم کتابخونه، با بچه ها قرار دارم.

خان داداش: کی بر می‌گردی؟

اردوان: البته با اجازه خان دایی گرامی، شب.

فرهادخان: یعنی چی شب؟ این چه وضعشه اردوان؟

اردوان: ببخشید بابا. اصلا می‌خواید نمیرم، میمونم پشت کنکور افسردگی حاد می‌گیرم.

امین: بسه، کمتر خودت رو لوس کن.

اردوان: اون اردلان لوسه، نه من.

خورشید: از دست تو. حالا بحث کن کدومتون بیشتر لوسید.

اردوان: چشم عمه خانوم گرامی.

می‌دونه بدم میاد بهم بگه عمه خانوم.

خورشید: بهتره محو شی اردوان.

امید: بسه. اردوان با کیا می‌خوای بری؟ خسرو هم هست؟

اردوان اخماش توی هم رفت و لحن شیطان چند دقیقه پیشش به کل عوض شد و جاش رو به لحن جدیش داد.

اردوان: خان دایی، به کی باید قسم بخورم که دوستیم رو باهش برای همیشه بهم زدم؟

خان داداش: عزیز دایی، حرفت رو باور دارم، ولی دلم آروم نیست اردوان.

اردوان: اصلا می‌خواهین نرم بیرون؟

امین: خدا خیرت بده.

خورشید: خب من چیکار کنم؟

اردوان: یعنی چی چی کار کنی؟ مگه می‌خوای بری بیرون؟

خورشید: اوهوم.

اردوان می‌دوونست که با خسرو دوستم و همیشه هم بهم می‌گفت که دور دوستی با خسرو رو خطر بکشم، ولی من گوش نمی‌کردم؛ چون بع نظرم حرف چرتی می‌زد. اصلا به اون چه؟

اردوان: عمه؟ (با حرص)

خورشید: چیه؟

دستم رو گرفت و با یه بخشید از سالن خارج شد و من رو دنبال خودش کشوند و توی بالکن برد.

اردوان: چند دفعه بگم دور اون عوضی رو خط بکش؟ (داد)

از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زد.

خورشید: اردوان... به توهیچ ربطی نداره!

اردوان: به خدا داره، باور کن داره. عمه می، خورشید خاندان آریانفری. نکن، تو رو خدا نکن. خسرو آدم درستی نیست. اصلا کجا باهاش آشنا شدی؟

خورشید: وقتی اومدم دنبال کتابخونه که باهم بریم بیرون.

اردوان: بگم ای کاش پام می‌شکست و اون روز نمی‌رفتم کتابخونه؟ بگم ای الهی...

خورشید: اردوان! بسه. این چه حرفیه میزنی، خدا نکنه.

اردوان: پس دوستیت رو باهاش تموم کن تا یه کار دست خودم ندادم، خب؟

گذشته:

اردوان:

کم کم داشتم از دست خورشید کلافه می‌شدم. مطمئنم با این کاراش یه کاری هم دست خودش هم دست بقیه می‌ده.

چه قدر بگم با خسرو دوستیت رو به هم بزن؟ چه قدر بهش بگم خسرو آدم درستی نیست، با هزار و یک جور دختر دوسته. ای خدا! از دست خورشید چی کار کنم؟ چرا نمی خواد بفهمه که خورشید خاندان آریانفره؟ اگه بلایی سرش بیاد، آقاجون من رو می کشه. اصلا من به جهنم، خودش چی؟ خورشید واقعا خسرو ع..ی رو دوست داره؟ ولی خسرو چی؟ فقط به فکر خوش گذرونیشه، فقط. یعنی یه جو مردونگی و آدمیت توی این بشر نیست.

ای کاش اون روز پام می شکست و کتابخونه نمی رفتم که خورشید خسرو رو ببینه.

خدا! خودت یه فرجی برسون؛ یعنی اگه خورشید تا پنج دقیقه دیگه خونه نیاد، من خودم میرم اون خسروی نامرد رو می کشم.

از صبح خورشید با خسرو بیرون رفته تا الان که ساعت 6 عصره و همه دارند دنبالش می گردند..

خورشید اون قدر خسرو رو دوست داره که به حرف هیچ کسی گوش نمیده. چند بار با آقاجون سر خسرو دعواش شده؟ چند بار با خان دایی دعوا کرد؟

داشتم با خودم غرغر می کردم که دیدم از در ویلا تو اومد. همچین دویدم و ازالکن بیرون به سمت در خروجی رفتم که همه داشتند مات و مبهوت نگاهم می کردند، ولی وقتی صدام رو شنیدند، متوجه شدند که خورشید برگشته.

اردوان: کجا بودی؟ مگه نگفتم با اون خسرو بی همه چیز به هم بزن؟ مگه نگفتم دورش رو خط بکش؟ ای بمیرم من که راحت شم... مگه نمیگم آدم درستی نیست. (داد)

خورشید: چ...چت...چت شد..چت شد یهو؟

داشتم دیونه می شدم، همین طور جلوی در ایستاده بودم و داشتم داد می زدم؛ یعنی اگه عمه ام نبود، می خوابوندم زیر گوشش. اگه بعدش نیاز به جواب دادن نبود، خودم قانعش می کردم. خودم دیدم، با چشمای خودم دیدم که خسرو دخترا رو بدبخت می کنه، نابودشون می کنه، بی آبروشون می کنه ولی این حرف حالییش نیست.

از فرط عصبانیت ضربان قلبم بالا رفته بود، صورتم قرمز شده بود و رگ گردنم متورم شده بود. چشمام هم داشت از جاش رسماً در می اومد.

اردوان: چرا نمی خوای بفهمی؟ من خودم دیدم، با چشمای خودم دیدم که دخترا رو بدبخت می کنه، ولی هیچ غلطی نتونستم بکنم. حداقل تو یکی دست بردار. (عربده)

با صدای داد آقاجون خفه شدم.

آقاجون: دفعه آخر ته اردوان!

اردوان: آقاجون!.

آقاجون: خورشید، فقط بیا برو تو تا یه کاری دستت ندادم. ببینم آخر می‌تونی هم من هم داداشت و اردوان رو دق بدی؟ (داد)

آقاجون داشتند بدتر می‌کردند. قبل از این که اتفاقی بی‌افته، خان دایی اومدن و خورشید رو بردن بالا. دیگه هیچ حسی توی بدنم نمونه بود.

از فکر این که خورشید هم یکی مثل بشه، بقیه داشتم جون می‌دادم. الان دقیقا سه ماه از دوستیشون می‌گذره. فقط تکیه ام رو به ستون کنار در دادم و همون طور سر خوردم و نشستیم. سرم رو به ستون تکیه دادم و چشمام رو بستیم.

ضربان قلبم بیشتر شده بود؛ اصلا حالم خوب نبود. خدایا خودت کمکش کن.

خودت هوای خورشید رو داشته باش.

دفتر خاطرات:

سیاوش:

واقعا نمی‌دونم چرا متوجه حضور دادمهرخان توی بالکن نشدیم..

باترس و لرز برگشتیم. برگشتنمون همانا، قیافه ی برزخی و البته وحشتناک دادمهرخان همانا.

سیاوش: س...س...سلام.

دادمهرخان: علیک.

خیلی سعی داشتند عربده نکشند، فقط خدا کنه همه حرفامون رو نشنیده باشند.

دادمهرخان: دقیقا چند وقت بیکار نشستین؟

سوزی: چیز..ما؟ چطور؟

دادمهرخان دست هاش رو پشتش برده بود و داشت با عصبانیت نگاهمون می‌کرد.

دادمهرخان: از تون یه سوال می‌کنم، مثل بچه آدم جواب بدین به نفع خودتونه.

سوزی: چشم.

دادمهرخان: از کجا اشکذر و نوشین رو می‌شناسید؟ درضمن راستش رو می‌شنوم.

سیاوش: ما که گفتیم هم کلاسی بودیم..

دادمهر خان: یعنی می‌خواهی بگی سوزی و غسل با نوشین و ترگل هم کلاس بودن؟ تو و سعید هم با اشکذر و ارسلان؟

سیاوش: نه. من و سعید با اشکذر و ارسلان دوست بودیم؛ یعنی همکلاس بودیم، بعد چند جا هم دیگه رو دیدیم.

دادمهر خان: بعد از اون هم باهم دوست شدید؟

سوزی: نه دایی.

دادمهر خان: سوال دوم. منظور تون از این دوتا رو هم به هم برسونیم، چی بود؟

سیاوش: ج...چیز...چیز خاصی نبود..

دادمهر خان: گوشای من مخملیه؟

سوزی: این چه حرفیه دایی؟

دادمهر خان: پس منظورتون چی بود؟ هان؟ (داد) واقعا فکر کردین خرم؟ آره؟ (داد)

سیاوش: ای...این...چه حرفیه!؟

دادمهر خان: واقعا به این فکر نکردین شاید من و کیارش متوجه کاراتون بشیم؟

سوزی: ک...کدوم...کدوم کارا؟

دادمهر خان: سوزی عزیز دایی شما ساکت! یعنی واقعا فکر کردید متوجه نمیشیم که رفتین توی اتاقامون؟

سیاوش: ک...کی...کی...کی م...کی ما؟

دادمهر خان: نه پس عمه ام!

سوزی: کدوم؟

دادمهر خان: (پوزخند) خورشید.

یعنی رسما اون لحظه من و سوزی می‌خواستیم محو شیم و تو افق بریم.

سیاوش: خورشید کیه؟

دادمهر خان: سیاوش بس کن! فقط این دفعه خواستین جایی فضولی کنید، سعی کنید هیچ چیزی جا نذارید، مخصوصا انگشتر.

یا خدا! سعید انگشترش رو که اسم خودش رو روش حک کرده بود، گم کرده، سوزی هم انگشتر عقیقش رو.

سوزی: انگ... انگشتر؟

دادمهرخان: سوزی! دفعه بعدی تذکر نمیدم ساکت شی!.

به غیر از سوزی کلا خودم هم خفه شدم.

دادمهرخان: باید خیلی چیزا فهمیده باشین، مثلا در مورد نازگل، خورشید، اردوان، خسرو، شیدا همسر خسرو؛

البته اون هم به زور. بگم بازم؟

سیاوش: دادمهرخان، باور کنید ما فقط... فقط اسم نازگل و خورشید رو شنیدیم.

دادمهرخان: دفعه آخرت باشه اسماشون رو این طوری میاری، شیرفهمه؟

آخری رو با داد گفت.

سیاوش: ش... شیر... شیرفهمه.

دادمهرخان: قبل از این که خودم همین جا کار دستتون بدم، از جلو چشمم گم شید.

دفتر خاطرات:

سوزی:

چند روز از روزی که دایی دادمهر، مچ من و سیاوش رو گرفته می گذره. شب سوم محرمه.

از شب دوم تا از هیئت برنگشته، آقاجون شروع به داد و بیداد کردن سر ما چهارتا می کنند. چرا دیر اومدین؟ چرا

زود اومدین؟ چرا رفتین؟ چرا اومدین؟ چرا با این حرف زدی؟ چرا با اون حرف نزدی؟ چرا فلان کار رو کردی؟ چرا

بهمان کار رو کردی؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

آخه چی چرا؟ واقعا نمی فهمم. از شب دوم، اشکذر، رسلان، نوشین و ترگل هیئت اومدند، از همون شب هم دعوا

شروع شد!

هیچ وقت قیافه ی آقاجون رو وقتی اشکذر و نوشین رو دید، یادم نمیره. انگار یه چیزی رو گم کردند و بعد از

مدتی پیدا کردند. وقتی ترگل رو دیدن، نگاهشون خیلی غم داشت، هم عصبانی بودند و هم ناراحت. وقتی ارسلان

رو دیدن، شوکه بودند.

پدرجون وقتی اشکذر و نوشین رو دید، توی چشمش اشک جمع شد و وقتی ترگل رو دید، حالش بد شد.

نمی دونم چرا؟

به غیر از آقاجون و پدرجون، بابا اینا هم باهامون دعوا می کنند. چرا با اینا دوست شدید؟ برای چی باهاشون رفت

و آمد دارید؟

از وقتی مامان جون نوشین و اشکذر رو دیدن، یک دقیقه نیست که گریه نکنند. نم‌دونم چرا؟ مگه چه خبره؟ چرا گریه می‌کنند؟

بابا وقتی اشکذر رو دید، حالش بد شد. داشت پس می‌افتاد؛ چون اشکذر خیلی شبیه پدرشه، خیلی شبیه اردوان خانه.

دایی دادمهر به عموکیارش گفته که توی اتاقشون رفتیم و سرک کشیدیم و فضولی کردیم.

دایی دادمهر و عموکیارش خیلی باهامون سر سنگین شدند، ولی امشب آقاجون طوفان به پا کرد، داشتم از استرس می‌مردم.

صدای عربده ی آقاجون تا ده تا کوچه اون طرف تر هم می‌رفت که چرا با این چهارتا رفت و آمد داریم؟ چرا بهشون دروغ گفتیم که دیگه باهاشون دوست نیستیم؟ چرا بهشون نگفتیم که به بچه ها گفتیم بیان هیئت؟ مگه هیئت اومدن اجازه گرفتن داره؟

باحرف پدرجون خشکمون زد.

پدرجون: تا وقتی که با بچه های اردوان و اردلان و خسرو و همایون دوستید، حق ندارید پاتون رو توی اون هیئت بذارید. تا قبل از این که از این خونه پرتتون کنم بیرون، تموم کنید دوستیتون رو.

می‌ترسم آقاجون بفهمه سیاوش رو دوست دارم. می‌ترسم بفهمه عسل سعید رو دوست داره.

اون قدر حالمون بد بود که هر کدوممون یه گوشه افتادیم. این قدر گریه کردم، چشم هام پف کرده.

من روی پله های طبقه بالا نشسته بودم، سعید توی باغ، عسل روی تاب و سیاوش توی بالکن.

خدایا! اگه بفهمن عاشقیم، چی کار می‌کنند؟

با این عاشقی ممنوع، تازه داریم متوجه میشیم که خاله رویا از چی نگران بود.

دفتر خاطرات:

عسل:

روی تاب نشسته بودم. نمی‌دونستم ساعت چنده، ولی می‌دونستم هوا سرده و من هم حال ندارم از جام تگون بخورم؛ یعنی اگر عم بخوام، پاهام نا نداره. همه حرفای آقاجون، پدرجون، بابا، عمو، عمه و مامان جون توی سرم اکو میشه.

دیگه دارم دیونه میشم، نمی‌دونم چه قدر گریه کردم که چشام می‌سوزه، فقط می‌دونم باد خیلی ملایمی میاد، ولی با این که ملایمه، سوز داره. انگار، انگار بعد از این باد ملایم یه طوفان بزرگ می‌خواد بیاد.

شدیدا توی فکر بودم که با تکنون خوردن تاب به خودم اومدم. وقتی سرم رو بالا آوردم، چشمام داشت از تعجب بیرون می‌زد.

عموکیارش؟ روی تاب؟ پیش من؟ از وقتی فهمیدن چی کار کردیم، خیلی باهامون سنگین رفتار کردند، طوری که انگار نیستیم.

مگه بد کردیم نداشتیم ناراحت باشند؟ مگه بد کردیم نداشتیم دوری بکشند، وقتی پیش همون؟ بششون بود. مگه بد کردیم رفتیم سرک کشیدیم ببینم چه خبره؟

نمیگم کار خوبی کردیم که بدون اجازه سروسایلشون رفتیم، ولی این حقمون نیست.

عموکیارش: داری یخ می‌زنی، پاشو برو تو.

چرا این قدر خشمگین؟ چرا این قدر سرد؟ چرا این قدر خشک؟ چرا؟ چرا بدون هیچ حسی بود؟

عسل: ع..عمو.

صدام می‌لرزید. هنوز هم بغض داشتم.

عسل: عمو...

خودم دلم برای خودم کباب شد.

عموکیارش: بسه! خودت رو لوس نکن. پاشو برو تو ببینم؛ حوصله ی سرماخوردگی ندارم. به اندازه کافی گل کاشتید.

عسل: خواهش می‌کنم، فقط... فقط یه ذره مهربون تر. عمو دارم دق می‌کنم.

عموکیارش: بسه عسل، اون روی من رو نیار بالا. (صدای بالا)

عسل: خواهش می‌کنم داد نزن. بسمونه. امشب دیگه بسمونه. هنوز دستام از عریده های آقاجون می‌لرزه، هنوز

تپش قلب دارم. عمو تو رو خدا بگو پدرجون عصبانی بودند گفتند از عمارت بیرونمون می‌کنند؟

چرا نگاهش غم داشت؟ چرا چشماش اشکی شد؟

عموکیارش: چرا شما چهارتا؟ هان؟ چرا شما چهارتا باید بیاین توی ممنوعه؟

عسل: کدوم ممنوعه؟ دیگه کدوم ممنوعه عمو؟ مگه.. مگه به غیر از عاشقی باز عم ممنوعه هست؟

عموکیارش: خود عاشقی کویه، می‌دونی؟

عسل: نه.

عموکیارش: پس شماها چی رو فهمیدین؟ هان؟

عسل: نمی دونم.

عموکیارش: می خوام بدونم، نه نمی دونم.

هردومون بغض داشتیم. خیلی بد بود، خیلی.

عسل: فهمیدیم که عموم عاشقه، فهمیدیم دادمهر خان عاشقه فکر کردیم خاله رویا مرده، ولی وقتی خودش زنگ زد، ترسیدیم به بقیه بگیریم. نمی دونم این ترس از کجا اومد فهمیدیم که قبلا یکی بوده به اسم خورشید، یکی بوده به اسم نازگل، فهمیدیم که خورشید مرده، همین.

عموکیارش با تعجب: همین؟

عسل: آره، همین.

عموکیارش: یعنی می خوای بگی هیچی از خسرو، همایون، فرشاد، خورشید، نازگل، اردوان و اردلان نمی دونید؟ هیچی؟

عسل: فرشاد کیه دیگه عمو؟

عموکیارش: فقط بگو می دونید یا نه؟ عسل.

لرزش صداش بیشتر شده بود.

عسل: نمی دونیم. به خدا نمی دونیم.

عموکیارش: تا حالا خسرو رو دیدید؟

عسل: عمو، یادت رفته؟ توی کلاتتری.

عموکیارش: یادم رفته بود.

هر دومون به پشتی تاب تکیه داده بودیم و دستامون توی جیبامون بود. من دستم توی جیب سویشرت، عمو دستش توی جیب پالتوش.

عسل: عمو، میگی چی شده؟

عموکیارش: عسلکم کمتر بدونی بهتره.

عسل: در این یه مورد نیست.

عموکیارش: فقط یه چیز بهت میگم.

عسل:چی؟

عموکیارش:خسرو، خورشید رو کشت. خسرو به ع*و*ض*ی*ه.

گذشته:

خسرو:

دختر احمق واقعا فکر کرده دوستش دارم؟ هه منو چه به دوست داشتن کسی!

من فقط خودم رو دوست دارم، پولم رو دوست دارم، قدرتم رو دوس دارم،

ولی این دخترای تازه به دوران رسیده فکر می کنند عاشقشونم.

خدا می دونه خورشید آریانفر، نفر چندمه!

ولی هر طوری بود خورشید رو راضی کردم که به خواستگاریش برم، ولی چه خواستگاری؟ فقط دلم می خواد خورشید جوابش منفی باشه، اون وقته که کارم باهاش کلا تموم میشه، اون وقت خورشید آریانفر کلا خاموش میشه.

از طرفی خورشید خیلی دهن پر کنه، خوشگل هم هست. وقتی با خورشید ازدواج کنم، خیلی راحت می تونم از کشور خارج شم، اون هم فقط به خاطر موقعیتی که پدر خورشید داره.

الان دقیقا جلوی درخونه شونم، البته خونه نه، عمارت آریانفر بزرگ.

بعد از چند دقیقه صبر کردن در باز شد.

وقتی با ماشین توی محوطه باغ رفتم، واقعا شگفت زده شدم. پر درخت، پر گل. واقعا زیبا بود، ولی حیف که این زیبایی فقط مال منه.

وقتی به در ورودی رسیدم، اردوان رو دیدیم که با اخم داره نگاه می کنه.

ازماشین که پایین اومدم، پوز خندی که روی لبش بود، عمیق تر شد.

خسرو:به جای سلام احوال پرسितه؟

اردوان:الکی ادای آدمای خوب رو در نیار خسرو!

خسرو:خیلی خب..خیلی خب، آروم. چه خبرته؟

اردوان:از کی تا حالا تنها میان خواستگاری؟

خسرو:از وقتی که می خوام فضولام رو بشمرم.

تا اومد جوابم رو بده، بزرگ آریانفر اومد. ابهتش آدم رو می گرفت.

بعد از سلام و احوال پرسی داخل رفتیم. کل خاندان آریانفر حضور داشتند. توی این یه مورد واقعا به خورشید حق میدم که برای هر چیزی باید از هفت خان رستم رد بشه. همه روی مبلای کرم قهوه‌ای که دور تا دور سالن چیده شده بود، نشسته بودند، همه هم پاهاشون رو روی اون یکی پاشون انداخته بودند و داشتند من رو نگاه می کردند. من هم یه کت شلوار مشکی سفید پوشیده بودم. توی یه دستم یه گل بزرگ بود، یه دست هم یه جعبه شیرینی. بالاخره اومدم خواستگاری.

بزرگ آریانفر: خب، از کی تا حالا تنها میان بران خواستگاری؟

خسرو: پدر و مادرم خارج از ایران هستند. من هم چون به دخترتون علاقه زیادی دارم، نتونستم صبر کنم.

چه قدر دروغ گفتن توی این زمینه می تونست راحت باشه؟ یا شاید هم برای من راحت بود.

کلا باید دهان اردوان رو با این پوزخند زدن هاش گل گرفت؛ یعنی می خوام با دستای خودم خفه اش کنم.

برادر بزرگ خورشید: از کی با خورشید آشنا شدی؟ اصلا کجا دیدیش؟

خسرو: جلوی کتابخونه دیدمشون، از همون موقع هم یک دل نه صد دل عاشقش شدم.

اردوان: از کی تا حالا با یه نگاه عاشق میشن؟

از وقتی من تو رو بکشم، پسر نجسب!

بزرگ آریانفر (آقا جون): کاملا حرف اردوان درسته.

خسرو: عاشق شدن دست خود آدم نیست.

واقعا فکر کردند می تونند مچ من رو بگیرن؟ هه!

بزرگ آریانفر: کاملا درسته.

بعد از زدن یه سری حرفای چرت و پرت، خورشید به همراه سینی شربت اومد که اون رو هم خدمتکار آرود، نه خودش. یه کت و دامن بادمجونی پوشیده بود با روسری ست لباسش. واقعا خورشید بود.

خورشید رفت کنار یه دختری نشست. اون هم خوب بود و واقعا خوشگل بود. درضمن گزینه خوبی بود، فقط نمی دونم چرا وقتی نگاهم به چشمای طوسیش افتاد، خیلی ازش خوشم نیومد. همون خورشید بهتر بود.

بزرگ آریانفر بعد از چند دقیقه مکث طولانی: کی پدر و مادرت از خارج بر می گرددن؟

خسرو: ماه دیگه، فقط.. لطفا اجازه بدین با خورشید صحبت کنم.

فقط خدا کنه این لحن و قیافه مظلومم اثر کنه که انگار کرد.

بزرگ آریانفر: مشکلی نداره. خورشید جان راهنماییشون کن.

خورشید راه افتاد. من هم پشت سرش رفتم. می‌تونستم امروز کار رو یکسره کنم، ولی برای بعد گذاشتم؛ الان باهاش کار داشتیم.

از پله های مارپیچی که انتهای سالن بود، بالا رفتیم. بالا که رسیدیم، یه سالن بزرگ رو به رومون بود. دقیقا وسط سالن یه ست مبل هفت نفره شیری رنگ بود، دقیقا به رنگ کاغذ دیواری.

خورشید به طرف اتاق های سمت راست رفت. بعد از گذشتن از سه تا اتاق، بالاخره جلوی یه در آبی رنگ ایستاد. به نظرم اتاق خودش بود؛ چون تا اون جایی که من می‌دونستم، رنگ آبی رو دوست داشت.

وقتی وارد شدیم، جلوم یه اتاق بزرگ با دکور آبی قرار داشت. کلا همه چیش آبی بود.

خورشید: خب، می‌شنوم.

خسرو: تعارف نمی‌کنی بشینم؟

خورشید: بفرمایید بشینید.

وسط اتاقش یه ست مبل راحتی آبی گذاشته بود.

خسرو: خب، بریم سر اصل مطلب که اصلا وقت ندارم.

خورشید: خب، میشنوم.

خسرو: ببین چی بهت میگم خورشید، تو باید موافقت کنی که با من ازدواج کنی، فهمیدی یا نه؟

خورشید: من رو تهدید نکن. بعد هم اگه موافقت نکنم، چی؟

خورشید ریلکس پاهاش رو روی هم انداخته بود و دستاش رو به هم قلاب کرده و روی پاش گذاشته بود. من هم دست هام رو یام بود و به پشتی مبل تکیه دادم بودم و پای راستم رو تکیه می‌دادم.

خسرو: اون دیگه اصلا به نفع نیست. بهتره مواظب خودت باشی. حیفه اتاقت دکورش خراب شه.

خورشید: منظورت؟

می‌شد ترس رو توی چشم هاش دید.

خسرو: می‌تونی امتحان کنی، ولی اصلا به نفع نیست..

دفتر خاطرات:

سیاوش:

سر میز ناهار همه اخماشون توی هم بود، مخصوصا ما چهارتا بعد از اتفاقی که دیشب افتاد، کلا هیچ اشتباهی نداشتیم. هنوز از حرف پدرجون توی شوکیم، هر لحظه چشمم پر از اشک میشه، گلوم داره از این بغض لعنتی می ترکه، ولی حیف که نمیشه کاری کرد، نمیشه بغض لعنتیم رو بشکونم.

داستان خودمون کم بود، این یکی هم اضافه شد. خدا بقیه اش رو به خیر کنه.

آقاجون: چرا غذاتون رو نمی خورید؟ چتونه شماها؟

هیچیمون نیست، این قدر خوشحالیم که فقط خدا می دونه چرا بهمون نمیگن چه خبره؟ به جای این همه داد و بیداد؟

نمی فهمم. چرا این قدر بابا اینا توی خودشون؟ واقعا نمی تونستیم حرف بزنین؛ چون، چون بغض سرباز می کرد.

دایی آراد: بس کنید، شما چهارتا هم بس کنید دیگه. نمی کشم دیگه، می فهمید؟

مگه چی کار کردیم؟ باز همه مون سکوت کرده بودیم.

میز ناهارخوری سی و شش نفره بزرگ که سر تا سر سالن غذاخوری رو گرفته بود. طرح قشنگی داشت؛ سفید بود، با صندلی های مبل مانند سفید.

هیچ چی از غذاهایی که روی میز بود، نمی فهمیدم. اصلا این که چی برای خودم ریختن متوجه نشدم.

خاله سوگول: بچه ها، یه حرفی بزنید. از دیشب تا حالا ساکتید. نگرانتونم. حداقل غذاتون رو بخورید.

جواب این همه دل نگرانی های خاله یه لبخند بود که بیشتر شبیه پوزخند بود.

پدرجون: پاشید، چهارتاتون دارید حوصله ام رو سر می برید دیگه.

آقاجون هم سرشون پایین بود و مشغول خوردن غذاشون بودند.

ما چهارتا هم بدون هیچ حرفی از جامون پا شدیم که با حرف آقاجون سرجامون ماتمون برد، این بغض لعنتی هم بیشتر شد.

آقاجون: اگه امشب خواستیند بیاید هیئت، نه اشکذر، نه ترگل، نه ارسلان و نه نوشین هیچ کدوم نباید باشند. اگه بودن، شماها پاتون رو نمی ذارید هیئت.

یه سوال؟ هیئت رفتن دعوتیه؟ یا نه، باید از کسی اجازه گرفت؟

سعید: نگران نباشید آقاجون، هیچ کدوممون نمیایم.

خدا می‌دونه چه قدر سعی کرد صداس نلرزه، سریع فقط صحنه رو ترک کردیم. خدایا خودت به خیرش کن. شب، ساعت دوازده.

امشب کلا هیچ هیئتی نرفتیم. تو خونه نشستیم آرامش و داشتیم.

هنوز بقیه از هیئت برنگشته بودند. داشتیم تلوزیون می‌دیدیم که یهو صدای گرومپ در اومد. چهارتامون سریع خودمون رو جلوی در رسوندیم که دیدیم خانوم جون حالشون بد شده و بابا اینا دارن میارشون تو، آقاجون هم رنگ به رو نداره. یا خدا! دیگه چی شده؟

یه نیم ساعت بعد از ای نکه حالشون بهتر شد، آقاجون شروع کرد:

آقاجون: این چه وضعیه شماها راه انداختید؟ هان؟ (داد)

پدرجون: حتما باید یکی رو به کشتن بدین تا آدم شید، نه؟ (داد)

هاج و واج داشتیم بقیه رو نگاه می‌کردیم. همه کلافه بودند.

دایی کیارش: مگه بهتون نگفتم رابطه تون رو قطع کنید با این چهارتا، گفتم یا نه؟ (داد)

آقاجون: کیارش، تو ساکت! (جدی)

دایی کیارش: آقاجون (تعجب)

آقاجون: وقتی هیچ چی نمی‌دونی، وقتی نمی‌دونی چی به چیه. پس ساکت! (جدی)

هنگ بودیم. یعنی چی به چیه؟

پدرجون: فقط، فقط یه چیز بهتون میگم. اگه بخواید این کاراتون رو ادامه بدید، دیگه هیچ جایی توی خونه من ندارید.

سیاوش: پدرجون، تو رو خدا بگین چی شده؟ ماها که از دیشب پامون رو هم از خونه بیرون نداشتیم.

دایی داریوش: می‌خوای بدونی؟

سعید: بله.

دایی داریوش: آخه چی بهتون بگم؟ هان؟ نه، چی بهتون بگم بفهمید؟

سعید: خب، یه جوری بگید که متوجه شیم.

دایی داریوش: دانیال، من الان این چهارتا رو میزنم؛ ببرشون.

دایی دانیال: یکی باید من رو بگیره خان داداش!

سوزی و عسل کلا ساکت بودند، حق هم داشتند.

آقاجون: فقط همینم مونده بود، فقط مونده بود خسرو دوباره پیدا شه، فقط همین رو کم داشتم.

سعید: پدر ترگل؟

آقاجون: خب، می شناسید.

سیاوش: ما غلط بکنیم. آخه آقاجون اگه می شناختیم، می دونستیم چی به چیه؛ این طوری گیج نمی شدیم.

دایی کیارش: من موندم شماها رفتین سر چی فضولی کردین؟ آخه این چه فضولی؟ هم خودتون توی دردسر می اندازید، همه بقیه رو.

پدرجون: یعنی چی؟

دمت گرم دایی.

سوزی: عمو، قول دادید. ممنون واقعا.

دایی کیارش: که چی؟

سوزی: که هیچی.

عسل: باز ممنون.

پدرجون: میگید چه خبره یا نه؟ باز چه دست گلی به آب دادید؟

دادمهر خان: هیچی عموجون.

آقاجون: دادمهر!

عسل: شما که گفتین، بقیه شم بگید.

دادمهر خان: مواظب حرف زدنمون باشین!

پدرجون: مگه ب شماها نیستم؟

دایی کیارش: چیزی نیست بابا، توی یه سری کارا دخالت بی جا کردند.

آره، دخالت بی جاد کردیم که الان همه دور هم اند.

خاله کیانا: کیارش!

آقاجون: واضح تر.

دادمهر خان نمی خواستند چیزی بگند. که.

چهار تامون منتظر بودیم.

خاله رویا: چیزی نیست آقاجون، بچه ها شما هم برید بالا.

آقاجون: هیچ کسی هیچ جا نمیره.

دفتر خاطرات:

سعید:

آقاجون: هیچ کسی هیچ جا نمیره.

پدرجون: از این به بعد خواستید کاری انجام بدید، حواستون به دور و اطرافتون باشه.

سیاوش: یعنی چی پدرجون؟

پدرجون: واضح نیست؟

آقاجون: یعنی وقتی میرید توی اتاق کسی سر وسایلش، اون هم بدون اجازه حواستون باشه کسی متوجه نشه.

یعنی اون موقع می خواستیم زمین دهن باز کنه فقط. ولی حیف که این اتفاق نمی افتاد. آخه آقاجون و پدرجون از کجا متوجه شدن؟

سعید: م...ما؟

خانوم جون: بچه ها! تمومش کنید دیگه.

یعنی یهو سیاوش عین برق گرفته ها شد، بعد از سیاوش نوبت سوزی بود. وای! مولوک خانوم رو توی خونه عموجون یادمون رفته بود.

هم زمان من و غسل هم بعد از سیاوش و سوزی یادمون اومد.

مولوک خانوم، یکی از خدمه های خونه ی عموجون بود. یه خانوم فوق العاده دهن لق و خبرچین؛ یعنی کسی جلوش حرف بزنه، فاتحه ش خونده س و ماچهارتا اون روز توی آشپزخونه اصلا حواسمون نبود که همچین شخصی هست و ما داریم در مورد کارایی که کردیم حرف می زنیم، بعد الان توقع داریم که پدرجون و آقاجون هیچ چیزی ندوند.

پدرجون: واقعا نمیشه دو روز تنهاتون گذاشت؟

سوزی:پ..

پدرجون:هیس! دیگه چی هست؟هست بگید.

عموکیارش:واقعا شماها نفهمیدین مولوک خانوم اون جاست؟

چهارتامون باهم: نه.

دادمهرخان:واقعا چی بهتون بگم؟ من می خوام آب بخورم، مواظبم اون نباشه. بعد شماها رفتین جلوی اون همچین حرفایی زدین؟ اون هم درمورد چی؟ دفترخاطرات من و سیاوش.

سعید:ولی جدی دست خطتون خیلی خوبه!

عموکیارش:پررو نشید دیگه.

عمه سوگول:ببینم مثل بچه آدم حرف می زنید چی فهمیدین یا نه؟

سیاوش:شما جون بخواه

عمه سوگول:سیاوش کمتر خودت رو لوس کن، عه بچه که نیستی.

سیاوش:من برم معتاد شم.

آقاجون:بس این نر بازیا رو. واقعا انگار موضوع رو جدی نگرفتید؟

عموداریوش:نه آقاجون، نگرفتن موضوع رو. بدبختیمون بعد از آزاد شدن خسرو کم بو، اینا هم اضافه شدن.

پدرجون:من حرف حالیم نیست، این چهارتا توی عمارت من جایی ندارند.

آقاجون:امید!

پدرجون:شما میگید چی کار کنم؟ خورشید بس نبود؟ نازگلم بس نبود؟بابا

جانم؟ نازگلم؟

آقاجون:امید!

عموداریوش:دارم دیونه میشم دیگه، دارم روانی میشم. به خدا دیگه طاقت ندارم ببینم یه اتفاق دیگه می افته.

عمه سحر:بچه ها، پاشید برید بالا ببینم، سریع.

سعید:خب عمه حداقل بگین چی شده؟بعد میریم.

عموداریوش:حیف، حیف نمیشه الان بهتون حرف زد. واقعا حیف.

دادمهر خان: هر وقت به ما همه چیز رو گفتن، به شماهام میگن.

سیاوش: امیدوارم.

آقاجون: بسه دیگه! امشب بسه، فقط... امشب خونه بودید شما یا رفتین جایی؟

سعید: آقاجون خودتون گفتین نیاید، ماهم نیومدیم.

آقاجون: بسه، برید بالا.

اصلا دلمون نمی خواست بریم ولی مجبور بودیم. هرطوری بود خودمون رو به اتاقمون رسوندیم. تا به اتاقم رسیدم، رفتم روی تختم دراز کشیدم. توی فکر رفتم.

نازگل کیه؟ خورشید کیه؟ فرشاد کیه؟

چون غسل تعریف می کرد، عمو کیارش اسم فردی به نام فرشاد رو آورده. همایون خان چی کاره اس این وسط؟ خدا! کی جواب این سوالا رو می فهمیم.

گذشته:

نازگل:

دو روزی از خواستگاری خسرو می گذره. توی این دو روز، خورشید خیلی توی خودش. به غیر از خورشید، اردوان هم خیلی توی خودش. اصلا دلم نمی خواد اردوان توی خودش باشه؛ چون دوستش دارم. اردوان رو نمی دونم ولی فکر کنم اون هم دوستم داره.

فقط خدا کنه به هم برسیم؛ چون واقعا من اردوان رو دوس دارم. اصلا دوستش ندارم، عاشقشم. آره من عاشق اردوانم، عاشق توجه هاشم، عاشق کاراشم، واقعا پسر خوبی. داشتم همین طور نگاهش می کردم که با صدای خان داداش به خودم اومدم. وقتی به طرف داریوش برگشتم، دیدم داره با اخم نگاه می کنه. هی! نکنه فهمیده دارم همین طوری بر و بر اردوان رو نگاه می کنم؟

خان داداش: نازگل، دوغ رو بده.

نازگل: چشم.

تا اومدم دوغ رو به خان داداش بدم، اردوان زودتر برداشت و بهش داد.

اردوان: بفرمایید.

خان داداش: داریوش: ممنون.

منم سرم رو پایین انداختم و مشغول غذاخوردنم شدم؛ یعنی فهمیده داشتم نگاهش می کردم؟ به نظر من هیچ کسی دیگه توی این دنیا مثل اردوان نیست.

بعد از خوردن شام، توی باغ رفتم تا کمی قدم بزنم. طرف گل ها رفتم که دیدم اردوان هم اون جا ایستاده؛ چون هوا خوب بود، نیاز به لباس گرم نبود. شاید هم من این طوری حس می کردم، آخه بقیه لباس گرم می پوشیدند و بیرون می اومدند.

نازگل: تو هم گل رز دوست داری؟

اردوان: آره، اولش دوستشون نداشتم ولی الان دوست دارم. خیلی وقته دوست دارم.

من عاشق گل رز بودم.

اردوان: رز قرمز دوست داری؟

نازگل: اوهوم، تو چی؟

اردوان: منم.

نازگل: سردت نیست؟

اردوان: نه، نازگل؟

چه قدر قشنگ اسمم رو صدا میزنه.

نازگل: بله؟

اردوان: یه سوال بپرسم ازت؟

نازگل: بپرس.

اردوان: نظرت درم ورد خسرو چیه؟

نازگل: راستش رو بگم؟

اردوان: آره.

داشتیم به گلای رز قرمز نگاه می کردیم که زیر نور ماه زیباییشون چند برابر شده بود. دستای من توی سوییشرت بود، دستای اون هم توی جیب شلوارش.

نازگل: خب، راستش اصلا ازش خوشم نمیاد. نمی دونم خورشید چطوری از این پسر خوشش میاد. اردوان، اصلا حس خوبی ندارم، وقتی می بینمش...

اردوان: وقتی میبینیش چی؟

روش رو به سمتم برگردوند، منم سرم رو پایین انداخته بودم.

نازگل: وقتی میبینمش ترس برم می‌داره.

اردوان: برای چی؟

سرم رو بالا آوردم و صورتم رو سمت اردوان برگردوندم.

نازگل: نمی‌دونم، اصلا حسش خوب نیست.

اردوان: منم حس کردم، خوب می‌دونم چیکاره س، ولی حیف.. حیف خورشید نمی‌خواد گوش بده.

نازگل: به خاطر همین چند وقته توی خودتی؟

اردوان: آره به خاطر همین.

نازگل: می‌خوای چی کار کنی؟

اردوان: نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم. فقط دلم می‌خواد خورشید زودتر به خودش بیاد.

نازگل: منم همین دعا رو می‌کنم. خدا کنه زودتر به خودش بیاد. به نظر منم آدم درستی نیست. موندم آقاجون چطور راضی شدن.

اردوان: منم موندم والا!

خورشید: چی می‌گین اون جا؟

باصدای خورشید جفتمون به سمتش برگشتیم. خورشید یه پولیور خوشگل قهوه ای تنش بود با شال و شلوار کر و کفش های قهوه ای پوشیده بود.

اردوان: گل رز نگاه می‌کنیم.

خورشید: از کی تا حالا از گل رز خوشتر اومده؟

اردوان: خیلی وقته.

به دنبال این حرفش نگاهش رو دوخت به چشمام، گفته بودم چشماش قشنگه؟

خورشید: آهان.

نازگل: چی شد اومدی توی حیاط؟ می‌خواستی بخوابی.

خورشید: نگرانم، می ترسم. خیلی خیلی می ترسم!

اردوان: از چی؟

خورشید: از... از تهدید خسرو.

از این حرف خورشید متعجب شدیم، تهدید؟!

اردوان: تهدید به چی؟

خورشید: گفت اگه قبول نکنم باهاش ازدواج کنم، خورشید آریانفر برای همیشه خاموش میشه.

این یعنی این که اگه خورشید باهاش ازدواج نکنه، حتی از فکرش هم جفتمون وحشت کردیم.

اردوان: الان باید بگی؟

خورشید: تازه با خودم کنار اومدم، میگین چی کار کنم؟

اردوان: به آقاجون بگو.

خورشید: بابا بفهمه خون به پا می کنه.

نازگل: خب به بابا بگو

منظورم از بابا، بابا امیدم بود.

خورشید: همین مونده دیگه، خان داداش که بدتره.

نازگل: عمو امین هم خوبه.

اردوان: باباهم خوبه ها.

خورشید: می خواید نظر ندین؟

نازگل: نمیشه. می خوای به عمو همایون بگو.

اردوان: راست میگه. بالاخره باید به یکی بگی.

خورشید: عه بسه دیگه شما دوتا هم، هی این میگه، اون یکی هم تایید می کنه.

اردوان: خب چی کار کنیم؟

نازگل: راست میگه.

خورشید: ساکت.

نازگل: باشه.

اردوان: باشه.

خورشید: وای!

اردوان: خب نباشه.

نازگل: راست میگه.

خورشید: میشه بگین من الان چه خاکی به سرم بریزم؟

نازگل: فهمیدم. برو به دایی امیرعباس بگو.

خورشید: فکر بدی نیستولی جنگ جهانی سوم راه می افته.

اردوان: خورشید جان، عزیزمن! نمی تونی به هیچ کسی نگی که.

خورشید: می ترسم اردوان، می ترسم بگم، کار دست یکیمون بده.

نازگل: ولی به نظر منم برو بگو.

خورشید: چشم، اجازه می فرمایید برم تو؟

اردوان: اوهوم.

نازگل: راست میگه برو.

خورشید: درد و راست میگه

نازگل: نه... واقعا تحت فشاری.

بعد هم با اردوان زدیم زیر خنده، بعد از رفتن خورشید توی فکر رفتیم.

اردوان: چرا دلم داره شور میزنه؟

نازگل: چون فردا باید جواب بده.

اردوان: میگم... میخوای خودمون بریم بگیم؟

نازگل: فکر خوبیه. فعلا بریم تو تا فردا.

اردوان: موافقم.

باهم رفتیم. وقتی رسیدیم، با یه شب بخیر راهی اتاقمون شدیم.

اردوان: شبت خوش.

نازگل: شب تو هم خوش.

گذشته:

خورشید:

امروز باید جواب خسر رو می دادم. نمی دونستم چی بگم؟ نمیدونستم باید به کی بگم.

اگه به بابا بگم یه جور، اگه به خان داداش بگم، یه جور. هوف! واقعا نمی دونستم باید چی کار کنم. از طرفی از تهدید خسرو می ترسیدم، خیلی هم می ترسیدم. می ترسیدم اگه بهش جواب منفی بدم، بلایی سر یکی بیاره، پس مجبور بودم بهش جواب مثبت بدم.

قرار بود ساعت پنج بیدارم. الان هم ساعت 16:55 دقیقه بود؛ یعنی فقط پنج دقیقه وقت داشتم فکر کنم. وای خدا چرا این قدر سخته، چرا؟

توی فکر بودم که در اتاقم به صدا در اومد

خورشید: بفرمایید؟

در باز شد، یکی از خدمه بود

خدمه: خانوم، پدرتون گفتن بیاید پایین؛ آقا خسرو اومدن!.

از این بدترم مگه می شد؟

خورشید: خیلی خب برو، الان میام.

هر طوری بود از جام بلند شدم. لباسم خوب بود، یه کت و دامن نباتی رنگ با روسری هم رنگش.

آروم آروم از پله ها پایین رفتم. همه توی سالن پذیرایی بزرگ خونه حضور داشتند

با اشاره ی مامان رفتم نشستم،

بابا: خب جوابت چیه.

نازگل و اردوان عصبی بودند، نمی دونم چرا؟ شاید اونا هم این حس بدی رو که من حس می کردم، حس کرده باشند.

خسرو: امیدوارم به خوبی فکرات رو کرده باشی.

لحنش پر از تهدید بود.

اردوان: اگه می‌خوای بازم فکر کن، اصلا جای عجله نیست.

خسرو: سه روز برای فکر کردن کم بود؟

خسرو نگاه بدی به اردوان کرد که من ترسیدم.

خان داداش: خورشیدجان، اگه می‌خوای بازم فکر کنی بگو.

می‌خواستم بگم باز می‌خواوم فکر کنم ولی، ولی وقتی به خسرو نگاه کردم، فهمیدم چه خبره و جبور شدم بگم جواب مثبت بدم. چه قدر هم پشیمون شدم.

خورشید: جوابم... مثبت.

خان داداش با شوک داشت نگاهم می‌کرد، نازگل چشمش گرد شد، اردوان هم چشمش رو بست.

خسرو هم یه پوزخند جانانه تحویل داد و سرش رو به معنی خوب بود، تکیه می‌داد. تازه داشتم حرف‌های اردوان رو باور می‌کردم. فقط حیف دیر بود، خیلی دیر!

خسرو: خب این هم از جواب عروس خانوم.

بابا: خیلی عجله داری.

خسرو: من که بهتون گفته بودم، از بس خورشید رو دوستش دارم.

آره خیر سرت. وای خدا من چی کار کردم!

خسرو: اگه اجازه بدید فردا بریم برای آزمایش خون؟

بابا: نظر خود خورشید چیه؟

من ساکت بودم.

اردوان: پس فردا بهتره، فردا روز تعطیله بسته س همه جا.

خسرو: من یه جایی روی می‌شناسم بازه روزای تعطیل.

اردوان: فردا با خورشید و نازگل می‌خوایم بریم کوه، نمی‌تونه بیاد. پس فردا. تو که چند وقت صبر کردی، این چند روز هم روش.

خسرو: این هم حرفیه اردوان خان.

من از لحن بیان کردن اسم اردوان لرزه به تنم افتاد ولی اردوان با پوزخند نگاهش می‌کرد.

خورشید: من با اجازه تون برم بالا، حاضر شم.

بابا: کجا مگه می‌خوای بری؟

خورشید: کلاس زبان دارم.

خسرو: آگه اجازه بدید من برسونمشون؟

اردوان: خودم می‌رسونمش.

خسرو: تو که امروز کلاس داری، چطوری می‌خوای سر موقع برسونیشون؟

سریع از جام پا شدم و بالا رفتم و لباس هام رو عوض کردم. تا پایین اومدم، خسرو جلوی پله ها بود.

خسرو: به خورشید خانوم! خوش اومدین.

خورشید: بی نمک.

سریع از بغلش گذشتم و توی حیاط رفتم. خسرو هم دنبال سرم اومد، نمی‌دونم بابا چطوری راضی شد که خسرو من رو برسونه؟!

خسرو: ماشین از این طرفه.

با اکراه رفتم و سوار ماشین شدم. اومدم عقب بشینم که نداشت.

خسرو: خب، کلاس زبانت کدوم طرفه؟

آدرس رو که بهش دادم، حرکت کرد.

وقتی به وسطای مسیر رسیدیم، مسیرش رو عوض کرد.

خورشید: کجامیری؟ از اون طرف باید بری.

خسرو: چشم، از اون طرف هم میریم. فعلا باهات کار دارم.

خورشید: خسرو، همین الان میزنی کنار یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

خسرو: وای وای ترسیدم!

داشتم از ترس سخته می‌کردم. اردوان درست می‌گفت که خسرو آدم درستی نیست و یه ع**و**ض**ی**.

تنها راهی که به نظرم رسید رو امتحان کردم، فقط خدا خدا می‌کردم که قفل نباشه.

تا دستم سمت دستگیره رفت، آرام کشیدم، دیدم قفل نیست و یهو در رو باز کردم که داد خسرو هوا رفت.

خسرو: چی کار می‌کنی دختر احمق؟

خورشید: یا میزنی کنار یا خودم رو پرت می‌کنم.

تا این رو گفتم، نزدیک بود واقعا بیرون از ماشین پرت شم که خسرو آستین مانتوم رو گرفت و کشید؛ توی ماشین پرت شدم و پهلوم توی دنده رفت، چشمام از درد بسته شد.

ماشین رو کنار زد.

خسرو: تو دیوانه ای. آخه دختر احمق اگه بلایی سرت می‌اومد، من جواب بابات رو چی می‌دادم؟

خورشید: حقته، می‌خواستی تهدیدم نکنی که بهت جواب مثبت بد. تو بویی از انسانیت نبردی.

خسرو: دیر فهمیدی، باید به حرفای اردوان گوش می‌کردی

خورشید: خیریت کردم.

اشک توی چشمام جمع شده بود.

خسرو: هه! برای آبغوره گرفتن زوده؛ حالا حالاها باهات کار دارم.

خورشید: تو غلط کردی، من رو برسون خونه.

به سمت خونه حرکت کرد. نمی‌شد، باید به بابا می‌گفتم، باید به خان داداش می‌گفتم.

تا رسیدیم، به سمت خونه پرواز کردم. اشک هام همین طور داشت پشت سر هم می‌اومد وقتی وارد شدم، بابا اینا داشتند حرف می‌زدند.

همایون با دیدنم به سمتم اومد.

همایون: خورشید داداش چی شده؟

خورشید: داداشی.

خودم رو تو بغلش پرت کردم و هق هقم بلند شد.

بابا: خورشید... بابا چی شده؟

وقتی آروم شدم، همه چی رو براشون تعریف کردم. فکر می‌کردم بابا از دستم عصبانی میشه.

بابا: چرا زودتر نگفتی خورشیدم؟

خورشید: ترسیدم.

خان داداش: الان هم دیر نشده.

هنوز حرف خان داداش تموم نشده بود که نازگل و اردوان پایین اومدند

اردوان:چی شده؟ خسرو کدوم گوریه؟

خورشید:آروم باش.

اردوان:وقتی کشتمش، آروم میشم.

بابا:بسه اردوان!

اردوان:آقاجون، دارم می سوزم. چه قدر بهش بگم، گوش نمیده؟ فقط خدا رو شکر الان فهمید چی میگم!

گذشته:

خورشید:

خان داداش:بسه دیگه.

داریوش:بابا میگوید چی کار کنیم؟

خان داداش:فعلا باید ازش شکایت کنیم.

اردوان:ولی نباید متوجه بشه.

آقاجون:برای چی نباید متوجه بشه؟

اردوان:آقاجون حق بدید بهم؛ می ترسم نگرانم؛ چون می دونم چه آدمیه، تا حالا ده هزار بار ازش شکایت کردن، فرار کرده.

آقاجون:الان باید بگی؟(داد)

اردوان:به خدا می خوام چند وقت بهتون بگم، نشده. باور کنید آقاجون.

آقاجون:اردوان!

خان داداش:بابا آروم باشید، این بچه هم گ*ن*ا*ه نداره.

داداش امین:فعلا مهم اینه که باید ازش مدرک داشته باشیم.

داریوش:اون مشکلی نداره، فرهاد هست.

خورشید:فرهاد کیه؟

داریوش:یکی از دوستانم، تازه ازدواج کرده...

اردوان: همون که ماه پیش رفتیم عروسیش؟

داریوش: بله، همون.

اردوان: چرا من رو میزنی؟

خورشید: تو از کجا دوست داریوش رو می شناسی؟

اردوان: واقعاً که..... یعنی در این حد فرشاد رو یادت رفته؟ حالا خوبه هر روز این جا پلاسه.

خورشید: خیلی خب تو هم!

بابا: غرغرو ها، بازجویی تون تموم شد؟

داریوش: آقا جون!

بابا: بسه! به جای این حرفا پاشو زنگ بزن به دوستت پاشه بیاد این جا.

اردوان: من میرم زنگ بزنم.

بابا: تو کجا؟

اردوان: من برم زنگ بزنم به فرشاد که با داداشش پاشه بیاد، نه که اصلاً هم دیگه رو ندیدی، م به خاطر همین.

بابا: از دست تو اردوان.

اردوان سریع رفت به فرشاد زنگ بزنه که با داداشش بیان این جا.

اصلاً حس خوبی به این موضوع نداشتم، اصلاً.

بالاخره بعد از یک ساعت، فرهاد خان و داداشش پیداشون شد. همه رفتیم روی مبل نشستیم.

فرهاد خان: خب، امر، امر شماست. من به گوشم.

داریوش: ببین فرهاد، ما از یه شخصی به اسم خسرو افشار شکایت داریم.

تو پذیرایی نشستیم. بعد پذیرایی کردن توسط خدمه، شروع به حرف زدن در مورد شکایت کردند ولی من همچنان دلم شور می زد.

فرهاد خان: داریوش جان، میشه بدونم شما همچین آدمی رو از کجا می شناسید؟

داریوش: خب، با اردوان دوست بود، حالا هم خواستگار خورشید.

بعد از تعریف کردن ماجرا برای فرهاد خان، همه ساکت بودند، فرهاد خان هم شوکه بود.

فرهاد خان: با کی دوست شدی اردوان! (متعجب)

اردوان: وقتی فهمیدم چی کاره س، باهاش قطع رابطه کردم.

فرشاد: راست میگه.

فرهاد خان: باید بگم که از این آدم حداقل تا الان چیزی حدود سی تا شکایت هست.

دهنم و مونده بود.

فرشاد: داداش پس چطوری تا الان دست گیرش نکردین؟

فرهاد خان: تا الان یک بار دستگیرش کردند که فرار کرده. از اون به بعد هم دنبالش.

بابا: آخه تو این سن؟

فرهاد خان: چی بگم آقای اریانفر؟ والا خودمون هم موندیم.

فرهاد خان وکیل بود، برادرش، فرشاد هم تا اون جایی که من می دونستم می خواست حقوق بخونه، ردوان هم

می خواست پزشکی بخونه و امسال هم کنکور داشتند.

بابا: خب شما میگین چی کار کنیم؟

فرهاد خان: من میگم شما الان یک شکایت خصوصی تنظیم کنید.

آراد: بعدش چی میشه؟

فرهاد خان: پرونده می افته به جریان. ما هم که دنبالشیم. ان شاء الله درست میشه.

شاید کمی، فقط کمی آروم شدم ولی هنوز هم ته دلم نگران بود.

گذشته:

اردوان:

با بچه ها به کتابخونه رفته بودیم؛ دقیقا پس فردا صبح، کنکور داشتیم.

همایون: میگم پاشیم بریم یه بستنی بزنیم؟

اردوان: هستم بریم.

فرشاد: پایه ام. به حساب همایون.

همایون: شکموی بدبخت، گشنه، گدا. من نبودم چی کار می کردید؟

اردوان: خسیس بدبخت. (صدام رو عین دخترا کردم) نخواستیم اصلا. ایش، نکبت!

فرشاد: وای اردوان! یعنی واقعا فکر کردم یه دختر جلومه. خجالت بکش.

اردوان: جدی؟ یه دختری نشونت بدم کیف کنی.

کوله ام رو درست کردم و دنبالشون کردم، عین چی دنبالشون گذاشته بودم. تا خود بستنی فروشی دنبالشون کردم؛ دقیقا پنج دقیقه راه بود. وقتی رسیدیم، توی پیاده رو نشستیم و فقط نفس نفس می زدیم.

همایون: ای خدا بگم چیکارت نکنه اردوان! ترکیدم خر

فرشاد: ای گفتمی، ای گفتمی. اردوان دستم بهت برسه، سیاه و کبودت می کنم.

اردوان: شما دوتا فعلا پول بستنی رو حساب کنید، بقیه ش پیش کشتون.

همایون: پاشید ببینم، عین پیرزنا نشستن وسط راه..

از جامون پا شدیم و خودمون رو تکون دادیم.

اردوان: اون تویی که صد سالتنه

همایون: بسه دیگه. ای خدا این دوتا روان پریش رو از من بگیر..

فرشاد: خدایا این یکی رو (انگشت اشاره ش رو به طرف همایون گرفت) شفا نده، یه ذره بخنسیم.

اردوان: من رو باش با کیا اومدم بیرون.

همایون: از خدات هم باشه.

فرشاد: زیادی ویز ویز کردی، بدو برو بستنی بخر، آفرین!

هر طوری بود همایون رو فرستادیم تا بستنی بخره.

من و فرشاد و همایون از بچگی با هم دوست بودیم و همیشه هم با هم بودیم.

خسرو از دبیرستان توی اکیپ ما اومد. از همون اول ازش خوشم نمی اومد، اصلا نمی خوام بهش فکر کنم.

فرشاد: باز چت شد رفتی تو هیروت؟

اردوان: هیچ چی، یاد خسرو افتادم

فرشاد: میشه یادش نیوفتی؟ کهیر میزنم اسمش میاد.

اردوان: دقیقا، ولی فرشاد حق بده بترسم؛ همه کاری از این بشر بر میاد.

همایون: بفرمایید، این هم بستنی.

بعد از خوردن بستنی قیفی، سمت پارکی که اون بغل بود، رفتیم و روی نمیکت های پارک نشستیم.

همایون: چی شده؟

اردوان: نگرانم.

همایون: برای چی؟ نبینم غمت رو داداشم.

اردوان: فدای داداشم. نمی‌دونم، برای خورشید نگرانم.

فرشاد: حق داری. بهخدا منم از این خسرو می‌ترسم.

همایون: فعلا قرار شد چی کار کنید؟

اردوان: هیچی، فعلا آقاجون بهش گفته که صبر کنه. چه می‌دونم براش چندتا دلیل آورد، ولی به قیافه ی خسرو نمی‌خورد که قبول کرده باشه.

بعد از کنکور:

اردوان:

دو ساعتی از کنکورمون گذشته بود. دلم به شدت شور می‌زد، به طوری که این دل شوره به همایون و فرشاد هم سرایت کرده بود.

وقتی به خونه رسیدم، نمی‌دونم چطوری خودم رو رسوندم تو. چیزی که بیشتر به این دلشوره ام دامن می‌زد، باز بودن در حیات و در ورودی خونه بود. وقتی رفتم، دیدم بابا و داریوش دارند هی راه میرند و آقاجون خان و دایی هم کلافه روی مبل نشستند. بقیه هم یا راه می‌رفتن یا روی مبل نشسته بودند و مثل آقاجون و خان دایی پاهاشون رو تکیه می‌دادند. هیچ اثری هم از مامان و خانوم جون اینا نبود.

اردوان: سلام.

همه سرشون رو بالا آوردند. چشمای خان دایی اشکی بود.

اردلان داشت خل می‌شد؛ این رو از قیافه اش فهمیدم

اردوان: چی شده؟ داداش تو یه چیزی بگو؟ خورشید کو؟

اردلان: واقعا نمی فهمی؟

اردوان: می فهمیدم می پرسیدم؟

اردلان: اصلا تو تا الان کجا بودی؟

اردوان: وا حرفا میزنی، خب سر کنکور بودم خبرم. خب، بگید چی شده؟ دارم دق می کنم.

مهرداد(دایی بزرگ سوزی): خورشید...

پاهام بی حس شد.

اردوان: خ..و..و..ر..ش..شی..ید چ..ی؟

داریوش توی یک کلمه گفت. واقعا اینا نباید خبر بد بدن!

داریوش: دزدیدنش.

همون جا روی زمین نشستیم. یعنی چی که دزدیدنش؟ مگه میشه؟ آخه کی؟ چطوری؟

اردوان: ک...ی...کی...؟ ک...ج...کجا؟

کوروش(برادر بزرگ کیانا و کیانوش): چه می دونم. با دوستاش رفته بود بیرون... که....

اردوان: ک...کی؟

قشنگ رو به موت بودم.

آراد: می خوای بدونی؟

اردوان: آ...آر..آره.

آراد: خسرو. دوستای خورشید شماره ماشین رو برداشتند. یکی از دوستای خورشید هم چاقو خورده که

بیمارستانه. وقتی شماره ماشین رو استعلام گرفتند، فهمیدند خسرو بوده.

دیگه هیچی نفهمیدم، دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد. بالاخره زهرش رو ریخت. خورشید کجا بود؟ خسرو،

خودم می کشمت. ای خدا! خودت هواش رو داشته باش. کی جواب سهند رو بده؟

سهند، پسر دایی خورشید بود که دوستش داره و توی راه ایران هستش.

گذشته:

امین(پدر جون):

وقتی هفته پیش خبر پیدا شدن خورشید و دستگیری خسرو رو آوردند، هیچ کدوممون سر از پا نمی‌شناختی ولی به چه حالی خواهریم رو پیدا کردند؟

یه جای سالم نداشت، توی حالت نیمه بی‌هوشی بود. داشتم خل می‌شدم. از طرفی هم اردوان به هوش نمی‌اومد که سه روز پیش بللاخره به هوش اومد و بهش گفتیم که خورشید پیدا شده، دوباره از هوش رفت.

نمی‌تونستم بذارم خورشید ایران بمونه. می‌دونم خورشیدم زنده می‌مونه، خوب می‌دونم. خواهر کم روی داداشش رو زمین نمیزنه.

مامان وقتی خبر دزدیده شدن خورشید رو شنید، سگته کرد که به خیر گذشت، این طور که پزشکا میگن ولی همچنان توی بخش مراقبت‌های ویژه ست. هیچ کدوممون آروم و قرار نداریم. توی بخش نشسته بودم و پرستار عم توی اتاق خورشید بود که یهو از اتاق سراسیمه بیرون اومد. بعد از چند دقیقه همه دکترا توی اتاق ریختند. تنها صدایی که می‌شنیدم ("شوک بدین") بود همون جا رو دوتا زانو هام افتادم. همایون و امید هم اومدند، نازمهر عم اومد. صدای گریه نازمهر، همایون و امید داشت دیونه ام می‌کرد. خدایا خودت خواهرم رو نگه دار.

من، من دیگه نمی‌ذارم کسی عاشق بشه. توی این خاندان، عاشقی رو ممنوع میکنم، با این که می‌دونم اردوان نازگلم رو دوست داره. ممنوع می‌کنم؛ چون خورشیدم داره تاوان میده.

دفتر خاطرات:

سوزی:

امشب بالاخره هیئت رفتیم، ولی چه هیئت رفتنی؟ نمی‌رفتیم بهتر بود. اردوان خان و اردلان خان، بابا، خان دایی، اینا همه یه طرف، نگاه آقاجون و پدرجون، عموجون همایون و بابا جون یه طرف، قیافه ی همایون خان، پدرارسلان یه طرف، اشک‌های مامان اینا هم یه طرف.

نمی‌دونم چه خبر بود، فقط می‌دونم هر چی بود، به گذشته ربط داره. چرا اردوان خان داره این طور اشک می‌ریزه؟ چرا مامان اشکذر از حال رفت؟ اصلا این جا چه خبره؟ وسط هیئت باید هی بهشون آب قند بدیم، همه به هم ریختند.

صدای آقاجون از پایین میاد و هر لحظه، گریه ی ماهرخ، مادر اشکذر، بیشتر میشه.

آقاجون: به چه اجازه ای پاشدی اومدی این جا؟

همه ساکت بودند، دقیقا میشه گفت همه رفتن بودند؛ چون امشب خیلی زود هیئت تموم شد، خیلی زود...

بابا: آقاجون! خواهش می‌کنم آروم تر. آخه.. آخ

آقاجون: داریوش، تو ساکت!

عموکیارش: تو رو خدا آروم باشید. یکی بگه چه خبره این جا؟ همه دارند گریه می کنند؟

اردوان خان: هیچی نگو، هیچ چی نگو کیارش. دودگ دقیقه ساکت شو، میشه؟

عموکیارش: چرا؟

اردوان خان: خواهش کردم. نمی فهمی چی دارم می کشم بچه، نمی فهمی.

پدرجون: بسه. چی رو نمی فهمه؟

اردوان: خواهش می کنم بذارید توضیح بدم.

پدرجون: چی رو؟ چی رو می خوام توضیح بدی؟

اردوان: همونی رو که نداشتید چندسال پیش ت. ضیح بدم.

پدرجون: با توضیح تو نازگل من زنده نمیشه!

اردوان: خان دایی، به خدا من نکستم نازگل رو.

چه خبره این جا؟ خان دایی؟ اردوان خان چرا باید به پدرجون بگه خان دایی؟ نکنه.

عمو آراد: اردوان، هیچی بهت نمیگم، پس روت زیاد نشه. دِ آخه لعنتی خواهر من با اومد بیرون صحیح و سالم، بعد باید جنازه سوخته ش بیاد؟

اردوان خان: به خدا تقصیر من نبود، به کی قسم بخورم؟

آقاجون: تمومش کنید!

اردلان: بس کن اردوان.

اردلان: باشه، کلا تمومش می کنم. نمی دونم چطور زنده موندم بدون نازگل؟

اشک ماهرخ هر لحظه بیشتر می شد. طوری هق هق می کرد که سعی داشتیم فقط اون رو آروم کنیم. مگه آروم می شد؟ مگه می شد آروم شه؟

نوشین: خواهش می کنم، تو رو خدا آروم باشید.

ماهرخ: چ...چ...ط...چطور...چطوری؟ ه...ها...هان؟

چرا داشت این طوری من، عسل، دنیا، گیتی و لیلی رو نگاه می کرد؟ چرا؟

ماهرخ: چ... چرا... چرا؟

مامان: چی چرا؟

ماهرخ: چ... چرا... چرا باید... این طوری... بشه؟..ا..ن؟

مادر جون: چطوری دخترم؟

با این حرف مادر جون، نمی‌دونست چطوری گریه کنه. دلم داشت کباب می‌شد. صدای بابا اینا هم از پایین می‌اومد.

عمودانیال: چه خبره بالا.

عسل: هیچی عمو، حال ماهرخ خانوم بد شده!

من فقط یه احتمال می‌دادم، اون هم این که نازگل و اردوان خان هم دیگه رو دوست داشتند. حالا چرا اردوان خان به پدر جون میگه "خان دایی" خدا داند؛ چون اصلا نمی‌خوام بهش فکر کنم.

دفتر خاطرات:

سعید:

از سکوت پدر جون و آقا جون واقعا ترسیده بودیم. دیشب به خاطر این که همه خسته بودند، هیچ حرفی زده نشد و همه رفتند خوابیدن ولی امروز قشنگ تلافی دیشب رو در آوردند، قشنگ و تمیز.

پدر جون فقط راه می‌رفت، عمه نازمه رهم که امروز برگشت و میشه گفت همه رو غافل گیر کرده بود و فقط داشت گریه می‌کرد.

موضوع جالب تر، حضور اردلان خان بود. واقعا سخته نمی‌زدیم خیلی خوب می‌شد.

اردلان خان: خان دایی، تو رو خدا یه دقیقه بشینید.

پدر جون: چه طور بشینم؟ هان؟ (داد)

موضوع جالب تری که متوجه شدیم این بود که اردلان خان، پسر عمه نازمهر بود و چرا ما تا الان ازش بی خبر بودیم رو نمی‌دونم.

بابا: خواهش می‌کنم شما یه چیزی بگید عمه.

عمه نازمهر: چی بگم؟ چی بگم آراد جان؟ چی می‌تونم بگم؟ به خدا که خان داداشم حق داره.

به! این هم از عمه نازمهر.

پدرجون: من می‌دونم. شما چهارتا غلط کردین رفتین فضولی کردید. بی جا کردین بی اجازه رفتین توی اتاق
کیارش و دادمهر. شماها بیخود کردین رفتین سر شجرنامه. (عربده)

سوزی و عسل اشکشون در اومده بود، من و سیاوش هم دست کمی از سوزی و عسل نداشتی، فقط چون پسر
بودیم گریه نمی‌کردیم، مخصوصا جلوی دخترا؛ چون این طور که پیداست همه دارن پشتمون رو خالی می‌کنن. اگه
من و سیاوش هم از خودمون ضعف نشون بدیم، سوزی عسل به امید کی باشن؟

آقاجون: بسه امید(عربده)!

پدرجون: چی رو بس کن بابا؟ شما بگید، ماما بس نبود؟ خواهر عزیزم بس نبود؟ نازگلم بس نبود؟ حالا نوبت این
چهارتاست؟

انگشت اشاره شون رو سمت ماها که به ترتیب روی مبل نشسته بودیم، گرفتند. اول سیاوش، بعد، من، بعد سوزی
و عسل.

آقاجون: می‌خوای چی کارشون کنی؟

پدرجون: نمی‌دونم. فقط دارم دیونه میشم از دست این چهارتا.

عموکیارش: واقعا یعنی چی این کارا؟ آزاد شدن دوباره خسرو بسمون نبود؟ شماها شروع کردین؟

دادمهرخان: نمی‌فهمم، آخه به شما چه ربطی داره که رفتید سر خود فضولی کردید؟

فقط سکوت کرده بودیم، فقط سکوت.

اردلان: آقاجون، چهارتا بیشترن.

یعنی چی؟ مگه چند نفریم که خودمون خبر نداریم؟

آقاجون: یعنی چی؟

اردلان: به نظر من که پنج تا هستن.

چه قدر راحت پای نوشین رو وسط کشیدند.

نوشین: م...من...چیز..چیزی نمی..دونم(با بغض)

الهی براش بگردم. اون از اشکذر، این هم از اردلان خان. چرا دیبا خانوم ساکته؟ چرا از نوشین طرفداری نمی‌کنه؟

اردلان: یعنی می‌خوای بگی با این چهارتا نیستی؟

نوشین: ب...با...با!

دییباخانوم: اردلان جان، بسه خواهش می‌کنم. نمی‌بینی چه وضعیه؟

چه عجب!

پدرجون: من این حرفا حالیم نیست. اگه پای خسرو به این جا باز بشه، من از چشم این چهارتا می‌بینم!

سپهر (برادر سوزی): پدرجون، باز شدن پای خسرو چه ربطی به بچه‌ها داره؟ یه کنجکاوی کوچیک در مورد عمو کیارش و دایی دادمهر کردند، همین. واقعا فکر نمی‌کنم بقیه‌ش تقصیر بچه‌ها باشه.

عرفان (برادر عسل): حق با سپهره. به نظر من بچه‌ها هیچ تقصیری ندارند، هیچ کدومشون.

عمران (برادر عسل): منم موافقم.

سینا (برادر سیاوش): منم از شناختی که نسبت به داداش دارم، کاملا موافقم با نظر بچه‌ها.

فرهادخان (همسر عمه نازمهر): بسه دیگه، فقط همین مونده شماها اظهار نظر کنید، موافقم، موافقم راه انداختن! فعلا گندی که بالا آوردن بسه.

عمه ماهرخ: می‌خواید چی کار کنید بابا؟ اشتباهی که کردن!

پدرجون: اشتباهی که کردن؟! (جدیت و تعجب) درسته ولی نه هر اشتباهی. فقط می‌خوام بدونم چطور با دختر خسرو آشنا شدن؟

اردلان خان: خان دایی، دختر خسرو نه، دختر فرشاد. جای..

چرا ادامه حرفشون رو خوردن؟ یعنی چی دختر فرشاد؟ فرشاد کیه دیگه؟

سپهر: فرشاد کیه دیگه؟

اردلان خان: پدر ترگل.

سعید: پ..پس...خسرو..کیه؟

پدرجون: کی به شما اجازه داد حرف بزنیند؟

عموجون (امین): هنوز چیزای زیادی هست که نمی‌دونید. خان داداش، قبلا از این که بچه‌ها رو سخته بدی، جون من بشین.

پدرجون: از دست تو. من اینا رو سخته بدم یا اینا من رو؟

عموجون (همایون): خان داداش، بخشش از بزرگانه.

پدرجون: ولی نه سر هر غلطی. بعضی از غلطای تاوان داره.

عموجون (امین): نمی‌خواهی بگی که...

پدرجون: خوب فکر رو خوندی.

دادمهرخان: عموجون! خواهش می‌کنم. خسرو هنوزم آزاده.

عموکیارش: بابا نمی‌خواید کاری بکنید دیگه؟ به اندازه کافی دارم دیوونه می‌شم. توی دلم دارند رخت می‌شورند.

خواهش می‌کنم همین یه بار رو کوتاه بیاید، آقاجون. یعنی خدا و کیلی ما بس نبودیم؟ (با بغض)

آقاجون: کیارش مواظب حرف زدنت باش!

عموکیارش: من مواظب حرف زدنم هستم، آقاجون؛ ولی از اون مارمولک می‌ترسم. به قول خودتون خورشید و

نازگل بس نبودن؟ اصلا ما هیچی. اگه خدایی نکرده بلایی سر بچه‌ها بیاره، چی؟

دادمهرخان: بسخ کیارش، حتی فکر کردن بهش آدم رو خل می‌کنه.

پدرجون: من این حرفا حالیم نیست. این چهارتا دیگه توی خونه‌ی من جایی ندارند. فقط... فقط تا تاسوعا و عاشورا

صبر می‌کنم. بعدش دیگه توی خونه م‌نبینمشون، هیچ کدومشون رو.

با بهت داشتیم پدرجون رو نگاه می‌کردیم

عمو داریوش: بابا (بابهت) یعنی چی؟

آقاجون: داریوش!

عموداریوش: سر این یکی آروم نمی‌شینم. هر چی سر کیارش و دادمهر هیچی نگفتم و دندون سر جیگر وامونده ام

گذاشتم، سراین موضوع نمیشه.

پدرجون: خودت می‌دونی. درضمن این رو هم بهت بگم که توی هیچ کدوم از خونه‌ها یا ویلا جایی ندارند، هیچ

کدوم.

عمودانیال: بابا، نمی‌خواید که بچه‌ام رو ول کنم به امون خدا؟

پدرجون: کی همچین حرفی بهت زده؟ دفعه آخرت هم هست چنین حرفی می‌شنوم.

آقاجون: بچه‌ها همه بیرون، بقیه باشن؛ کارشون دارم. دفتر خاطرات:

سیاوش:

ازوقتی پدرجون و آقاجون با بابا اینا حرف زدند، کلا از این رو به اون رو شدند. نمی‌دونم چی بهشون گفتند. فقط

می‌دونم از وقتی باهاشون حرف زدند، دارند برامون دنبال خونه می‌گردند. خیلی جالبه، نه؟

باورش سخته، خیلی سخته. از وقتی بابا اینا رفتن برامون دنبال خونه بگردند، همه توی خودشونن. دقیقا از اون روز، چهار روز می‌گذره. توی این چهار روز، هر روزش دعوا و داد و بیداد به راه بوده، نمی‌دونم چرا.

اصلا نمی‌دونیم چه خطایی کردیم که پدرجون همچین تنبیهی رو برامون در نظر گرفته، شاید هم پدرجون نه، شاید آقاجون.

آقاجون حالشون از همه بدتره. هم نگران حال آقاجونیم، هم حال پدرجون و مادرجون.

آقاجون قلب درد داشتن؛ می‌ترسیدیم حرف بزنینم، حالشون مثل دیروز بد شه. وقتی دیروز آقاجون حالشون بد شد، مردیم و زنده شدیم. قشنگ از دیروز تا حالا ساکتیم و هیچی نمیگیم، به جز چشم، باشه و هرچی شما بگید.

توی این چند وقت، چیزای دیگه ای هم متوجه شدیم. یکش این که اردلان خان و اردوان خان پسرای عمه نازمهر هستند، حالا چرا تا الان خبر نداشتیم؟ چون این هم جزء اون چیزایی بود که باید به موقعش متوجه می‌شدیم. یکی دیگه از دلایلیش، نبود اردلان خان به مدت چندسال در ایران بود. از وقتی هم که برگشته بود، وقت نشده بود. شاید دلایل قانع کننده ای باشی.

ولی چرا اردوان خان فامیلی ش رو عوض کرده؟ در حال حاضر، فقط می‌دونم به خاطری یه دعوایی که پیش اومده، فامیلیش رو عوض کرده.

این طوری که پیدااست، این قصه سر دراز داره. توی بالکن نشسته بودم. هوا بارونی بود. مهرماه واقعا هوای خوبی بود. یه حس بهم میگه این خاندان و خانواده این طوری نبوده، یکی زده داغونش کرده چشمای آقاجون غم داره، چشمای پدرجونم غم داره. آقاجون واقعا خسته ان. نمی‌دونم شاید من این طوری حس می‌کنم. توی این گیر و داد، حسم نسبت به سوزی بیشتر شده. طوری که دیگه نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و بهش نگم که دوستش دارم

سعید هم همین طور. موضوع جالب این جاست که ارسلان هم ترگل رو دوست داره، فقط با این تفاوت که ترگل می‌دونه ارسلان دوستش داره

ارسلان هم تازه متوجه شده که ترگل دوستش داره. اون دوتا سرشون به هم گرمه، خدا رو شکر!

اشکذر و نوشین هم که وضعشون بهتر از مانیسست، مخصوصا نوشین که هم از این طرف عین ما، تحت فشار روحیه، هم از طرف اشکذر

نمی‌دونم اشکذر چه مرضی داره؛ با این که می‌دونه نوشین دوستش داره، این قدر اذیتش می‌کنه. با این که خود اشکذر هم نسبت به نوشین بی حس نیست؛ یعنی یه جورایی دوستش داره.

سوزی: به چی فکر می‌کنی؟

سیاوش: ترسیدم. این چه وضع اومدنه دختر؟

سوزی: ببخشید ترسوندمت. آخه خیلی وقته توی خودتی! پ

سیاوش: دارم فکر می‌کنم.

سوزی: به چی؟

سوزی: یه پالتوی سفید تنش بود با شال سورمه‌ای. من هم پالتوی مشکیم تنم بود؛ چون حال نداشتم برم از بالا لباس گرم بپارم، پالتوم دم دست تر بود. هردومون تکیه هامون رو به دیوار داده بودیم. من یکی از پاهام رو روی دیواری که تکیه دادم، گذاشتم. سوزی هم دست به سینه ایستاده بود. هردومون داشتیم به بارون نگاه می‌کردیم.

نمی‌دونم چرا، دلم می‌خواست بهش همین الان بگم دوستش دارم، همین ساعت، همین دقیقه، همین جا.

سوزی: چیه؟ چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟

سیاوش: بده مگه دارم دختر داییم رو نگاه می‌کنم؟

سوزی: نه بد نیست. تو فکر چی بودی؟

سیاوش: تو فکر همه چی ولی الان یه موضوع دیگه مهمه.

سوزی: چی؟

سیاوش: میگم بریم زیر بارون؟

سوزی: هستم بریم.

لباسامون نسبتاً گرم بود. یه چتر مشکی هم برداشتیم و زیر بارون رفتیم. بارونش شدید بود ولی قشنگ بود، خیلی قشنگ.

سوزی: وای چه قدر نازه سیاوش!

الهی من فدات شم که این قدر ذوق می‌کنی، این قدر بارون دوست داری!

دقیقا وسط حیاط هر دومون زیر یه چتر ایستاده بودیم. بارون هم که داشت می‌اومد؛ بهترین حالت ممکن بود.

سوزی: چیه؟

سیاوش: سوزی، میشه یه چیزی همین الان بهت بگم و راحت شم؟

سوزی: چی؟ چیزی شده؟

سیاوش: آره، یه اتفاق خیلی مهم افتاده.

سوزی: چی؟ چی شده؟ آقا جون خدای نکرده چیزشون شده؟ الان که حالشون خوب بود، پیششون بودم. پدرجون چیزی نشده؟ عمه نازمه..

سیاوش: هیش، آروم. هیچ کسی چیزیش نشده، به غیر از... به غیر از یه نفر.

سوزی: جون به لبم کردی دِ حرف بزن.

سیاوش: می‌دونی، قضیه بر می‌گرده به چند سال پیش. حال داری بشنوی؟

سوزی: آره، بگو جون به لبم کردی؟

سیاوش: راه بریم؟

سوزی: باشه، فقط تو حرف بزن.

آروم شروع به راه رفتن زیر بارون کردیم. بارون شدتش کمتر شده بود. شروع کردم به گفتن از روزی که برای اولین بار وقتی برگشتم ایران، دیدمش.

سیاوش: داستان از اون جایی شروع میشه که، پ توی یه خاندان چهار تا بچه بودند، دوتا دختر و دوتا پسر. این دوتا دختر، شیطان و کنجکاو بودند، خرابکار هم بودند. اون دوتا پسر همیشه خرابکاری این دوتارو جمع می‌کردند. بعضی وقت ها هم دخترا خراب کاری پسرا رو جمع می‌کردند؛ یعنی همیشه هوای هم دیگه رو داشتند. تا این که اون دوتا پسر بزرگ شدند و مجبور شدن برای درس خوندن به خارج کشور برن. بعد از چندسال که برگشتن، همه چی فرق کرده بود. اون دخترا بزرگ شده بودند. یکی از پسرا که از قضا اسمش سیاوش بود، دختری رو می‌بیند که اسم اون هم سوزی بوده. از همون موقع دلش لرزید، وقتی دختر رو دید. انگار.. انگار یه چیزی توی دلش تکون خورد. توی یه نگاه بعد از چند سال عاشق دختر شد. انگار.. انگار تازه دختر رو دیده برای اولین. می‌دونی، اون پسر تا الان حرف و حسش رو توی دلش نگه داشته

سیاوش: سوزی؟

هردومون دقیقا وسط درختا بودیم، برگا زیر پامون بود. بارون نم نم می‌بارید ولی همچنان چتر روی سر جفتمون بود. طرف چپم چون بیرون از چتر مونده بود، خیس شده بود؛ به خاطر عشقم که سرما نخوره. با گفتن اسمش ایستاد ولی روش طرف من نبود.

سیاوش: سوزی، من رو ببین.

وقتی برگشت، دیدم چشماش اشکيه.

سوزی: سیاوش؟

چه قدر قشنگ اسمم رو صدا زد، چه قدر قشنگ گفت "سیاوش"

سیاوش: جان دلم؟

سوزی: می‌دونی اون دختر هم، عاشق پسر هستش؟ از وقتی دیدتش؟ از وقتی برای اولین که از خارج برگشت، دیدتش عاشقش شد.

سیاوش: جان من؟

سوزی: آره، عاشقتم.

سیاوش: من بیشتر.

صدای خنده جفتمون میون صدای باد و بارون قاطی شد. خدایا من خوشبخت ترین پسر دنیام!

دفتر خاطرات:

سعید:

چند روز بیشتر به تاسوعا و عاشورا نمونده بود.. حال همه گرفته بود،

ولی بین این همه حال بد، یه اتفاق خوب افتاده، اون هم اعتراف عشق سیاوش به سوزی بود. فقط من این وسط موندم و نمی‌دونم چی کار کنم.

بدجور با خودم درگیرم، بدجوری. از طرفی هم بدجور دلم حال و هوای روضه و سینه زنی می‌خواد ولی می‌ترسم پام رو توی هیئت آقا جون بذارم.

می‌ترسم پام رو بذارم، دوباره یه ماجرای جدید شروع بشه؛ درحالی که هنوز ماجرای قبلی تموم نشده.

هی خدا! خودت به دادمون برس. دلم دیگه طاقت نداره، نمی‌دونم چجوری به غسل بگم می‌خوامش، نمی‌دونم چطوری و با چه جرئتی هیئت برم.

هوف. توی اتاقم روی صندلی گردان نشسته بودم و سرم روی میز بود. دستام رو روی سرم گذاشته بودم.

دیوونه نمی‌شد، خیلی خوب بود. با صدای در به خودم اومدم.

سعید: بله؟

بعد از اجازه ی من، سیاوش اومد.

سیاوش: چته تو؟ چرا غمبیر. زدی؟

سعید: دارم دیوونه میشم!

سیاوش: پاشو برو بهش بگو.

سعید: نمی تونم سیاوش، باور کن نمی تونم.

سیاوش: چرا؟

سعید: آمادگیش رو ندارم، می فهمی؟

سیاوش: آره، می فهمم. این روهم می فهمم که فعلا نباید هیچ کسی خبردار بشه.

سعید: دقیقا. بعد از این همه اتفاقاتی که افتاده، می ترسم.

سیاوش: می دونی سعید، وقتی به سوزی گفتم دوستش دارم و عاشقشم، سبک شدم. انگار.. انگار ریه چیزی از روی دوشم برداشته شد.

سعید: حالا آقای سبک بال کی خوای همین طوری دست به جیب این وسط بایستی؟

سیاوش: نخیر. بی ذوق خان داشتم می رفتم بشینم.

سعید: خوش به حال تو با ذوق.

سیاوش رفت و روی تختم نشست. من هم رفتم کنارش نشستم. هر دومون تکیه هامون رو به بالای تخت داده بودیم و پاهامون روی تخت دراز بود. دست نامون روبه هم قلاب کردیم و پاهامون رو تکیه می دادیم.

سیاوش: میگم سعید؟

سعید: بله؟

سیاوش: یه حسی بهم میگه این خانواده و خاندان این طوری نبوده

سعید: یعنی چی؟

سیاوش: یعنی این که یکی اومده و گند زده به کل خاندان آریانفر؛ یعنی قبلا همه با هم خوب بودند. می دونی چی میگم؟ یا نه، کلا تعطیلی؟

سعید: اون که تعطیله تویی نه من! گرفتم، خب که چی؟ الان باید چی کار کنیم؟ لابد می خوای بگی بریم ببینم چی بوده که این خاندان رو به این روز در آورده، نه؟

سیاوش: بد فکری هم نیست ولی باید از کجا شروع کنیم؟

سعید: سیاوش بیخی. فعلا این گندی رو که زدیم، جمع کنیم، بعد بریم سراغ یه گند دیگه.

سیاوش: این طور که من دارم می بینم، چشمم آب نمی خوره که حالا حالاها این قضیه تموم شه. والا.

بعد هم یه بالشت از بغل دستش برداشتو بغلش گرفت و چونه اش رو روی بالشت گذاشت.

سعید: خب، نمی دونم. اگه دخترا پایه باشن منم هستم.

سیاوش: این رو خودمم می دونم پایه ای ولی موندم باید از کجا شروع کنیم؟

سعید: میگم بیا از خود خسرو شروع کنیم. اصلا نیازی نیست خودمون باشیم که.

سیاوش: منظورت چیه؟

سعید: من میگم بیا از ترگل، نوشین، ارسلان و اشکذر کمک بگیریم. من حسم نسبت به این موضوع خوبه ولی یکم حسم بو داره.

سیاوش: آره، فکر خوبیه ولی به قول خودت شاید حس خوب داشته باشه. ولی به احتمال صد در صد بدتر از این میشه وضعمون.

سعید: کی میگه؟ از کجا می دونی؟

سیاوش: حداقل بدتر نشه، بهتر نمیشه.

سعید: از دست تو. بریم پیش دخترا؟

سیاوش: بریم.

تا از اتاق سعید بیرون اومدیم، آقاجون و پدرجون رو دیدیم که با اخمای توی هم داشتند نگاهمون می کردند.

سیاوش: س..سلام.

آقاجون: علیک سلام. کجا تشریف می بردید؟

سعید: عه، پیش دخترا دیگه.

هردومون مثل پسرای مودب ایستاده بودیم.

پدرجون: احتمالا نمی رفتین که گند جدید بزنید؟

سیاوش: کی..ما؟ نه پدرجون، این چه حرفیه؟

آقاجون: پس اونایی که من شنیدم، چی بود؟

دفتر خاطرات:

سوزی:

دو روزی از عاشورا و تاسوعا گذشته بود و بابا اینا همچنان دنبال خونه بودند.

چند روز پیش به پیشنهاد سیاوش و سعید، دوباره کنجاویمون رو شروع کردیم، البته به کمک ترگل، ارسلان، نوشین و اشکذر.

رابطه ی نوشین و اشکذر از قبل بهتر شده؛ یعنی اشکذر مثل قبل دیگه اون قدر خشک نیست. از طرفی هم همه ناراحتن، سردن، توی چشماشون غم موج میزنه. هر بار که اسم خونه پیدا کردن برای ماها وسط میاد، آقاجون حالشون بد میشه، پدرجون توی چشماشون اشک جمع میشه، مادرجون هم یه چند باری حالشون بهم خورده. نمی‌دونم چرا این قدر اصرار دارند که ما جدا زندگی کنیم یا به معنی دیگه مارو از عمارت ویلا بیرون کنند

هوف دیگه مغزم کشش نداره. ولی بین این همه اتفاق بد، یه اتفاق خیلی خوب افتاده. اون قدر خوب که هرچی انرژی داریم از همون اتفاق خوبه، اون هم اعتراف من و سیاوشبه هم بود که چه قدر عاشق هم دیگه هستیم. البته بگم به غیر از بچه ها، هیچ کسی از این موضوع خبر نداره.

آقاجون به همه گفته بودن بیان پذیرایی، نمی‌دونم برای چیه؟

یه اتفاق بد دیگه ای هم که افتاد، قهر کردن عموکیارش و دایی دادمهر سر کنجاوای های بیخود ما بود. نمی‌فهمم، چرا قهر کردند؟ شاید هم دلیلشون قانع کننده س و ما نمی‌خوایم قبول کنیم.

همه توی پذیرایی بزرگ خونه ی پدرجون جمع شدند.

عمو آراد: آقاجون چیزی شده؟

آقاجون: صبر کن میگم.

بعد از این که همه جمع شدند، آقاجون شروع کرد.

آقاجون: بدون مقدمه چینی میرم سر اصل مطلب.

آقاجون: همین امروز بچه ها باید برن، همین.

ناباورانه داشتیم به آقاجون نگاه می‌کردیم. باورم نمی‌شد، مگه میشه؟ مگه می‌تونم از باباییم جدا شم؟ مگه میشه از داداشم جدا شم؟ مگه دلم میاد از مامانم جدا شم؟ چرا؟ چرا همچین کاری با ما می‌کنند؟

سپهر: آقاجون، یعنی چی؟

آقاجون: بهتره ساکت شی سپهر!

سپهر: چشم.

بدون هیچ حرفی پذیرایی رو ترک کرد و دو دقیقه بعدش صدای در اومد. این یعنی سپهر از خونه بیرون رفت.

سیاوش: آقاجون، نمیشه یه ذره دیر تر بریم؟

آقاجون: همین الان. هیچ حرفی هم نشنوم.

فصل ششم:

گذشته:

اردوان:

دو سالی از قضیه ی خسرو و خورشید می گذشت. توی این دو سال، رابطه ی من و نازگل خیلی بهتر شده بود، طوری که می خواستیم با هم ازدواج کنیم.

شب تولدش بهش گفتم دوستش دارم. واقعا نمی دونستم چی کار کنم که نازگل گفت بهم علاقه داره.

خیلی شب خوبی بود، بهترین شب زندگیم بود. همون شب جلوی همه ازش خواستگاری کردم، البته این رو هم بگم که بعدش خان دایی و آقاجون، خانوم جون، مامان و بابا خیلی عصبانی شدند؛ بهشون حق می دادم؛ چون اون موقع چند ماه از قضیه ی خسرو و خورشید گذشته بود ولی من حرف تو کتم نمی رفت. نازگل مال خودم بود، تنها مال من، نه هیچ کس دیگه ای.

بعد از قضیه خورشید، خانوم جون چندباری قلبشون رو عمل کردند و اصلا اوضاعشون خوب نبود.

همه نگرانسون بودیم، مخصوصا آقاجون. تا اون جایی که من می دونم آقاجون واقعا خانوم جون رو دوست داره.

توی این دو سال، سه تا دایی هام بچه دار شدند، البته دایی امین دو سال پشت سرهم بچه دار شد. یه پسر به اسم کیانوش و یه دختر به اسم کیانا.

خان دایی هم یه پسر به اسم کیارش و دایی همایون یه پسر به اسم دادمهر، میشه گفت بهترین اتفاق بود.

سه تا پسر ها یک سالشون بود، کیانا هم شش ماهش بود. واقعا که دختر نازی بود، من که خیلی دوستش داشتم.

امروز قرار بود با نازگل بیرون بریم و بگردیم. واقعا خوشحال بودم از این که نازگل رو می دیدم، اون هم بعد از یک روز. برای من یک روز، مثل این که چند سال ندیده باشمش.

باهم ساعت چهار قرار داشتیم ولی من از صبحش خونه خان دایی بودم. دست خودم نبود، نمی تونستم این قدر برای دیدنش صبر کنم.

خان دایی هم وقتی دید این قدر بی قرارم، اجازه داد برای ناهار بریم.

کیارش هم داشت با اسباب بازی هاش بازی می کرد، نازگل هم دانشگاه بود. من هم بیکار بودم؛ رفتم با کیارش بازی کنم. واقعا کیف می ده با بچه ها بازی کنی. این قدر با کیارش سرگرم بازی بودم که اصلا حضور نازگل رو متوجه نشدم.

نازگل: سلام، خوش می گذره؟

اردوان: عیالک سلام عشق خودم، کی اومدی؟

نازگل: شما به بازیت برس، دو سه دقیقه. الهی دور داداش کوچولوم بگردم من.

اردوان: همینه دیگه، نو که میاد به بازار، کهنه میشه دل آزار.

جلوی کیارش چهار زانو نشسته بودم و یکی از اسباب بازی هاش هم دستم بود. نازگل هم اومد پیشمون نشست. همون طور که کیارش رو توی بغلش می گرفت، داشتیم باهم حرف می زدیم.

نازگل: یعنی چی؟

اردوان: هیچی، تا دیروز قربون صدقه من می رفتی، از وقتی شازده تشریف آوردن اصلا انگار نه انگار من این جام!، ایش.

روم رو به نشونه ی اون طرف کردم. ای خودم دور اون چشمای گرد شده ات بگردم!

نازگل: اردوان (با بهت) تو واقعا به یه فسقل حسادت می کنی؟

اردوان: نه خیرم.

نازگل: پس چرا روت اون وره؟

اردوان: نمی دونم.

نازگل: خب تو که عشق منی.

سریع روم رو به طرفت برگردوندم.

اردوان: جون من؟

نازگل: بله آقای حسود.

اردوان: اصلا هم حسود نیستم.

کیارش همون طور داشت نگاهمون می کرد. انگشتش هم دهنش بود.. واقعا قیافه ش بامزه شده بود. توی نگاه اول واقعا فکر می کردی دختره؛ چون هیچ شباهتی به پسرا نداشت. موهاش که بلند بود، صورت تپل که انگار توی هر

لپش سه تا پرتقال گذاشتند، لب و دهان و بینی کوچولو. تازه سفید تم هست، فقط مونده یه پیراهن تنش کنه و موهاش رو هم خرگوشی کنه، والا به خدا!

اردوان: ببینم چرا این قدر تو شبیه دخملایی ها؟

نازگل: چون که به خودم ربط داره

به جای کیارش گفت).

اردوان: جدی؟

نازگل: بله، عشق خواهریشه ها، مواظب باش!

اردوان: بیا، بعد می‌گه چرا ناراحت میشی.

همون موقع صدای داریوش اومد.

داریوش: چتونه شماها؟

نازگل: ع سلام خان داداش.

داریوش: عیلک سلام. چی کار می‌کنید شما؟ این بچه گیر شما دو تا افتاده.

اردوان: به من چه؟

داریوش: شما بازیت رو بکن!

اردوان: بده دارم بچه رو سرگرم می‌کنم؟

داریوش: خیلی حرف می‌زنی. مگه قرار نبود شمدادو تا برید بیرون؟

نازگل: چرا.

داریوش: رو رو برم. مثلاً باید ازداداش بزرگترت خجالت بکشی. بچه پروا!

نازگل: چر—؟

داریوش: محض ارا.

نازگل: هی!

اردوان: از شما بعیده این طوری حرف زدن.

داریوش: زیادی داریند حرف می‌زنید پاشید ببینم!

آراد: باز چی شده صدای داریوش در اومد؟

داریوش: تو چی میگی؟

اردوان: چی شده باز اخماتون توی همه؟

آراد: تو ساکت.

اردوان: نازگل میگم می خوای ما بریم؟

نازگل: هستم.

آراد: با اجازه کی؟

من و نازگل کلا به افق خیره شدیم.

اردوان: نه، واقعا یه چیزی شده.

آراد: جدی؟ خوب شد گفتی!

نازگل: عه خب بگو چی شده دیگه؟

داریوش: هیچی بابا، گند بالا آورده. شما دو تا به جای این که به افق خیره شینید، پاشید برید.

نازگل: باشه، فعلا.

اردوان: فعلا.

نازگل: کیارش رو ب*و*س کرد و بغل آراد داد.

با نازگل که بیرون رفتیم، تازه تونستم باهاش حرف بزنم؛ چون خیلی نگران بود.

اردوان: نازگل چیزی شده؟

نازگل: هوم؟ نه، مثلا چی؟

اردوان: من رو ببین! آگ.

هردومون ایستادیم، دقیقا کنار ماشین بودیم.

نازگل: بله؟

اردوان: حالت خوب نیست، نگرانی. نشد تو ازت بپرسم. الان میگم، چی شده؟ پس بگو. (جدی)

نازگل: آخه.

اردوان: آخه نداره، تا حالا این طوری ندیدمت، البته دفعه دومه این طوری می بینمت. دفعه اول دو، سه سال پیش بود.

نازگل: خواهش.

اردوان: خب، پس باید به خان دایی جواب بدی.

نازگل: باش..باش..میگم..امروز...

اردوان: امروز چی؟

نازگل: خسرو رو دیدم؛ یعنی اون اومد سراغم.

اردوان: ج...چی...چی؟ م...مگه زندان نیست؟! چطور امکان داره؟ هان؟ حتما اشتباه دیدی.

نازگل: نه...خودش بود، گ...گفت...از...از زندان در...در رفته.

گذشته:

اردوان:

به پیشنهاد نازگل، قرار شد جاده چالوس بریم و ناهار رو اون جا بخوریم.

به نظر خودم هم پیشنهاد خوبی بود؛ چون هم حال و هوامون عوض می شد، هم مخمون یه ذره هوا می خورده.

هنوزم ه برام سخت بود که باور کنم خسرو آزاد شده، آخه چطور ممکنه؟

اصلا چطوری در رفته؟ چطور که فرشاد خبر نداره؟ هوف، خدایا خودت رحم کن.

نازگل: اردوان؟

اردوان: جان دلم؟

نازگل: من می ترسم.

اردوان: از چی خوشگل من؟

نازگل: خب می دونی، امروز که خسرو اومد پیشم..

اردوان: خب؟

نازگل: چشاش..چشاش خیلی ترسناک بودا..

اردوان: بهش فکر نکن، خب؟

نازگل: نمی‌تونم، آخه گفت نباید تو بفهمی که در رفته.

اردوان: خ..خب؟

نازگل: گفت اگه اردوان یا هر کس دیگه ای بفهمه در رفتم...

اردوان: بسه، هر چی گفته، چرت گفته. همه ش الکیه. اصلا بهش

فکر نکن؛ هیچ غلطی نمی‌تونه بک.....

نازگل: اردوان جلوت..

با دادی که نازگل زد، وقتی سرم رو برگردوندم، سریع فرمون رو چرخوندم. هر چی ترمز می‌گرفتم نمی‌شد.

خدا خودت به داد برس!

اردوان: نازگل نمی‌گیره.

نازگل: چی..چی نمی‌گیره؟

اردوان: ترمز...ترمز نمی‌گیره.

دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد.

چهل روز بعد:

اردوان:

یهو از خواب پریدم، کل بدنم داشت می‌لرزید، دستام سر بود، حالم بد بود. وای خدا!

یهو در اتاق باز شد و داریوش اومد، چرا مشکی پوشیده؟

اردوان: ج..چی..چی ش..ش..شده؟

داریوش: به هوش اومدی؟

اردوان: م..مگه...بی...هوش..بودم؟

داریوش: آره..چند روزی هست.

اردوان: چی...چی شده؟

داریوش: یادت نیست؟ اردوان؟

مثل برق و باد همه چی از توی ذهنم عبور کرد. انگار جلوی چشمم بود.

ترمز نگرفتن ماشین، منحرف شدن ماشین به ته دره، آتیش گرفتن ماشین، نازگلم. چرا من زنده م؟

اردوان: چرا من زنده م؟

داریوش: بس کن.. پاشو، پاشو بیا پایین.

اردوان: پاهام کشید، میام. چرا دارم نفس می کشم؟ نازگلم؟

داریوش: دفعه آخر ته اردوان که اسم خواهر من رو به زبونت میاری، فهمیدی؟

اردوان: نازگل زندگی منه، زنده س، میاد پیشم.. مطمئنم... میاد پیشم.

داریوش: جدی؟ پس اوئی که.

اردوان: به خدا قسم نازگلم نیست، اون نازگل من نیست. نازگل من زنده س.

داریوش: بسه... نازگل رو کشتی، بس نبود؟

اردوان: من؟ من زندگیم رو بکشم؟ داریوش نکن این کار رو باهام.

داریوش: بیا پایین.

در رو به هم زد و رفت. بعد از چند دقیقه که داریوش رفت، تازه یادم اومد که باید پایین می رفتم، ولی لباس هام چی؟

وقتی نگاهم به لباس هام افتاد، فقط رنگ مشکیش رو تشخیص دادم. خدایا نازگلم کجاست؟ همه دروغ میگن.

ترمز ماشین درست بود، می دونم که درست بود، پس چرا نگرفت؟ پس چی شد؟ چرا این طوری شد؟

داشتم خل می شدم، باز یادم رفت که باید پایین برم. هر جوری بود خودم به پله ها رسوندم. ولی، ولی نمی دونستم چطوری باید برم. نازگلم، نازگلم رو دیدم، پایین پله ها بود و داشت نگاهم می کرد.

نمی دونم انگار یکی من رو با خودش پایین می برد. سعی کردم بفهمم، کیه. داشتم نگاهش می کردم.

اردلان: منم اردوان. چرا این طوری نگاهم می کنی؟

اردوان: اردلان، نازگلم کو؟ اون پایین بود.

اردلان: نکن داداش، تو رو جون هر کی دوست داری نکن.

اردوان: تو باور داری من زندگیم رو نکشتم، مگه نه؟

اردلان: آره... آره. بیا بریم پایین.

نمی‌دونم کی پایین رسیدیم، فقط می‌دونم نشسته بودم و نازگل هم رو به رو بود، داشت می‌خندید. حالش خوب بود. داشتم صدایش می‌زدم که هیچی نفهمیدم، فقط صدای "یا حسین" گفتن کسی رو شنیدم.

اردوان:

چند ماهی از نبودن زندگیم می‌گذره، ولی من عین مرده متحرکم؛ چون تنها کاری که می‌کنم فقط نگاه کردن به عکس‌های نازگله. هیچ امیدی برای ادامه حیات ندارم. چند باری خواستم از دست خودم راحت شم، می‌خواستم پیش زندگیم برم، ولی نداشتند و زود رسیدند. چرا بیمارستانا این قدر نزدیکن؟ چرا زود همه می‌فهمن؟ پس چرا کسی نمی‌فهمه نازگلم زنده س؟ هان؟ نازگل باهام حرف می‌زنه، پیشم میاد. می‌دونم زنده س، اما نمی‌دونم کجاست.

بعد از اون اتفاق شوم، خسرو پیشم اومد. خودش گفت، خود بی همه چیزش گفت بریدن ترمز ماشینم کار خودش بوده.

خودش گفت نشت بنزین ماشینم تقصیر اون بوده. آخه کی تونسته همه این کارا رو بکنه؟ یعنی توی همون پنج دقیقه ای که وسط راه ایستادیم، تونسته این همه کار بکنه؟ آخه چرا نازگلم؟ خورشید بس نبود؟ باید نازگلم رو هم می‌گرفت؟ خدا! چرا زنده‌م؟ چرا همه فکر می‌کنند من همه هستیم رو کشتم؟ به کی قسم بخورم من نکشتمش؟ هان؟ با صدای خان دایی از فکر بیرون اومدم. من تا آخر عمرم مشکی پوش نازگلم هستم.

خان دایی: این چه سر و ریختیه برای خودت درست کردی؟

اردوان: نمی‌دونید؟ برای زندگیمه. ببین پیشم نشسته، می‌گه گریه نکن.

مامان: بس کن اردوان.

اردوان: چشم.

آقا جون: کجا میری؟

اردوان: کجا دارم برم؟ میرم پیش زندگیم.

خانوم جون: اردوان جان، مادر بیا یه چیز بخور؛ از حال میری.

اردوان: عیب نداره خانوم جون.

خانوم جون: اردوان جان؟

اردوان: جان دلم؟ خانوم جون به خدا از گلوم پایین نمیره.

خانوم جون: حق داری.

اردوان: خان دایی، تو رو خدا این طور نگاهم نکن. به کی بگم من نکشتمش؟ هان؟

خان دایی: من حرفی زدم؟

اردوان: چشماتون آره، اصلا.. اصلا من میرم و وقتی ثابت کردم نازگلم زنده س، بر می گردم. خوبه؟

بابا: بس کن این بچه بازی هارو.

اردوان: نامرده هر کی ثابت نکنه خان دایی. اصلا یه کار دیگه، فامیلیم رو هم عوض می کنم راحت باشید.

آقا جون: اردوان!

اردوان: آقا جون، آخه نازگلم راحت تره این طوری. خودش گفت.

بهترین کار بود. باید به همه ثابت می کردم که نازگلم زنده س. فامیلیم رو عوض می کردم. یه چیزی که به فامیلی بابا بیاد، مثل فرخی. بد هم نبود، خوب بود.

فقط بد جور دلم ه**و**س گیتار زدن کرده بود؛ آخه نازگلم هم دوست داشت. خودش بهم گفت دلش می خواد براش بخونم.

اولین کاری که بعد از رفتن به اتاقم کردم، گیتارم رو برداشتم و توی بالکن رفتم و نشستم. گیتارم رو هم دستم گرفتم و شروع به خوندن کردم.

برو برو، نمی بخشه دلم تو رو، یه غریبه شدی تو هم بزن زیر حرفات (چرا تنهام گذاشتی؟ چرا رفتی؟ چرا زودتر از من رفتی؟)

برو برو، بذار دور بشم از هوات، بار آخره گریه می کنم واسه چشمات (من همیشه گریه می کنم برات، ولی می دونم زنده ای)

جاده، پای پیاده، منم و آخر خط و یه دوستی ساده

اشکام همیشه پنهون، دوباره بغضمو میشکنه نم نم بارون، قلبم میگه نه این بار بذار بره (قلبم کاره ای نیست، عقلم میگه نذار بره)

آروم نمیشن ابرا، دوباره من تک و تنها میرم لب دریا، بی عشق همه چی سرده (یخ بندونه بدون نازگلم)

نیمونه اونی که منو دیوونه کرده، قلبم میگه نه این بار بذار بره

♪♪♪♪♪

به خاطر، تو و این همه خاطره، دلم من ته قصمون رسید ته دنیا

برو برو کسی دردمو حس نکرد ، دیگه هیچموقع برنگرد به این دل تنها

جاده ، پای پیاده ، منم و آخر خط و یه دوستی ساده

اشکام همیشه پنهن ، دوباره بغضمو میشکنه نم نم بارون ، قلبم میگه نه این بار بذار بره

آروم نمیشن ابرا ، دوباره من تک و تنها میرم لب دریا ، بی عشق همه چی سرده

نمیمونه اونی که منو دیوونه کرده ، قلبم میگه نه این بار بذار بره

(آهنگ جاده پازل باند)

بعد از تموم شدن آهنگ، حقم حقم اوج گرفت. اون قدر بلند گریه می کردم که همه بالا اومدند و فقط داشتند آرومم می کردند.

نازگل من نرفته. گیتارم رو برداشتم و تو دیوار پرت کردم؛ شکست.

به درک که شکست. مهم اینه که نازگل من زنده س.

مامان:اردوان جان آروم باش مامان.

اردوان:بسه مامان. من ثابت می کنم زنده س، مطمئن باش.

از جام پا شدم. فقط سویچ و کیف پولم رو با چند دست لباس برداشتم و از خونه بیرون زدم.

گذشته:

اردوان:

چندماه بعد:

داشتم زیربارون راه می رفتم. توی این چندماه همه جا رو گشته بودم. هفته ی پیش فامیلیم رو عوض کردم؛ برای کارخودم راحت تره. تنها خبر خوشحال کننده ای که توی این چند وقت شنیدم، دستگیری دوباره خسرو بود.

داشتم می رفتم که دیدم یکی روی زمین از حال رفته، سریع پیشش رفتم.

یه دختر بود، من قول دادم به هیچ دختری نگاه نکنم ولی، ولی انگار نمی شد؛ یه چیزی من رو می کشید. نمی دونم چی، فقط اون قدر اون نیرو قوی بود که نتونستم اون دختر رو نگاه نکنم.

رنگ و روش پریده بود، روی پیشونیش هم جای شکستگی بود که به خوبی دیده می شد. جای فکر کردن نبود؛ چون نبض دختر ضعیف بود.

ناخودآگاه یاد نازگلم توی تصادف افتادم، نباید می‌داشتم این دختر هم این طوری از بین بره.

سریع برش داشتم؛ چون ماشینم نزدیک بود، سریع سوار ماشینم کردم.

در عرض پنج دقیقه به بخش اورژانس بیمارستان رسوندمش. همون موقع دکتر بالا سرش اومد.

دکتر: چه نسبتی باهاشون دارین؟

اردوان: من؟ من این دختر خانوم رو توی خیابون پیدا کردم. از حال رفته بود و نبضش هم ضعیف بود.

بعد از سوال و جواب، مشغول معاینه ش شد. فقط نمی‌دونم چرا دکتر ماسک اکسیژن بهش وصل کرد؛ یعنی این قدر حالش خراب بود؟

دکتر: به موقع رسونیشون.

اردوان: چطور مگه آقای دکتر؟

دکتر: تنگی نفس داره.

اردوان: به خاطر همین ماسک اکسیژن وصل کردین؟

دکتر: بله، شما نشونی، چیزی از خانواده اش ندارین؟

اردوان: نه، من که گفتم بهتون.

دکتر: پس باید صبر کنیم تا به هوش بیاد.

اردوان: منم باید صبر کنم یا نه؟

دکتر: بله، شما هم باید باشید.

اردوان: حتما.

بعد از رفتن دکتر، رفتم و روی صندلی که کنار تخت دختر بود نشستم.

ناخودآگاه صورتم رو به طرفش برگردوندم. چیزی که جالب بود، آرامشی که داشت. آرامشش عین آرامش نازگل بود.

وقتی به صورتش دقت کردم، یه جوهری شدم؛ ترکیب صورتش عین زندگیم بود. پوستش سفید بود، ابروهاش مشکی بود. چشماش رو نمیدونم؛ چون بسته بود. ولی ترکیب صورتش عین نازگلم بود؛ انگار که نازگلم جلومه.

نمیدونم چه مدتی بود داشتم بهش نگاه می‌کردم که با تکیه خوردن پلکش به خودم اومدم!

وقتی نگاهش کردم، چشماش بارونی بود. رنگ چشماش مشکی بود، عین نازگلم.

ولی چرا داشت گریه می کرد؟

اردوان: چیزی شده؟ حالتون خوبه؟

دختر ماسک رو از روی صورتش برداشت: من..من کجام؟

اردوان: شما حالتون بد شده بود، وسط راه افتاده بودید؛ به خاطر همین آوردمتون بیمارستان. دکتر گفته حالتون خوب نیست، باید به خانواده تون خبر بدم.

دختره: نه...نه باید بفهمن.

اردوان: اگه چیزی هست، من توضیح میدم براشون.

دختره: چی رو توضیح میدین؟

فقط داشت صورتم رو نگاه می کرد و اشک می ریخت.

اردوان: این که حالتون بد شده و نتونستین برگردین خونه!

دختره: به این چیزا ربط نداره.

همون موقع سر و کله دکتر پیدا شد.

دکتر: خب شما هم که به هوش اومدین. اسمت چیه دختر جون؟

دختره: اسمم..اسمم رو می خواید چی کار؟

دکتر: باید به خانواده ات خبر بدیم.

دختره: نه...نه یعنی چیز. خودم میرم بهشون میگم، فقط من رو مرخص کنید.

این قدر دختر اصرار کرد که دکتر راضی شد.

بعد از اینکه مرخص شد، دلم نیومد تنه اش بذارم.

اردوان: صبر کن.

دختر: چرا؟

اردوان: چون نمی تونی پیاده بری خونه.

دختره: کی گفته؟

خدایا! من قلبم ضعیفه ها، عین نازگل لج باز. توی این چند ساعت پخوب فهمیدم لج بازه.

اردوان: صبر کن بهت میگم.

کارام دست خودم نبود.

هر جوری بود، سوار ماشین کردم؛ چون هم هوا سرد بود، هم رنگ و روش جا نبود.

دختره: همیشه زور بگو، خب؟ اه از دست تو. خب می‌خوام پیاده روی کنم.

یهو ساکت شد. من؟ من کی تا حالا به این دختر زور گفتم؟ این لحن غرغروی نازگلم نبود؟

اردوان: راستش رو بگو، اسمت چیه؟

دختره: یعنی چی؟

اردوان: ببین، من تازه زندگیم رو از دست دادم، من می‌دونم زنده س ولی نمی‌دونم کجاست، چرا؟ چرا آرامش زندگیم رو داری؟ اسمت چیه؟ بگو.

دختره: چشماش هی پر و خالی می‌شد.

دختره: چه جالب! اسمم.. اسمم ماهره.

دفتر خاطرات:

سوزی:

دلم گرفته بود، دوهفته بود که به خونه جدیدمون اومده بودیم. چهارتامون توی یک ساختمون بودیم. من و سیاوش توی یک طبقه، سعید و عسل هم توی یک طبقه. واحد تامون دقیقا رو به روی هم بود. توی هر طبقه دوتا واحد بود.

خونه شیک و خوبی بود، ولی من خیلی دوستش نداشتم. خونه هامون دوبلکس بود. میشه گفت نقشه هاش شبیه هم بود.

طبقه بالا، دقیقا چهارتا اتاق قرار داشت که یکی که از همه بزرگتر بود رو خودم برداشتم، یکیش رو هم کتابخونه کردم. دوتای دیگه رو برای مهمون گذاشتم. هه! چه مهمونی آخه؟

آخر طبقه دوم یه بالکن بزرگ قرار داشت که میشه گفت وقتی می‌رفتی توی بالکن، نصف شهر زیر پات بود. یه صندلی ننویی با میز و صندلی حصیری با چندتا گلدون و درختچه گذاشته بودم. واقعا قشنگ شده بود.

طبقه پایین دو دست مبل بود؛ یه هفت نفره و یه دوازده نفره.

هفت نفره راحتی بود ولی دوازده نفره سلطنتی و قهوه ای طلایی بود. مبلای راحتی هم، کرم قهوه ای بود. دقیقا کنار پله هایی که به طبقه بالا می خورد، یه آشپزخونه این قرار داشت. رو به روی مبل راحتی تلویزیون بود که به در و دیوار وصلش کرده بود. کل خونه همین بود. دکور هم کرم، طلایی، سفید بود.

روی تختم دراز کشیده بودم. واقعا حوصله م سررفته بود. گوشیم رو برداشتم و به سیاوش زنگ زدم که بعد از دوتا بوق برداشت.

سیاوش: جان دلم خانومی؟

سوزی: حوصله م سر رفته آخایی.

سیاوش: کارات رو بکن بریم بیرون

سوزی: باشه آخایی، آخامون؟

سیاوش: جانم خانومی!

سوزی: به سعید و مرهام بوگو پس باجه؟

سیاوش: چشم، فدات شم من.

سوزی: بابای.

سیاوش: بابای.

بعد از قطع کردن تلفن، سراغ کمد لباس هام رفتم. یه شلوار جین مشکی با یه تیشرت شکلاتی و مانتوی شکلاتی چپ و راستی پوشیدم. شالم شکلاتی و کفشم مشکی و کیفم هم شکلاتی بود.

بعد از دوش گرفتن با عطر، یه نگاه به خودم کردم؛ خوبه. از اتاق که بیرون اومدم، دیدم زنگ در رو دارند می زنند، حتما سیاوشه. پ.

سریع دم در رفتم. تا در رو وا کردم، دیدم سیاوشه!

سیاوش: سلام نفسم.

سوزی: دلام.

سیاوش: بریم عچقم؟ بچه ها منتظرن.

سوزی: باشه ولی صبر کن ببینم.

سیاوش: جانم؟

سوزی: از کجا می دونستی من شکلاتی می پوشم؟

سیاوش: حس ششم عشقم.

سوزی: آها! ان.

با سیاوش پایین رفتیم. بعد از چند دقیقه، سعید و عسل هم اومدند.

همگی رفتیم و سوار ماشین سعید شدیم. ماشینش یه پژو پارس سفید بود.

سعید پشت فرمون نشست، عسل هم پشت سرش، سیاوش روی صندلی کمک راننده نشست و من هم پشت سر سیاوش نشستم. آپ.

سعید: خب، کجا بریم؟

عسل: بریم اول بگردیم.

سعید: چشم.

سعید: راستی بچه ها، تا یادم نرفته..

سیاوش: چی؟

سعید: اشکذر زنگ زد و گفت که باهم یه قرار بذاریم.

سوزی: فکر ب دی هم نیست؛ خیلی وقت ندیدم هم رو.

عسل: اوهوم!.

سیاوش: باشه، پس خودم بهش الان می زنم که شام بریم پیش هم. آپ.

سیاوش همون موقع یه زنگ به اشکذر زد و قرار شام رو اکی کرد.

بعد از نیم ساعت چرخیدن، سر قرار رفتیم. وقتی از ماشین پیاده شدیم، بچه ها رو دیدیم.

اشکذر: سلام.

سیاوش: سلام، خوبین؟

نوشین: ممنون، شماها خوبین؟

دفتر خاطرات

سوزی:

ارسلان: خوبیم.

سوزی: بریم تو؟

ترگل: به نظر منم بریم تو.

ترگل رنگ و روش پریده بود، چرا؟ اصلا حالش خوب نبود.

سوزی: ترگل چیزی شده؟

ترگل: نه، چیزی نیست.

چشماش اشکی بود.

ارسلان: بریم تو، حرف می‌زنیم.

سعید: بریم، فقط بچه‌ها به نظرتون اون ماشین مشکی مشکوک نمی‌زنه؟

همه سمت ماشین مشکی رنگی که سعید گفت، برگشتیم. دقیقا عقب ترا ز ماشینای ما پارک بود. با دیدن ماشین، ترگل حالش بدتر شد.

زودتر داخل رفتیم. طبقه بالای رستوران رفتیم و گوشه‌ترین جا رو انتخاب کردیم.

ارسلان: خب، چی می‌خورید؟

بعد از سفارش دادن غذا، همون موقع سرویس رو آوردند. ترگل یه ذره نوشابه خورد، بهتر شد.

عسل: ترگل خوبی؟

ترگل: نه.

نوشین: چی شده ترگل؟

اشکذر: شما گیرنده ماهی می‌خوام، نگرانیت پیش کش.

نوشین: اصلا به تو چه؟

اشکذر: از اون جایی که پسرعموی گلتم، ربط داره.

نوشین: نخیرم، پسرعموی خلمی.

اشکذر: دست شما درد نکنه دیگه.

صبر کن ببینم، این دوتا تا چند وقت پیش داشتند هم دیگه رو می کشتند.

اشکذر: اول ترگل، بعد ما دوتا.

ترگل: ماشین مشکی، خسروئه.

سوزی: پدرت؟

ترگل پوز خند زد: بابام؟

سعید: یعنی چی؟

ترگل: خسرو بابام نیست. به زور با مامانم ازدواج کرده، وقتی بچه بودم یادمه بابام رو. خسرو بابام نیست.

سیاوش: پس چرا تا الان چیزی نگفتی؟

ترگل: چون چون می ترسیدم از خسرو. آدم خطرناکیه، خیلی خطرناک. ازش بدم میاد، بابام رو ازم گرفته و به زور با مامانم ازدواج کرده.

نوشین: خب، این جا چی کار داره؟

ترگل: نمی دونم، واقعا نمی دونم.

سوزی: خب، می خوای چی کار کنی؟

ترگل: هیچ چی با ارسلاں داریم دنبال بابام می گردیم.

اشکذر: خب، پس شما هم اومدین جزء ما شیشتا.

ارسلان: یه جورایی.

سیاوش: خب کجاست خونه تون؟

ترگل: خیابون (.....)

سعید: عه، ما هم همون خیابونیم.

اشکذر: ما هم اون جاییم. دوتا ساختمون با بچه ها فرق داریم.

ارسلان: مگه شما کدوم ساختمونید؟

اشکذر: ساختمون (..)

ارسلان: خب ما هم اون جاییم، طبقه سوم.

نوشین: ما طبقه چهاریم.

سوزی: خب به سلا....

سیاوش: چی شد سوزی؟

سوزی: خسرو داره میاد این جا.

دفتر خاطرات:

سیاوش:

هنوز هم نمی فهمم چرا خسرو تهدیدمون کرد. اصلا چرا باید تهدیدمون کنه؟ مگه چی کار کردیم؟ با این اتفاقاتی که توی چند وقت اخیر افتاده، بیشتر دلم می خواد ببینم قبلا چه اتفاقی افتاده.

هنوزم حرفاش روی مخم داره راه میره. نه، این طوری خوابم نمی بره، پا شدم و روی تختم نشستم. داشتم حرف هاش رو توی ذهنم مرور می کردم. فقط خدایا! با این حرفهای خسرو خودت به خیر کن.

رستوران

سیاوش: چی؟ برای چی باید بیاد این جا؟

سوزی: نمی دونم.

همون موقع صدای خسرو اومد.

خسرو: به! می بینم جمعتون هم جمعه.

سعید: مشکلی هست؟ نباید جمع شیم دور هم؟

خسرو: کی همچین حرفی زد پسر آراد آریانفر؟

سعید: هیچ کسی.

اصلا حس خوبی نداشت. تنها حسی که داشت، حس ترس بود. به غیر از حس، ترس کلا انرژی منفی بود.

خسرو: نمی خواید دعوتم کنید بشینم؟

ارسلان: بفرمایید.

خسرو: ممنون.

برای خودش یه صندلی آورد و پیش ما نشست.

خسرو: خب، حالا که همه تون جمع هستید، یه کاری با همه تون دارم، مخصوصا تو، ترگل.

ترگل: چی؟ دیگه چی؟ بابام رو ازم گرفتی بس نبود؟ مامانم رو بدبخت کردی بس نبود؟

خسرو: از دختر فرشاد بعیده این طور حرف زدن.

عسل: فرشاد؟

خسرو: یعنی می‌خوای بگی تا حالا همچین اسمی رو نشنیدین؟

سیاوش: چرا شنیدیم.

خسرو: خوبه. به احتمال خیلی زیادی هیچی از گذشته نمی‌دونید.

ترگل: نمی‌خوایم بدونیم.

خسرو: تو مواظب حرف زدنت باش! یادت نره که الان با من زندگی می‌کنید.

ترگل: این تویی که اومدی توی زندگی ما.

ارسلان: ترگل جان، آرام باش عزیزم.

خسرو: واو چه رمانتیک! مواظب باشید، از دمای رمانتیک خوشم نمیاد.

پاهاش رو روی هم انداخته بود و سیگار برگش رو از توی جیبش در آورد و با فندکش روشن شروع به کشیدن کرد.

سوزی: خب چی کارمون داشتین؟

خسرو: میگم دختر داریوش، صبر داشته باش. عین بابات عجولی.

اشکذر: چه ربطی داشت؟

خسرو: بهت تا حالا گفتن عین اردوانی؟

اشکذر: آره گفتن، بالاخره یه نسبت نزدیکی داریم.

خسرو: خیلی خب، بریم سراصل مطلب. تا اون جایی که من می‌دونم، شماها هیچ کدومتون از گذشته خبر ندارید.

چه گذشته ی پدرمادراتون، چه گذشته ی بزرگ آریانفر (پوز خند)

سیاوش: درست حرف بزن.

خسرو: چشم. خب داشتم می گفتم. باید اسم خورشید و نازگل رو شنیده باشید.

با این حرفش همه مون شوکه داشتیم نگاهش می کردیم.

خسرو: خوبه، شنیدید. اسم ماهگل رو چی؟

سوزی: نه.

دفتر خاطرات:

سیاوش:

خسرو: ماه گل، همسر بزرگ آریانفر بود.

سعید: یعنی چی؟

خسرو: یعنی همین، الان هم دلم نمی خواد در موردش بگم. خب، بریم سر نازگل و خورشید.

نوشین: مگه می دونی کی بودن؟

خسرو: مگه میشه ندونم (با یه خنده ای که خبثت ازش می بارید) خورشید مثلا عشقم بود.

بعد از این حرف شروع به خندیدن کرد، عین منگلا.

بعد از این که خنده اش تموم شد.

خسرو: خورشید رو خودم کشتم.

با بهت داشتیم نگاهش می کردیم

سیاوش: ج...ج...چی؟

سعید: م..مح..محاله.

خسرو: چرا لکنت گرفتین؟ پس بقیه ش رو چطوری می خواید بشنوین؟ هان؟ چطور می خواید بشنوین وقتی ماشین اردوان رو گنار جاده دست کاری کردم. چطوری می خواید بشنوین وقتی با ماشین ته دره رفت، من اون جا داشتم با لذت آتیش گرفتن ماشینش رو نگاه می کردم. چطوری می خواید بشنوین که جلوی خودم جفتشون جون دادن ولی..ولی اردوان زنده موند. چطوری می خواید بشنوین چه بلایی سر خورشید آوردم و بعد کشتمش؟

چطوری می‌خواید بشنوین وقتی فهمیدم نازگل هنوزم زنده س، چطور رفتم تهدیدش کردم، اونم با جون عزیز ترین کسش که اگه حرف بزنه، کل خانواده اش نابود میشن. هان؟ چطور می‌خواید بشنوین اینا رو؟ چطوری؟
توی شوک بودم. محاله. امکان نداره، امکان نداره این آپادمی که جلوی ما نشست، این همه کار کرده باشه و اون وقت این قدر راحت برای خودش بگرده.

اشکذر: چطوری میشه که تا الان نگرفتنت؟ هان؟ (باصدای بلند تیکه ی آخر)

خسرو: دست گیر کردن... ولی.. دفعه اول از زندان در رفتم، دفعه دوم فرشاد دستگیرم کرد و به حسادتم دامن زد. قسم خوردم پیام بیرون از زندان و خانواده ش رو نابود کنم.

ترگل: به کجا میرسی با این کارات؟

خسرو: دلم خنک میشه، اصلا گوشت رو گوشتم میاد.

ارسلان: چرا اینا رو اصلا به ما گفتی؟

خسرو: آها، حالا شد. دلیل داره.

عسل: چه دلیلی؟

خسرو: باید ساکت باشین.

سوزی: درچه موردی؟

خسرو: می‌دونم.. در مورد خیلی چیزا. یکیش در مورد این که نازگل هنوز زنده س؛ هیچ کسی هم خبر نداره. دوم، قسم خوردم هرکی، هرکی توی خاندان آریانفر عاشق شد، از بین ببرمش.

سوزی: برای چی؟

خسرو: خب دیگه، داستان داره که به درد شماها نمی‌خوره.

سیاوش: الان فقط اومدی ما رو تهدید کنی به کسی حرفی نزنیم که اومدی پیش ما؟ گفتی نازگل زنده س، چرا ماه؟

خسرو: آفرین، حالا چرا اومدم پیش شما؟ چون چیزایی می‌دونید که ناید بدونید. دوم، حسادتم شعله ور شده.

فرشاد نباید من رو دستگیر می‌کرد. اصلا نباید با دختری که من روش دست گذاشته بودم، دست می‌ذاشت. اصلا غلط کرد عاشق زنی شد که من می‌خواستمش.

ترگل: مثلاً عاشق مامانمی؟

خسرو: نه، اشتباه نکن. عاشق نه، فقط می‌خواستمش؛ چون خوشگل بود که هنوزم هست و چیزای دیگه؛ یعنی یه جورایی مال خودم می‌خواستمش ولی نه برای همیشه.

ترگل: بهتره ساکت شی.

خسرو: تو هم بهتره با بزرگترت درست حرف بزنی؛ چون همیشه این قدر مهربون نیستم، بعضی وقت ها دستم سنگین میشه.

ارسلان: من از طرف ترگل معذرت می خوام.

خسرو: خوشم اومد، پسر عاقلی هستی.

سعید: خب ما الان چی کار کنیم؟

خسرو: هیچی، کلا ساکت باشی. به کسی هم هیچ حرفی نمی زنید.

ترگل: چه بلایی سر بابام آوردی؟

خسرو: اوم... بذار فکر کنم. اوم یادم اومد. لحظه جالبی بود، وقتی افتاده بود جلوم و داشت ازش خون می رفت، منم داشتم نگاهش می کردم. می دونی، فکر نکنم تا آخر عمرش بتونه درست راه بره؛ یعنی یه جورایی پاش لنگ میزنه، البته نه خیلی ها، یه ذره..

ترگل: بابام زنده س؟

خسرو: آره، فقط دلم می خواد کسی متوجه بشه، بعد من می دونم و شما؛ چون هنوز سر حرفم با بزرگ آریانفر هستم.

بعد از خوردن یه مسکن توی تختم رفتم. وای خدا! یعنی میشه کسی به خاطر حسادت بخواد یه خاندان رو به نابودی بکشونه؟ مگه میشه؟ مگه داریم اصلا؟

اصلا چرا حسادت؟ حسادت سرچی؟

واقعا نمی فهمم چطور یه آدم این قدر می تونه پست باشه؟ واقعا دلم می خواد بدونم نازگل کجاست؟ می خوام بدونم سر خورشید چه بلایی اومده؟ اپ ولی حیف، حیف که کسی نیست ازش بپرسیم. امشب بدجور دلم هوای خونه کرده، ولی حیف نمیشه برم! دلم برای مامانم تنگ شده، عین بچه ها.

عسل:

دوهفته از جدا شدنمون می گذشت. واقعا دلم براشون تنگ شده بود، نمی دونستم از دلتنگی زیاد چی کار کنم.

روی بالکن اتاقم ایستاده بودم و داشتم به آسمون ابری نگاه می کردم. واقعا هوا خیلی خوب بود، جون می داد برای پیاده روی، اون هم دو نفری.

توی فکر بودم که گوشیم زنگ خورد. گوشیم توی جیبم بود. صفحه گوشیم رو که نگاه کردم، دیدم سعیده. با دیدن اسمش روی لبم یه لبخند اومد.

از وقتی یادمه، سعید همیشه پشتم بوده. هم سعید و هم سیاوش، توی هر شرایطی جفتشون پشت من و سوزی بودند. فقط یه مشکل بود، من سعید رو به چشم برادری نگاه نمی کردم، سعید رو دوست داشتم، از وقتی از خارج برگشتند، از وقتی برای بار اول نگاهش کردم، عاشقش شدم.

تماس رو وصل کردم.

سعید: به عسل خانوم! چه عجب شما جواب دادی!

عسل: علیک سلام، خوبی؟

سعید: از احوال پرسیدم. ممنون، تو خوبی؟

عسل: بی نمک خان. بله، خوبم. سعید؟

سعید: جانم؟

عسل: میای پیشم؟

سعید: چه جالب؛ من هم می خواستم الان پیام بپوش!

عسل: عه، خب پس منتظرتم، زودی بیا.

سعید: چشم، فقط بدو الان در رو باز کن.

عسل: باشه.

بعد از قطع کردن تماس رفتم در رو باز کردم. بعد از اون هم توی آشپزخونه رفتم تا چای درست کنم. نزدیک جوش اومدن آب بود که صدای سعید اومد. لباسم خوب بود؛ یه تونیک آستین سه ربع با یه شلوارمشکی و شال سورمه ای.

سعید: صاحب خونه نیستی؟

عسل: سلام، این جام.

سعید: چه عجب ما شما رو دیدیم!

عسل: بچه پرو

سعید: چه می کنی؟

عسل:هیچی، می خوام جای بیارم.

سعید:فقط بیار بالا توی بالکن.

عسل:باشه. برو الان میام.

بع داز رفتن سعید، توی دو تا نیم لیوان پایه کوتاه چایی ریختم و توی یه سینی استیل گذاشتم. کنارش هم شکلات، خرما، گز و قند گذاشتم.

وقتی بالت رفتم، دیدم توی بالکن ایستاده.واقعا خوشگل و خوش هیكل و جذاب بود.

سعید:تموم شدم.

عسل:پررو خان.

سعید:حرص نخور.

عسل:برو بابا.

توی بالکن رفتم و سینی رو روی میزی که توی بالکن اتاقم بود گذاشتم. بعد پیش سعید ایستادم و دست هام رو روی نرده گذاشتم.

سعید:عسل، میشه یه چیزی بهت بگم؟

عسل:بگو چی؟

سعید:می دونی سخته برام. خیلی وقته می خوام بهت بگم.

عسل:خب بگو!.

سعید:مطمئن؟

(روش رو سمت من برگردوند.

عسل:آره، مطمئن.

سعید:از وقتی برگشتم ایران، می خوام بهت بگم. از وقتی یادمه همیشه هوات رو داشتم و همیشه هوام رو داشتی، همیشه پشتم بودی.

عسل:تو هم همین طور، همیشه هوام رو داشتی و همیشه پشتم بودی.

هردومون داشتیم هم دیگه رو نگاه می کردیم.

سعید:جدی؟

عسل: آره، همیشه پشتم بودی.

سعید: اگه ازت چیزی بخوام، نه نمیگی؟

عسل: خب، مثلا چی؟

سعید: مثلا این که، عشقم باشی؟ مثلا این که خانوم خونه ام بشی، بشی ملکه قلبم البته الان هم ملکه قلبمی.

عسل دیوونتم به مولا!

فقط داشت نگاهم می کرد، با بهت، با تعجب و ناباوری به چشمام چشم دوخت بود، چه قدر چشماش قشنگه!

عسل: می دونی یه چیزی رو؟

سعید: چی رو ملکه ی قلبم؟

عسل: این که... منم.. عاشقتم.

دفتر خاطرات:

سوزی:

واقعا نمی دونستم چی کار کنم. از طرفی از خسرو می ترسیدم، از طرفی هم از سیاوش می ترسیدم؛ چون وقتی

عصبانی بشه، چیزی جلوگیرش نیست.

ولی از تهدید خسرو بیشتر از عصبانیت سیاوش ترسیدم، به خاطر همین قبول کردم که برم ببینمش.

قرار شد ساعت چهار به جایی که اون گفته برم. الان هم دقیقا ساعت چهار هستش و من سر قرارم. کلا هم مشکی

پوشیدم؛ مانتو خفافی مشکی که طرح های قشنگی روی مانتو داشت با شلوار جین مشکی، شال و کیف مشکی و

نیم بوت های مشکی.

جای قرارش یه ذره عجیب غریب بود، فقط خدا رو شکر با خودم ماشین آوردم؛ جایی که قرار گذاشته بود، د یه نیم

ساعتی از تهران فاصله داشت.

کم کم داشتم می ترسیدم. عین چی هم پشیمون بودم که چرا به بچه ها خبر ندادم، ولی دیر شده بود؛ چون ماشین

سرتاسر مشکی دقیقا جلوی ماشین من پارک کرد. همه جاش حتی شیشه هاش مشکی بود.

یا خدا! این کیه دیگه از طرف راننده پیاده شده؟ یه مرد هیכלی که وقتی دیدمش، یاد غول توی داستانا افتادم؛

یعنی تنهایی سی نفری رو یا شاید هم بیشتر حریف بود. کلا مشکی پوشیده بود. عینک مشکی هم به چشم هاش

بود. رفت و در سمت کمک راننده رو باز کرد و خسرو از ماشین به همراه پوز خند مزخرفی که همیشه همراه داشت،

پایین اومد.

همون مردی که همراهش بود، با اشاره دست خسرو ایستاد. سر تا پام از ترس می لرزید، همه دستام یخ کرده بود، موهای بدنم هم س*ی*خ* شده بود.

خسرو: به! سوزی عزیزم.

سوزی: اصلا هم عزیزت نیستم.

خسرو: باشه، باشه. حرص نخور موش کوچولو. فقط یه سوال؟ (دستش رو زیر چونه ش به حالت فکر کردن گذاشت) چطور تونستی بهم اعتماد کنی بیای سر قرار؟

سوزی: چون می دونم چه آدمی هستی؛ چون می دونم هر بلایی که بخوای می تونی سر هر کی بیاری. درضم...

خسرو: خیلی خب، فهمیدم. وای چه قدر آدم بدیم، خدایا خودت ببخش. (باپوز خند) خوبه خودت هم فهمیدی که هر بلایی که دلم بخواد سر هر کی میارم، ولی بازم اومدی سر قرار.

سوزی: چون اگه نمی اومدم، جون عزیز ترین کسم رو ازم می گرفتی.

خسرو: اوه، تحت تاثیر قرار گرفتم. منظورت از عزیزترین کست سیاوش نیست که؟

سوزی: اونش به خودم ربط داره، نه به تو. حالا هم کات رو زودتر بگو، می خوام برم.

خسرو: اوه چه عصبانی! موش کوچولوی من، این قدر زود عصبانی نشو.

سوزی: بهتره دهنتم رو ببندی.

خسرو: اوه، معذرت می خوام که عصبانیتون کردم.

با حالت چندشناکی داشت حرف می زد. به غیر از چندش حرف زدنش، اصلا از طرز نگاهش خوشم نمی اومد.

سوزی: بامن چی کار داشتی گفتی پیام این جا؟

خسرو: باید زودتر بهش فکر می کردی.

سوزی: اونش دیگه به تو ربط نداره.

هردومون رو به روی هم ایستاده بودیم. خسرو دست ناش توی جیب شلوارش بود و داشت نگاهم می کرد، من نم دست به سینه ایستاده بودم. مرتیکه جلف سر تا پا کرم پوشیده بود!

ماشین ها هم یه ذره از ما دور بودند نه خیلی، طوری که اون شخصی که با خسرو بود، به راحتی می تونست حرفای ما رو بشنوه، بدون این که کمترین زحمتی به خودش بده.

خسرو: مواظب حرف زدنت باش کوچولو.

سوزی: نه، انگار حرفی برای گفتن نداری. من رو این جا علاف خودت کردی.

خسرو: جدی؟ بدشد فهمیدی.

برو بابایی نثارش کردم و به سمت ماشینم راه افتادم. تا اومدم در ماشین رو باز کنم، یکی محکم در رو بست.

ت ابرگشتم، دیدم همون محافظس. واقعا قیافه ش ترسناک بود، مخصوصا اون جای بخیه ی توی ابرو و صورتش، روی بینیش هم جای بخیه بود. کچل تم بود تازه، روی سرش هم جای بخیه بود.

خسرو: کجا؟ به همین زودی؟ هنوز کارم باهات تموم نشده که اجازه بدم بری.

خسرو: ولش کن. (خطاب به محافظش)

محافظ هم بعد از ای نکه یه نگاه چندشناک بهم کرد، رفت کنار.

سوزی: مثل آدم بگو چی کار داری باهام؟

خسرو: فهمیدنش سخت نیست زیاد.

سوزی: فهمیدن چی؟

خسرو: این که ازت چی می خوام.

سوزی: لابد می خوای ساکت باشم که کسی متوجه نشه هم دیگه رو ملاقات کردیم؟

خسرو: آفرین (اومد جلوم ایستاد) فقط یه چیز دیگه نم هست. زیادی خوشگلی، منم از دخترای خوشگل و جوون خوشم میاد.

سوزی: خیلی کصافتی.

دستم رو بلند کردم و همچین زیر گوشش خوابوندم که صورتش به طرف راست پرتاب شد.

داشتم نفس نفس می زدم، دستام داشت گزگز می کرد، اشکم شروع به باریدن کرده بود، بدجور ترسیده بودم.

دلم عموم رو می خواست، دلم دایی رو می خواست. چرا بابایی الان این جا نبود؟

چرا داداشی اینجا نبود؟ چرا به سیاوش نگفتم؟ چرا به سعید نگفتم؟

خدا یا خودت کمک کن! می ترسم.

تا خسرو سرش رو بالا آورد، همچین تو گوشم زد که روی زمین پرت شدم. همه ی بدنم له شد، کل هیكلم خاکی شد، گوشه لبم می سوخت، گریه ام بیشتر شد.

خسرو: دختر عوضی روی من دست بلند می کنی؟ (عربده)

خسرو: ازم ادر زایده نشده کسی بخواد دست روی من بلند کنه. (عربده) اون وقت توی یه الف بچه دست روی من بلند می کنی؟

با پیش همچین توب پهلوم زد که کل اجدادم رو یاد کردم

سوزی: آخ پهلوم.

صورتتم از درد جمع شد. وقتی به گوشه لبم دست کشیدم، دستم خونی شد.

سوزی: خیلی... آشغالی...

خسرو: جدی؟ یه آشغالی نشونت بدم حظ کنی.

دوباره یه لگد دیگه همون جای قبلی زد. این دفعه صدای آخم بلندتر شده بود. خدایا باباییم کو؟ آقاجون کو؟ من دلم داداشیم رو می خواد.

خسرو: جای بابات خالی که ببینه چطوری دردونه ش زیر دست پام داره کتک می خوره.

سوزی: مطمئن باش خود بابام می کشتت بفهمه.

از درد درست نمی تونستم حرف بزنم.

اومد و دو زانو جلوم نشست.

خسرو: نشنیدم چی گفتی. اگه برای بابات مهم بودی، این طوری از خونه پرتت نمی کرد بیرون جوجه

سوزی: خفه شو.

با تمام توانم داد زدم که یکی دیگه توی گوشم خوابوند. این دفعه از شدت ضربه از بینیم خون اومد.

خسرو: نه! ببینش دل آدم به رحم میاد. من هم که مهربون، اصلا دلم رحم.

خدایا! خودت به دادم برس، آسم دارم.

خسرو: می دونی، ولی چون بلبل زبونی کردی اول دلم می خواد بهت یه درس حسابی بدم، بعد.

سوزی: خیلی پستی. عوضی من آسم دارم

داشتم نفس نفس می زدم.

خسرو: دیگه بدتر؛ چون هنوز باهات کار دارم، البته با این کارا دیگه ازت خوشم نمیاد، هرچند باز هم خوشگلی و جوون.

سوزی: پست فطرت! آخ... آی.

همچین با پاش توی شکمم کوبید که نفسم داشت بند می‌اومد.

خسرو: بهت نشون میدم پست فطرت کیه، دختر عوضی.

دیگه هیچی نفهمیدم، فقط تاریکی مطلق بود، فقط تنها صدایی که شنیدم، صدای تیراندازی بود.

دفتر خاطرات:

عسل:

دو هفته بود که از سوزی بی خبر بودیم، واقعا همه مون نگرانیش بودیم.

سیاوش رسماً داشت دیونه می‌شد. سعید و اشکذر و ارسلان همه جا رو گشته بودند، ولی خبری از سوزی نبود. امروز، برای هزارمین بار به کلانتری سر زدند.

من و نوشین و ترگل هم که اصلاً حال خوبی نداشتیم. از طرفی هیچ کسی جرئت نداشت به بزرگترها خبر بده؛ چون هم می‌ترسیدیم، هم نمی‌دونستیم بهشون چی بگیم.

سعید: تنها اطلاعاتی که تونستیم از گوشیش بگیریم، فقط چند تا تماس بوده.

سیاوش: خب؟ با کی تماس گرفته؟

اشکذر: شماره ی خسرو بوده.

سیاوش یهو از جاش پرید. اخم هاش همچین توی هم بود که هر لحظه امکان داشت به هم گره بخوره!

سیاوش: یعنی چی؟ اصلاً برای چی خسرو باید با سوزی تماس بگیره؟!

ارسلان: اون رو دیگه نمی‌دونیم، ولی احتمالش هست که خسرو و سوزی با هم قرار گذاشته باشند.

عسل: خب، متوجه نشدین کجا؟

ارسلان: متأسفانه نه.

ترگل: من میگم بیاید به بزرگترها خبر بدیم.

سعید: میشه بگی چی باید بهشون بگیم؟ اونا سر همین چیزا مارو بیرون کردند، بعد بریم بهشون بگیم که سوزی دو هفته ست غیبش زده؟

نوشین: هرچی هست، بهتر از یه جا نشستنه.

سیاوش: چرا به من نگفت خسرو بهش زنگ زده؟ آخه نباید به من خبر می‌داد؟

سعید: بسه سیاوش، اتفاقیه که افتاده. الان چی کار می‌تونیم بکنیم؟ زمان رو که نمیشه برگردوند عقب.

سیاوش: همین؟! اتفاقی که افتاده؟

ارسلان: سیاوش بس کن، شاید نتونسته بهت خبر بده. در ضمن قضیه نازگل رو فراموش نکنید.

ترگل: حق با ارسلانه، شاید خسرو سوزی رو تهدید کرده

سیاوش: آخه چه تهدیدی؟ هان؟

سعید: شاید... شاید گفته اگه نیایی سرقرار بلایی سرت میارم یا یه بلایی سر یکی میارم

اشکذر: دقیقا، آخه حرف دیگه ای بلد نیست. هر کی جای سوزی بود، همین کار رو می‌کرد.

سیاوش: من الان اینا حالیم نیست، سوزی باید پیدا بشه.

ترگل: من میگم می‌خواید به خسرو زنگ بزنیم؟

سیاوش: زنگ بزنیم بگیم ببخشید، سوزی اون جاست؟ آخه ما هر جا رو گشتیم نبود؛ گفتیم شاید پیش شما باشه

ترگل: مسخره نکن. فعلا تنها کاریه که میشه کرد.

عسل: به نظر من به آقاجون خبر بدیم، بهترین کاره.

سعید: آخه آقاجو..

عسل: هرچی سعید. بازم باید بهشون بگیم، شاید تونستن کاری بکنن! پ.

سعید: این هم حرفیه، فقط کی زنگ بزنه؟

نوشین: می‌خواید من زنگ می‌زنم، بعد یکی حرف بزنه.

اشکذر: سیاوش که نمی‌تونه با این حالش، سعید داداش؟

سعید: چه کنم؟ باشه، نوشین زنگ بزن.

عسل: اگه بخواید منم می‌تونم حرف بزنم با آقاجون.

سیاوش: نکنه بلایی سرش اومده؟

ارسلان: نه، خدا نکنه!

سیاوش: سوزیم آسم داشت، البته خوب شده بود ولی براش گرد و خاک بده؛ دوباره تحریک می‌کنه آسمش رو.

عسل: منم برای همین مگم زنگ بزنیم.

نوشین: بیاید، داره بوق می خوره.

بعد از سه تا بوق، جواب دادند. خدارو شکر یکی از خدمه بود!

سعید: گوشه رو به آقاجون بدید، سریع.

خدمه: چشم.

بعد از چند دقیقه، صدای آقاجون توی گوشه پیچید.

آقاجون: بله؟

فقط صداشون خسته بود.

سعید: س... سلام.

برای چند ثانیه هیچ صدایی از اون طرف نیومد.

آقاجون: علیک سلام.

سعید: آقاجون؟

آقاجون: می شنوم.

سعید: آقاجون، تو رو خدا کمکمون کنید.

آقاجون: سعید مثل آدم حرف بزن!

سعید: چیزی نیستا، اصلا نگران نشید.

آقاجون: حرفت رو میزنی یا نه بچه؟ (نگران)

سعید: چیز... عه.. سوزی.

آقاجون: سوزی چی؟ باز چه بلایی سرتون آوردید؟

سعید: ما نیاوردیم، یکی سرمون بلا آورده.

آقاجون: سعید! (نگران، جدی)

سعید: هل نکنیدا.

یعنی این هم جونش در میاد تا حرف بزنه، البته حق هم داره؛ آقاجون حالشون بد میشه یهو خدای نکرده.

آقاجون: حرفت رو بزن، سوزی چی؟

سعید: سوزی یه دوهفته س غیبش زده، ما هم ترسیدیم بهتون خبر بدیم، فکر می‌کنیم خسرو دزدیدتش.

در عرض یک ثانیه همه رو پشت سر هم ردیف کرد، طوری که نفس کم آورد.

همه برای چند دقیقه ساکت بودند که یهو با داد آقاجون سه متر هوا پریدیم.

آقاجون: شما با اون عوضی چی کار داشتید؟ (داد)

سعید: باور کنید خودش اومد سراغمون.

دفتر خاطرات:

سوزی:

نمی‌دونم چه مدت بی هوش بودم؛ چون همه بدنم درد می‌کرد، همه تنم داشت ضعف می‌رفت.

به غیر از اون، اصلا نمی‌دونستم کجا هستم

روی یه تخت یک نفر و نیمه بودم. توی کل اتاق فقط یه تخت بود و یه در، هیچ چیز دیگه ای توی اتاق شش متری نبود

دیگه داشتم خل می‌شدم؛ شروع به جیغ جیغ کردن کردم که یهو در با صدای بدی باز شد و یه غول وارد شد که کلا مشکی تنش بود.

غول: چته؟ دودقیقه خفه خون بگیر. چه مرگته؟

سوزی: هوی درست حرف بزن غول، این جا کجاست؟

غول: جهنم.

بعد خندید و بیرون رفت، روان پریش دیوانه!

وقتی غول رفت، یاد لباس هام افتادم که همش تیکه و پاره بود، فقط خدارو شکر یه تونیک زیر مانتوم تنم بود که وقتی نگاه کردم، دیدم همون تونیک تنمه.

بعد از چند دقیقه هم احساس گرسنگی کردم و هم ترسیده بودم. دوباره شروع به جیغ و داد کردن کردم. فقط خوبیش این بود که دست و پاهام باز بود. فقط چیزی که عجیب بود، دلم شدید درد می‌کرد، شاید هم خیلی عجیب نبود، ولی خیلی درد می‌کرد. وقتی نگاه کردم، متوجه کبودی روی کل ناحیه ی شکم و پهلوم شدم. مرتیکه وحشی!

بعد از داد و بیداد دوباره، در یهو باز شد و این بار به جای غول، خسرو اومد.

خسرو: به! موش کوچولو. چه عجب به هوش اومدی!

سوزی: درست حرف بزن ببینم. من کجام؟ این جا کجاست؟

خسرو: این جایی که الان هستی، مخفیگاه منه؛ یعنی هیچ کسی دستش بهت نمیرسه تا وقتی که من نخوام.

سوزی: چرا من رو آوردی این جا؟ به چی می خوای بررسی؟ بذار برم، باور کن به هیچ کسی چیزی نمیگم.

خسرو در رو بست و اومد پیشم روی تخت نشست. من هم خودم و کنار کشیدم و اون طرف تخت رفتم.

اون هم طرف من اومد. اون قدر من عقب رفتم، اون جلو اومد که آخر، گوشه تخت گیرم انداخت. نگاهش اصلا خوب نبود؛ ازش می ترسیدم.

خسرو: با این که ناراحتم کردی و کار اشتباهی انجام دادی ولی چون دل رحمم، می بخشمت.

سوزی: می خوام صد سال سیاه نبخشی.

خسرو: با بزرگترت درست حرف بزن. درضمن بهت گفتم که من این قدر مهربون نیستم.

سوزی: به جهنم.

نزدیک تر اومد، طوری که بوی نوشیدنی غیر مجاز داشت خفه ام می کرد، عوضی آشغال مست کرده بود.

سوزی: چی از جونم می خوای؟

خسرو: فکر کردم واضح باشه چی می خوام.

خسرو: عین خورشیدی، فقط حیف شد خورشید.

سوزی: اسم خورشید حرمت داره عوضی، اسمش رو ...

همچین یکی تو گوشم خوابوند که صداش توی کل اتاق پیچید. اون قدر ضری دستش شدت داشت که روی تخت پرت شدم.

خسرو: مواظب حرف زدنت باش، دفعه دیگه اخطار نمیدم. درضمن دلم نمی خواد یک هفته دیگه جنازه تحمل کنم

سوزی: یعنی... چ ..چی؟

خسرو: یعنی دو هفته بی هوش بودی، ولی بد موقعی از هوش رفتی. درست زمانی که نوچه های اردوان خان سر رسیده بودند، ولی حیف دستشون بهت نرسید.

پس اون صدای تیری که لحظه آخر شنیدم، همون بود؛ یعنی من الان یکی دو هفته س این جا بی هوشم؟ فکرم رو به زبون آوردم.

خسرو: دقیقا. یکی دو هفته س دارم جنازه تحمل می کنم.

سوزی: پس ولم کن برم تا بیشتر از این تحمل نکنی.

خسرو: وای وای ترسیدم! خفه شو ببینم جوجه.

سوزی: اونی که باید خفه شه، تویی نه من.

خسرو: مواظب باش! دفعه دیگه خطاری در کار نیست.

سوزی: مثلاً می خوام چی کار کنی؟

خسرو: می دونی دخترای زیادی مثل تو رو دیدم، ولی تو و خورشید فرق دارید. دفتر خاطرات:

سوزی:

هر لحظه صورتش رو جلوتر می آورد. داشتم از ترس سگته می کردم. خدایا خودت کمک کن.

خسرو: از چی می ترسی؟ از من؟! من که ترس ندارم.

حالم داشت از این لحن چندش و کش دارش به هم می خورد. هر لحظه داشت صورتش رو نزدیک تر می آورد، من

هم سرم رو عقب تر می بردم. اون قدر این کار تکرار شد که آخر سرم به دیوار خورد.

خسرو: بالاخره تسلیم میشی کوچولو.

تا اومد دستش رو روی صورتم بذاره، صدای در اومد. فکر کنم یکی از غولاش باشه.

غول: ببخشید آقا، تلفن با شما کار داره.

خسرو: من کار مهم تری دارم.

غول: گفتن فوریه، درمورد جنساتونه؛ انگار لو رفته!

یهو عین برق گرفته ها پرید. تا کنار رفت، نفسم رو بیرون دادم.

خسرو: یه کار به شماها سپردم، یه کار. (داد)

در حالی که داد می زد، از اتاق خارج شد.

تا رفت، روی تخت ولو شدم. اشک هام راه خودشون رو پیدا کردند.

غول: پاشو سریع.

سوزی: با منی؟

غول: مگه غیر از تو کس دیگه ای هم این جاست؟

سوزی: نه.

اشکام داشت پشت سر هم می اومد.

غول: ببینم مگه تو فامیل اردوان خان نیستی؟

با شنیدن اسم اردوان از جام پریدم؛ یعنی، یعنی اردوان خان. نه، اصلا امکان نداره.

غول: نترس.

اول بیرون رو نگاه کرد. وقتی مطمئن شد کسی بیرون نیست، در رو بست و تو اومد. منم به دیوار چسبیدم.

غول: نترس، کاریت ندارم. باید سریع بریم، قبل از این که دوباره سر و کله اش پیدا بشه.

سوزی: می خوای من رو کجا ببری؟

غوله: پاشو، فعلا باید از این جا فراریت بدم.

سوزی: مطمئن باشم؟

غوله: خودت می دونی. می تونی به من اعتماد کنی، می تونی هم این جا بمونی.

تا اومد بره سریع به طرفش دویدم و به بازوش چسبیدم. عقل حکم می کرد که بهش اعتماد کنم!.

سوزی: قبول. من رو از این جا ببر.

اشکام دوباره شروع به باریدن کردند.

غوله: خیلی خب، فقط آروم پشت سر من بیا، خب؟

سوزی: باشه.

اول خودش بیرون رفت. وقتی مطمئن شد کسی نیست، با اشاره دستش من هم پیشش رفتم.

غوله: ببین، اون راهرو رو می بینی؟

دقیقا به راهرو طرف راستمون بود.

سوزی:خب؟

غوله:باید بریم اون جا. از اون جا میریم پشت ساختمون و از اون طرف فراریت میدم، خب؟

سوزی:خب.

اون قدر ترسیده بودم که اصلا برام مهم نبود جایی که هستم چطوریه، فقط می خواستم از این خراب شده برم.

دوباره یه نگاه انداخت، بعد با هم سریع به طرف راست رفتیم. دقیقا آخر راهرو یه در بود. سریع اون راهرو رو رد کردیم.

غول:صبر کن، این جا رو صبر کن.

بعد توی بی سیمی که همراهش بود یه چیزایی گفت و بعد در رو باز کرد.

غول:مواظب باش، این جا دوربین داره. گیر بی افتیم فاتحه مون خونده س، خب؟

سوزی:باشه، حواسم هست.

اشک هام بند اومده بود. وقتی بیرون رفتیم، هوا تاریک بود؛ یعنی این که الان شبهه.

تا اون جایی که توی دید من بود، پر درخت بود.

غول:ببین اون طرف.

وقتی نگاه کردم، اشهدم رو خوندم. چندتا نگهبان با چندتا سگ شکاری داشتن راه می رفتند.

سوزی:میشه بگی چطوری از این جا در بریم؟

غوله:تو بیا، کاریت نباشه.

سوزی:چطوری آخه؟

غوله:این قدر حرف نزن، بیا. اه!

سوزی:اوی درست حرف بزن.

غوله:فقط حیف دختری!

سوزی:بی ادب.

بچه پررو.

خیلی ریلکس داشت از اون جا رد می شد، من هم عین جوجه اردک پشت سرش بودم. وقتی به اون نگهبانا رسیدیم، اول یه نگاه به من کردند، بعد به غول.

نگهبان اولی: مطمئنی خود اردوان خان گفتن؟

غول: آره بابا، خودش گفت.

سوزی: اردوان خان از کجا فهمید من این جا هستم؟

غول: چون من بهش گفتم یه دختری آوردن این جا به اسم سوزی.

سوزی: تو که من رو توی همون بیابون دیدی، چرا بهش نگفتی؟

غول: چون نمی شد.

اداش رو در آوردم که چشماش گرد شد.

غول: ببینم تو الان ترسیدی؟

سوزی: الان نه، البته سعی می کنم با وجود سگ ها.

تا نگهبان اومد بخنده، با چیزی که گفتم نیشش بسته شد.

سوزی: بخند تا خودم بذارم کف دست اردوان خان تا همین سگ ها بخورن.

نگهبان: چه قدر خشن.

سوزی: می خوایین منو ببرین یانه؟

فقط خد ارو شکر یه شال سرم بود و تونکیم هم آستینش بلندبود، والا.

غول: صبر کن چند دقیقه.

سوزی: بدو الان پیدااش میشه.

نگهبان: راست میگه، همین الان توی گوشی گفتن همه درو ببندید؛ داره دنبالش می گرده.

سوزی: وای!

غول: بدو بریم.

نگهبانا: برو سریع، ماشین آماده س.

تا اومدیم بریم، صدای خسرو اومد.

گذشته: (دفتر خاطرات)

امید: (پدرجون)

همین رو فقط کم داشتیم، دوباره پیدا شدن سر و کله خسرو، البته گم نشده بود که بخواد پیدا بشه.

فقط نمی‌دونم چرا سراغ بچه‌ها رفته؟ طرف حساب خسرو من و بابا هستیم، نه بچه‌ها.

از وقتی سعید زنگ گفت که سوزی گم شده، یک لحظه هم آرام و قرار ندارم. نه من، نه بابا.

اگه بلایی سر سوزی بیاد، عمرا خودم رو ببخشم. خیر سرم می‌خواستم از شون محافظت کنم ولی گند زدم. همش تقصیر خودمه، همش.

خدایا! خودت کمک کن پیدااش کنیم، فقط داشتم راه می‌رفتم که با صدای همایون و امین و فرهاد ایستادم.

همایون: دو دقیقه آرام بگیر خان داداش.

امید: (پدرجون): آرام بگیرم؟ چطوری؟ تو می‌تونی آرام بگیرم؟

همایون: نه والله نمی‌تونم.

امید: پس توقع بی جا نداشته باش.

فرهاد: (همسرناز مهر، نازمهر، خواهر امید): باید فرهاد رو پیدا کنیم.

امین: (باباجون سوزی): میشه بگی از کجا؟

فرهاد: اون فقط از دست یه نفر بر میاد.

همایون: که اون یه نفر هم چندسالی هست که لج کرده.

امید: لج نکرده. عاشقه، نتونست تحمل کنه، رفت دنبال عشقش.

اصلا حالم خوب نبود. یاد گذشته افتاده بودم. خیلی جلوی خودم رو گرفتم که اشک‌هایی که چند سال نگهشون داشتم، نبارند با این که سخت بود ولی تونستم؛ خیلی وقته عادت کردم که جلوشون رو بگیرم. از وقتی دخترم از دستم رفت، فقط خدا رو شکر که خواهرم رو نجات دادم.

همایون: امید!

امید: هوم؟ بدمیگم، بگو بد میگی.

امین: ببینم، نمی‌خوای بگی قضیه بچه‌ها یه ذره لج بازی هم قاطیش بوده؟

امید: امین، یه بار میگم. نباید وارد ممنوعه می‌شدند.

فرهاد: یعنی فقط به خاطر یه قانون مسخره که تازه ازش بی خبر بودند؟ بعد چرا زور میگی؟ مگه عاشق شدن دست خود آدمه؟

امید: من منظورم عاشق شدنشون نیست، با این که سعی می کنند پهنونش کنن.

امین: پس منظورت چیه؟

امید: سرک کشیدن.

دستام رو توی جیبم کردم و سرم رو پایین انداختم. داشتم زیرچشمی نگاهشون می کردم؛ به تربیت اول امین ایستاده بود، بعد فرهاد، بعد همایون. سه تاشون مقابل من ایستاده بودند.

امید: نمی خواید که تا فردا بایستید؟

همایون: نه.

بعد از این حرف، روی مبل نشستیم.

فرهاد: خب، چی کار کنیم؟

امید: باید زنگ بزنینم به اردوان، همین.

همون موقع بابا اومد و به جمعمون پیوست.

بابا: (آقا جون): لازم نکرده، خودم بهش زنگ زدم.

همایون: سلام.

امین: سلام بابا.

فرهاد: سلام.

بابا جواب سلام تک تکشون رو داد.

بابا: نازمهر کجاست؟

فرهاد: با خانوما دورهم!

بابا: ببینید چی کار کردید با نوه های من.

امین: بابا..

بابا: بسه، ساکت! اگه بلایی سرنوه هام بیاد، از چشم شما چهارتا می بینم، شیر فهمه؟

امید: بابا خواهش می‌کنم

بابا: بسه، ساکت! هرچی سرم اومده از ساکت بودنمه، بسه دیگه. باید همه برگردن ایران.

امین: منظور تون از همه خورشید که نیست؟

بابا: دقیقا منظورم خورشید و سهند بود.

همایون: آخه بابا...

بابا: آخه و اما نداره. بسه هر چه قدر سوئیس موندند.

فرهاد: هرچی شما بگید.

بابا: درضمن فرشاد رو هم باید پیدا کنیم.

همون موقع صدای قدم های دو نفر اومد. وقتی برگشتم، اردوان و ماهرخ رو دیدم.

از روزی که ماهرخ رو دیدم، یاد نازگلم زنده شده. وقتی ماهرخ رو می‌بینم، انگار نازگلم داره جلوم راه میره.

اردوان: سلام.

ماهرخ: سلام.

حالت صورتش شبیه نازگلمه، به عقیده من، نازگلم دوباره متولد شده. شاید هم من این طوری فکر می‌کنم.

امین: علیک سلام اردوان خان، چه عجب!

اردوان: خان دایی.

بابا: بسه، الان جای این حرفا نیست.

اردوان: حق با شماست.

بابا: اردوان؟

اردوان: جانم آقاچون؟

بابا بدون مقدم چینی سر اصل مطلب رفت.

بابا: می‌دونی خسرو، سوزی رو گرفته؟

رنگ ماهرخ پرید.

ماهرخ: چ..چی..چی؟

بابا: واضح نبود؟

ماهرخ: یعنی.. چطوری؟

از ترس لکنت گرفته بود.

امین: مگه خسرو رو می شناسی؟

خیلی واضح جا خورد.

ماهرخ: م..من؟ یه.. جورایی.

اردوان: الان جای این حرفا نیست. باید بگم که تازه مطلع شدم، یکی از جاسوسام که محافظ خسرو هستش گفت..

بابا: خب؟

اردوان: تا اون جایی که می دونم سوزی رو فراری داده.

امید: الان سوزی کجاست؟

اردوان: عه..

با حالت کلافه لای موهایش دست کرد.

اردوان: همین الان خبر دادند بهم که حالش بهم خورده.

بابا: چی؟!

با بلند شدن یهویی بابا، همه مون از جامون بلند شدیم. اردوان و ماهرخ هم یک قدم عقب رفتند.

اردوان: آقا جون خواهش می کنم از تون.

بابا: مثل آدم حرف بزن اردوان.

اردوان: سوزی الان بیمارستان خصوصی (....) حالش بد شده محافظام پیششن.

امین: چرا حالش بد شده؟

اردوان: تقصیر خسرو.

امین: این طوری نمیشه، باید فرشاد پیدا شه. اردوان؟

اردوان: جانم دایی؟ نگران فرشاد نباشید، حالش خوبه.

همایون: حالش خوبه؟ ببینم یعنی می‌خوای بگی هنوز کارای مسخره تون تموم نشده؟ تا کی باید شیدا و ترگل از دست این مار هفت خط زجر بکشند؟

اردوان: داره تموم میشه دایی.

همایون: امیدوارم.

دفتر خاطرات:

سیاوش:

داشتم دیونه می‌شدم. آخه یعنی چی سوزیم حالش بده؟ هر جوری بود خودمون رو به بیمارستان رسوندیم. وقتی رسیدیم، از چیزی که می‌دیدیم، شاخ هامون بیرون زد.

آقاجون، پدرجون، عموهمایون، عمو امین، فرهادخان، اردوان خان و ماهرخ بودند، فقط بابا اینا و مامان جون نبودند.

دیگه نمی‌تونستم خودم رو نگه دارم؛ تا پدرجون رو دیدم، خودم رو تو آغوشش انداختم و زدم زیر گریه.

سیاوش: پدرجون، چرا سوزی من؟

پدرجون: آروم باش.

سیاوش: چطوری؟ چطوری آروم باشم؟ وقتی عشقم این طوری روی تخت افتاده؟ دارم دیونه میشم.

پدرجون: حالش خوب میشه، آروم باش.

سیاوش: نمی‌تونم، به خدا نمی‌تونم پدرجون. اصلا چرا بهم نگفت اون عوضی باهاش قرار گذاشته؟

پدرجون: نمی‌دونم چرا، ولی هرچی هست حتما توضیحی داره.

سیاوش: من توضیح نمی‌خوام، فقط می‌خوام از روی تخت پا شه.

تو بغل پدرجون حق هقم بلند شده بود، پدرجون هم پشتم رو نوازش می‌کرد. عسل پیش آقاجون بود، نوشین و ترگل هم پیش ماهرخ خانوم رفتند. سعید پیش عموجون رفت، اشکذر و ارسلان هم پیش اردوان خان رفتند.

سیاوش: حالش خوب میشه؟

پدرجون: معلومه پسرم، معلومه.

اشکذر: اصلا چرا این طوری شد؟

اردوان خان: چی چرا این طوری شد؟

اشکذر: اصلا چرا خسرو اومد سراغ ما؟ مگه ما باهاش کاری داشتیم؟

آقاجون: کی اومد پیشتون؟

نوشین: از همون شب اول که...

همه ساکت شدند، فقط اشکامون بود که آروم نگرفته بود. سوزیم زیر ماسک اکسیژن بود. اشکام آروم آروم داشت می ریخت.

آقاجون: سوزی حالش خوب میشه.

عسل: قول؟

آقاجون: قول عزیزم، قول.

عمو امین: بچه ها؟

سر همه مون به سمت عموجون برگشت.

سعید: جانم عموجون؟

عمو امین: باید باهم حرف بزنیم.

اشکذر: در مورد چی؟

آقاجون: در مورد خیلی چیزا.

سیاوش: اول سوزی به هوش بیاد، بعد.

آرومتر شده بودیم، خیلی آروم تر.

ماهرخ: حال سوزی خوب میشه، مطمئن باشید. دکترش هم گفته به زودی به هوش میاد.

سیاوش: پس کبودی روی صورتش چیه؟

با این حرفم چشمای ماهرخ پر از اشک شد، ولی سعی داشت جلوی خودش رو بگیره. وقتی داشت حرف می زد،

انگار توی دنیای دیگه بود، مخصوصا وقتی دوتا قطره اشک از چشمش چکید

ماهرخ: تقصیر خسروئه. همش زیر سر خسروئه، هرچی تا الان کشیدید، همش...

وقتی بیشتر به صورت ماهرخ دقت کردم، ناخودآگاه یاد نازگل افتادم؛ چون عکسش رو دیده بودم.

سیاوش: منظور تون از هر چی کشیدید، چیه؟

انگار که حواسش جای دیگه بود که با حرفم ترسید.

سیاوش: ببخشید، نمی خواستم بترسونمتون!.

اشکذر: مامان، خوبی؟

ماهرخ: عیب نداره سیاوش جان. چیزی نیست پسر گلم، خوبم.

چرا صداش بغض داشت؟ خدایا! یعنی خسرو بلایی سرش آورده؟

اشکذر: مامان، مطمئنی خوبی؟

ماهرخ: آره عزیزم، خوبم.

اردوان: ماهرخ، یه سوال؟

ماهرخ: جانم؟

همون جلوی اتاق سوزی ایستاده بودیم؛ چون حق ملاقات نداشتیم

اردوان: نگفتی بودی خسرو رو می شناسی؟

از سوال اردوان خان به وضوح جا خورد، ولی سریع خودش رو جمع کرد!پ.

ماهرخ: در موردش قبلا شنیده بودم.

اقاجون: از کی؟

ماهرخ دوباره توی چمشاش اشک جمع شد، ولی این دفعه نتونست جلوی خودش رو بگیره.

ماهرخ: از یکی از دوست هام، دوستم نبود، عین خواهر بود برام. از رگ گردن بهم نزدیک تربود، بهش گفتیم

خسرو آدم درستی نیست متوجه شد، ولی..ولی دیربود؛ تهدیدش کرده بود..

پدرجون: آخرش؟

ماهرخ: خسرو نزدیک بود بکشتش.

آروم آروم اشک می ریخت و حرف می زد.

اردوان: چقدر داستانی که تعریف کردی، برام آشنا بود.

پدرجون: خودت هم دیدیش؟

ماهرخ: آره، دیدمش زیادی هم دیدمش.

اردوان خان: چرا تا حالا نگفتی بهم؟

صدای اردوان خان می لرزید، دستاش داشت می لرزید.

ماهرخ: نپرسیدی.

کل مدتی که داشتند حرف می زدند، ماهرخ روش طرف اتاق سوزی بود و اردوان خان دست به جیب داش ماهرخ رو نگاه می کرد.

آقاجون و فرهادخان روی صندلی نشسته بودند، عموهایون و عمو امین هم به دیوار تکیه داده بودند. من و سعید و ارسلان و اشکذر رو به روی شیشه اتاقش ایستاده بودیم. عسل و نوشین و ترگل هم مثل ما داشتند به سوزی که روی تخت بود نگاه می کردند.

اردوان خان: الان می پرسم.

فرهادخان: اردوان الان وقتش نیست.

اردوان خان: نه اتفاقا بابا، همین الان وقتشه.

فرهادخان: از دست تو.

ماهرخ: می خوام بدونی از کجا؟

اردوان خان: آره، همین الان توضیح می خوام ماهرخ.

ماهرخ: بعد از این که اون بلا رو سر عزیزترین کسم آورد، تا یه مدت پیداش نبود ولی بعد از چند سال، پیداش شد؛ او هنم یکی از بهترین روزای زندگیم پیداش شد و تهدیدم کرد.

اردوان خان: به چی؟

ماهرخ: که اگه بگم پیداش شده، خودم و عشقم رو می کشه. می دونی اردوان، اون روز به عشقم گفتم که دیدمش. همون روز همه زندگیم رو ازم گرفت.

بعد از تعریف کردن داستان، سریع رفت. اشکذر هم دنبالش رفت.

یعنی امکان داره ماهرخ همون نازگل باشه؟

سوزی:

وقتی به هوش اومدم، از چیزی که می دیدم هم خوشحال و هم شوکه بودم. از دیدن دوباره بچه ها واقعا خوشحال بودم و از دیدن آقاجون، پدرجون، باباجون، عموجون و اردوان خان واقعا شوکه شدم.

واقعا اون روزی که می خواستم از جهنمی که خسرو من رو برد فرار کنم، خدا بهم رحم کرد؛ چون نزدیک بود خسرو سر برسه که ما فرار کردیم. باز هم خداروشکر که تونستم فرار کنم.

از وقتی به هوش اومدم، دوهفته ای می گذشت. توی این دوهفته، ویلای آقاجون توی لواسون هستیم. توی اتاق روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم فکر می کردم. به همه چی فکر می کردم، به این که تو گذشته چه اتفاقی افتاده. توی دنیای خودم غرق بودم که با بالا و پایین شدن تخت به خودم اومدم.

وقتی سرم رو برگردوندم، دیدم سیاوشه.

سیاوش: چیه آدم ندیدی؟

سوزی: چرا دیدم، اون هم خوشگلشون رو.

سیاوش: معلومه خوشگلم.

سوزی: ولی من منظورم خودم بود.

سیاوش: لوس.

سوزی: سیاوش؟

پا شدم و روی تخت نشستم.

سیاوش: بله؟

سوزی: قهری؟

سیاوش: نه په، می خوام آشتی هم باشم؟

سوزی: ببخشید.

سیاوش: چی رو دقیقا ببخشم؟ هان؟

سوزی: سیاوش؟

سیاوش: فقط ساکت شو!

سوزی: سیاوش، باور کن تهدید کرد، مجبور شدم.

سیاوش: که تهدید کرد؟ اون وقت چه تهدیدی؟

سوزی: تهدید کرد که اگه نرم سر قرار..

سیاوش: لابد جون من رو می خواست بگیره؟

سوزی: اوهوم، من بدون تو می میرم.

سیاوش: من چی پس؟ هان؟

سیاوش: چرا این قدر بی فکری تو؟ اگه یه بلایی سرت می اومد، من چه خاکی توی سرم می ریختم؟ هان؟ (داد)

سوزی: تو رو خدا آروم.

سیاوش: هه.. آروم باشم؟

سوزی: خواهش!.

سیاوش: چرا نمی خوای بفهمی؟ چرا نمی خوای بفهمی وقتی ازت دو هفته خبری نبود، داشتم می مردم؟ هان؟ اگه الان تو به جای من بودی که توی روم نگاه هم نمی کردی. اون وقت توقع داری من آروم بشینم و بخندم، بگم عیبی نداره عزیزم که بهم نگفتی، فدای سرت. همچنین توقعی داری؟ (داد)

دستام رو روی گوشم گذاشتم.

سوزی: تورو خدا! قبول، اشتباه کردم ولی باور کن اگه من جای تو بودم، عمرا همین کاری می کردم.

سیاوش: مطمئنی دیگه؟

سوزی: خواهش می کنم، نکن.

سیاوش: چی کار نکنم؟

سوزی: خودت بهتر می دونی چی می گم.

اشکم در اومده بود. دلم براش داشت پر می کشید، اون وقت این طوری سرم داد می زد

سوزی: فکر کردی برای من آسون بود؟ واقعا یه همین فکری کردی؟ داشتم جون می دادم سیاوش، می فهمی؟ دِ آخه اگه بهت می گفتم...

اشک هام نداشتن ادامه حرفمو رو بزنم، فقط خدا کنه از فاز تلاقی کردن بیرون بیاد.

کلافه سرش رو بین دستاش گرفته بود. من هم آروم آروم داشتم گریه می کردم که با صدای در اتاق هر دومون به سمت در برگشتیم.

سیاوش: بفرمایید؟

صداش گرفته بود، اشکام رو پاک کردم ولی فایده ای نداشت.

در اتاق باز شد و ماهرخ جون اومد.

ماهرخ جون: اجازه هست؟

سیاوش: بفرمایید تو.

سوزی: این چه حرفیه؟ بفرمایید.

هر چی اشکام رو پاک می کردم، فایده نداشت. ماهرخ جون در اتاق رو بست و اومد روی تخت پیش ما دوتا نشست.

ماهرخ جون: صدای دادو بیدادتون تا پایین میاد، آروم تر بچه ها.

سیاوش: میشه بگین چطوری آروم باشیم؟ وقتی همچین حماقتی کرده؟

ماهرخ جون: خداروشکر زنده س.

سیاوش: چی؟ یعنی چی؟

ماهرخ جون: یعنی هنوز خسرو رو نشناختید.

سیاوش: یعنی چی؟ یعنی همین قدر بلایی که سرمون آورده بس نیست؟

ماهرخ جون: بهتون بگم چیزی نیست ناراحت میشین؟! البته بلا کم نیاورد سرتون.

سوزی: شما می شناسید... خسرو رو؟

اشک هام همین طور داشت می اومد، سیاوش هم کلا نگاهم نمی کرد.

ماهرخ: بهتر از هر کسی.

سوزی: میشه بگین... مگه تقصیر... من بود.. که تهدیدم... کرد؟

گریه نمی داشت درست حرف بزنم.

سیاوش: بسه سوزی! یعنی واقعا نمی تونستی بهم بگی که حداقل داری کجا داری؟

سرش رو بالا آورد و داشت نگاهم می کرد.

سوزی: چرا نمی فهمی؟ گفت اگه بهت بگم، ازم می گیرت.

هق هقم بلند شد.

ماهرخ جون: سوزی عزیزم، آروم باش.

آروم بغلم کرد. بعد از نیم ساعت، گریه ام آروم تر شد.

ماهرخ جون: سیاوش جان، حق داری عزیزم عصبانی باشی، ولی باید این رو هم در نظر بگیر که ممکن بود بلایی سرتون بیاره.

سیاوش: فعلا که نیاورده.

ماهرخ: سر سوزی آورده.

سیاوش: منم به خاطر رهمین بهش میگم چرا بهم نگفت؟ فقط به خاطر یه تهدید؟

ماهرخ جون: آخه چی به تو بگم من، هان؟ ببینم مگه دوستش نداری؟

سیاوش: جونم براش در میره.

ماهرخ جون: خب، دیگه بحثی نیست.

سیاوش: همه حرف من اینه که فقط چون تهدیدش کرده به من چیزی نگفته؟

ماهرخ جون: من رو می بینی؟ من خودم..

سیاوش: شما چی؟

ماهرخ: من خودم زخم خورده ی این قضیه ام. اومد سراغم و تهدیدم کرد، ولی گفتم. به اون که نباید می گفتم

، گفتم. شاید باورت نشه، ولی چند ساله که حتی نمی تونم به خانواده ام بگم که زنده م، نمی تونم به عشقم

بگم.. بگم زنده م، می فهمی؟ یا نه؟

سیاوش: یعنی چی؟ چرا خب؟

ماهرخ جون: چون با یه آدم سادیسمی طرفم. وقتی فهمید زنده ام، اومد سراغم.

سوزی: یعنی الان هیچ.. کسی... نمی... دونه... زنده... اید؟

ماهرخ جون: ببینم تو چرا نفس نفس میزنی؟

سیاوش: سوزی، سوزی من رو ببین. چرا رنگت پریده؟

سوزی: خ... خوبم.

درست نمی تونستم نفس بکشم. دوباره حالم داشت بد می شد. به خاطر گریه هایی که کردم، به خاطر تنش و

استرس و اضطراب بود.

سیاوش: غلط کردم، سوزی..... تو رو خدا!

نزدیک بود از حال برم، چشمم داشت سیاهی می رفت، همه چی گنگ بود.

یهو انگار بهم اکسیژن رسیده باشه، داشتم اکسیژن رو می بلعیدم. بعد از چندتا نفس عمیقی که کشیدم، حالم بهتر شد.

سیاوش: غلط کردم، ببخشید خانومی. به خدا دست خودم نبود. سوزی من رو ببین؛ دارم دق می کنم، من رو ببین.

حالم بهتر شد. چشمام رو که باز کردم، دلم برای چشمای اشکیش ضعف رفت. حق داشت، به خدا حق داشت عصبانی باشه.

سوزی: آشتی؟

سیاوش: من به خودم بخندم بخوام باهات قهر کنم نفسم.

ماهرخ جون: بهتری عزیزم؟

سوزی: بهترم.

سیاوش: سوزی؟

سوزی: جانم؟

سیاوش: من رو می بخشی؟ به خدا نمی دونی چه حالی بودم وقتی اون طوری روی تخت بیمارستان دیدمت.

سوزی: آره، آشتیم.

ماهرخ جون: فقط بچه ها یه چیزی.

سیاوش: چی؟

ماهرخ جون: به احتمال خیلی زیاد، خسرو دوباره میاد سراغتون.

سوزی: از کجا این قدر دقیق خسرو رو می شناسید آخه؟

ماهرخ جون: کمتر بدونید، خیلی بهتره.

عسل:

یک ماه بعد:

امروز تصمیم گرفتیم بعد از چند وقت به خونه ی آقاجون بریم؛ چون هم دلمون براشون تنگ شده، هم می خوایم ببینیم قبلا چه اتفاقی افتاده؛ چون یه حدسای خیلی تویی زدیم.

از طرفی هم اشکذر رو برای جاسوسی فرستادیم که ببینه آیا حدسمون درسته یا نه؛ یعنی ماهرخ همون نازگله یا نه که اگه نازگل باشه، خیلی موضوع جالبی میشه، ولی اگه نازگل نباشه، باید دنبال خانواده ماهرخ جون بگردیم فضول هم خودتونید.

سوزی: سیاوش؟

سیاوش: جانم؟

سوزی: می‌خوای با همین سرعت ادامه بدی دیگه؟

سیاوش: آره عزیزم. چطور مگه؟

سوزی: خب، این طوری تا فردا صبح هم نمی‌رسیم خونه ی آقا جون.

سعید: راست میگه خدایی داداش، تندتر برو

سیاوش: می‌تونستم چشم.

عسل: چرا نتونی؟

من و سوزی عقب نشستیم، سوزی پشت سیاوش نشسته بود و من هم پشت سر سعید نشسته بودم.

سیاوش: چون اگه دقت کنید دقیقا سه تا ماشین پشت سرمون هستن و دو تا ماشین هم جلومون.

سعید: خب سبقت بگیر.

سیاوش: منگل، خوبه خودت داری نگاه می‌کنی، می‌بینی راه نمیدن.

سیاوش یه بولیز چهارخونه مشکی و قرمز و سفید با یه شلوار مشکی تنش بود. سعید هم یه تیشرت جذب مشکی سفید با شلوار جین مشکی پوشیده بود. من یه مانتو کالباسی که تا روی زانوم بودو دکمه های نسبتا بزرگی می‌خورد، یه کمر بند که دقیقا وسط مانتو بود با شلوار سفید پوشیده بودم. شال کالباسی، کفش و کیف سفید هم داشتم. سوزی هم یه مانتوی آبی تنش بود که پایین مانتو حالت چین داشت و روی قسمت کمرش هم یه کمر بند پاپیونی می‌خورد با شلوار لی، شال آبی، کیف و کفش لی.

سعید: راست میگی، چرا؟

سیاوش: نمی‌دونم والا.

سوزی: کدوم ماشینا سیاوش؟ همینایی که پشت سرمون سه ساعت دارن میان؟

سیاوش: آره.

سوزی: صبر کن ببینم.

سیاوش: فقط مواظب باش.

سوزی: باشه.

برگشتن سوزی همانا، چهار تاشدن چشم هاش همانا؛ بیعنی همچین برگشت سرجاش که کل مهره های ستون فقراتش ترکید.

سعید: چی شد؟ خوبی؟

سوزی: هر جور می تونی از شون بزن جلو.

سیاوش: چرا نفس نفس میزنی؟

عسل: بیا این آب رو بخور.

همیشه با خودم یه شیشه آب میارم؛ چون تشنم میجه.

سوزی: ممنون.

بعد از خوردن آب، دوباره دست هاش شروع به لرزیدن کردند.

سوزی: سیاوش، هر جور می تونی سبقت بگیر، فقط مواظب باش جای خلوت نری وگرنه فاتحه همه مون خونده س.

سیاوش: درست حرف میزنی؟

سوزی: محافظای خسرو هستن دنبالمون. اون ماشین وسطی هم، همون ماشینی که باهاش اومده بود سر قرار هستش.

سعید: چی؟!؟

عسل: چرا به نظرتون دنبال ما هستن؟

سیاوش: نمی دونم چرا، ولی احساس می کنم دارم به حرف های ماهرخ جون میرسم.

سوزی: باید به اردوان خان زنگ بزنیم.

سیاوش: چی؟ برای چی؟

سوزی: چون اون من رو نجات داد، سریع دیگه.

سعید: باشه باشه.

سعید که داشت زنگ می زد، یهو یکی از ماشینا جلومون پیچید.

زندگی یک عمر درس عاشقی را یاد داد/عاشقی یک زندگی رالحظه ای برباد داد.

دفترخاطرات:

سعید:

جواب دادن اردوان خان مساوی با پیاده شدن یکی از محافظ های خسرو از ماشین شد.

اردوان خان:بله؟

سعید:سلام.

اردوان خان:علیک، چیزی شده؟

سعید:آره؛ چون الان محافظای خسرو ما رو محاصره کردند، یکیشون عم ازماشین اومده پایین.

اردوان خان:چی؟!

همچین داد زد که از پشت تلفن، پرده ی گوشم عیب کرد.

سعید:خواهش می کنم ازتون.

اردوان خان:آخه من از دست شماها چه غلطی بکنم؟هان؟

سعید:ما الان چه غلطی بکنیم؟

اردوان خان:چند تا ماشینن؟

سعید:دقیقا پنج تا که سوزی میگه یکی از ماشینا، همون ماشینى هستش که خسرو اومده سر قرار.

اردوان خان:خیلی خب، هیچ کدومتون از ماشین پیاده نمیشید تحت هیچ شرایطی. در ها رو هم قفل کنید، اصلا هم نترسید.

سعید:چشم، فقط چی کار کنیم تا از دست اینا خلاص شیم؟

اردوان خان:خودم بهتون زنگ میزنم.

تا اومدم حرف بزنم، تلفن قطع شد.

عسل:چرا قطع کرد؟

سیاوش:لابد می خواد به محافظاش خبر بده.

سوزی: حتما.

بعد از اون محافظ، دوتا دیگه هم از ماشین پاییم اومدند. سر تا پا مشکی پوشیده بودند، باعینک آفتابی. قیافه هاشون وحشتناک بود، با این کع عینک آفتابی زدند.

همه شون چند تا زخم روی صورتاشون داشتند، اسلحه هاشون هم دستشون بود.

حالا چرا گیر افتادیم؟ چون می خواستیم زرنک بازی در بیاریم، توی یه فرعی پیچیدم که مگس هم پر نمی زد، اونا هم از فرصت استفاده کردند.

فقط جالب این جاش بود که همون سه تایی که رو به روی ما بودند، بدون هیچ عکس العملی ایستاده بودند. دقیقا عین پوکر فیس.

داشتیم فکر می کردیم که چرا اینا این طوری ایستادن که با زنگ خوردن گوشی سوزی، من و سیاوش به عقب برگشتیم.

سیاوش: کیه سوزی؟

سوزی: اشکذر.

عسل: ببین چی میگه.

سوزی: باشه.

سوزی تماس رو وصل کرد و به خاطر این که راحت همه مون بشنویم، روی بلندگو زد.

اشکذر: سلام، کجایید؟

سوزی: سلام، چیزی شده؟

اشکذر: چطور؟

سوزی: آخه صدات خیلی شنگول میزنه.

اشکذر: آگه بدونید چیا پیدا کردیم من و نوشین.

سوزی: چی پیدا کردین؟

اشکذر: امروز نه بابا خونه بود، نه مامان. مامان رفته آرایشگاه، بابا هم سرکارش.

سوزی: خب؟

اشکذر: هیچی دیگه، رفتم سراغ اتاق کار بابا.

سیاوش: بعدش چی؟

اشکذر: هرچی که از نازگل بخوایم، توی اتاق بابا بود.

سیاوش: نوشین چی متوجه شده؟

اشکذر: خودتون بهتر می دونید با اتفاقات اخیر، خان دایی و آقاجون اجازه رفته و آمد رو دادند.

سوزی: خب؟ بگو دیگه.

اشکذر: خیلی خب میگم. نوشین یه چیزایی در مورد خورشید فهمیده.

سعید: مثلاً چی؟

اشکذر: مثلاً این که خورشید وقتی می خواست جواب منفی به خسرو بده، خسرو به مرگ تهدیدش کرده. نه تنها خودش، بلکه کل خانوادش رو. درضمن، یه چیز دیگه.

عسل: چی؟

اشکذر: خورشید زنده س، نمرده. این رو همیشه گفت که همه نمی دونند

عسل: پس خسرو چی میگه؟

اشکذر: نمی دونه خورشید زنده س؛ یعنی خان دایی نداشتن که بفهمه زنده س.

سعید: خب چطوری نداشتن کسی متوجه زنده بودنش بشه؟

اشکذر: اون موقع که این اتفاق برای خورشید می افته، پسر دایی خورشید داشته می اومده ایران؛ خورشید رو هم خیلی دوست داشته.

سوزی: وقتی هم که حال خورشید خوب شده، باهم رفتند. فقط نوشین اینارو از کجا فهمیده؟

اشکذر: این طور که من متوجه شدم، خونه خان دایی یه اتاق هست که کلا قفله درش!

سیاوش: نمی خوای بگی که نوشین رفته توی اتاق خورشید؟

اشکذر: دقیقاً.

سیاوش: پس فاتحه مون رو بخون.

اشکذر: چرا؟

عسل: چون دوربین داره اون قسمت.

سعید: اشکذر بهت زنگ می‌زنیم، فعلا.

سعید: جانم اردوان خان؟

چون اردوان خان داشت به گوشیم زنگ می‌زد، سریع تماس اشکذر رو قطع کردم.

اردوان خان: کدوم خیابونید؟

سیاوش: خیابون (.....) فرعی (.....)

اردوان خان: خیلی خب، ازدست شما. بچه‌ها ببینید الان دقیقا شش تا ماشین مشکی دارن میان توی اون خیابون وقتی اونا اومدند، شما از طرف راست سریع فرار کنید، خب؟

سیاوش: چطوری آخه؟

اردوان خان: تو به اونش کار نداشته باش.

هنوز حرف اردوان خان تموم نشده بود که دقیقا شیش تا ماشین مشکی وارد خیابون شدند. با وارد شدن ماشینا، همه محافظ‌ها به غیر از همونی که سوزی گفت، از ماشین پیاده شدند و این یعنی خود خسرو هم حضور داره، ولی چرا ایستاده بودن و هیچ کاری نمی‌کردند؟ این رو نمی‌دونم، شاید هم می‌خواستند فقط ما رو بترسونن.

وقتی شیش تا ماشین وارد شدند، صدای تیراندازی هم شروع شد. سیاوش هم سریع ماشین رو روشن کرد و از سمت راست گازش رو گرفت و رفت. وقتی داشتیم می‌رفتیم، صدای تیراندازی همچنان می‌اومد.

ولی هرطوری بود نجات پیدا کردیم. خدا کنه از گند کاری‌های نوشین هم نجات پیدا کنیم.

دفتر خاطرات:

عسل:

بعد از نیم ساعت به خونه‌ی آقاچون رسیدیم. تا سیاوش ماشین رو پارک کرد، سریع از ماشین پیاده شدیم.

اشکذر توی راه زنگ زد و گفت که دارند با نوشین، ارسلان و ترگل به خونه‌ی آقاچون میان. وقتی وارد شدیم، مستقیم، بالا توی اتاقامون رفتیم.

سوزی: فقط سریع لباس عوض کنیم، بریم پایین.

سیاوش: به خودت و عسل بگو.

سوزی: من هم منظورم عسل بود.

سعید: الان وقت دعوا نیست، سریع فقط.

وقتی توی اتاقم رفتم، سریع یه پیراهن مشکی سفید تنم کردم. پیراهنش آستین دار بود، قدش هم تا روی زانوم بود، پس باید ساپورتی چیزی می پوشیدم. سریع یه ساپورت سفید ضخیم برداشتم و پوشیدم. موهام رو به یه کلیپس سفید که روش گل های ریز اکلیلی داشت و واقعا خوشگل بود، جمع کردم. روی پیراهن یه کت می خورد. کت پیراهنم سفید بود که روی قسمت یقه کت، یه پایپون مشکی می خورد.

خب، تیپم عالی! یه شال سفید مشکی هم سرم کردم و کفش های عروسکی سفید پوشیدم و با ادکلنم دوش گرفتم. هوف! بالاخره تموم شد.

توی عمرم تا حالا پنج دقیقه ای لباس نپوشیده بودم. از دست اینا، اه!

سریع از اتاق بیرون رفتم که سوزی هم از اتاقش بیرون اومد.

سوزی: تا حالا توی عمرم پنج دقیقه ای لباس نپوشیده بودم.

عسل: دقیقا.

سوزی، یه شلوار لی با تیشرت آستین بلند آبی که روی تیشرتش یه پایپون مشکی بزرگ می خورد، پوشیده بود. خوب بود. یه شال آبی هم سرش کرده بود و کفشای لی به پا داشت.

سیاوش: به! چه عجب سر پنج دقیقه آماده شدید!

سوزی: بی نمک، نیش رو جمع کن.

سیاوش: چرا میزنی؟

سوزی: چون تا حالا پنج دقیقه ای آماده نشدم.

سعید: خب الان آماده شدید.

عسل: برو بابا.

سعید: واقعا ممنونم.

عسل: خواهش. می خواهید بریم پایین یا نه؟

سیاوش: بریم.

با بچه ها پایین رفتم. سیاوش و سعید هم طبق معمول یه شلوارک تا بالای میچ با یه تیشرت آستین کوتاه پوشیده بودند. هر دوشون هم طوسی سفید تنشون کردند، ایش!

سوزی: چه باحال باهم ست شدید.

سیاوش: حسودیت میشه؟

سوزی: کی؟ من؟ به شما دو تا؟ برو خواب دیدی خیره.

بالاخره پایین رسیدیم. وقتی رسیدیم، خشکمون زد. باورم نمی شد؛ باورش برامون سخت بود. بابا اینا؟ این جا؟

عسل: بابایی.

بابایی دست هاش رو برام باز کرد. سریع خودم رو توی بغلش پرت کردم بعد از من، سوزی خودش رو توی بغل عمو انداخت. سیاوش بغل عمو رفت، سعید هم بغل زن عمو رفت.

بالاخره این دوری تموم شد.

چند ساعت بعد:

همه خونه ی آقاجون جمع بودیم، همه مون. حتی اردوان خان و ماهرخ جون، عموکیارش، خاله کیانا، دادمهرخان، خاله رویا، کیانوش خان و خاله مهرنوش هم بودند.

اردلان خان: اردوان؟

اردوان خان: هان چی میگی؟

اردلان خان: چته؟ چرا نمیگی چی شده؟

اردوان خان: واقعا در این حد واضح نیست؟

بابا: اردوان!

اردوان خان: هوف، از دست شماها.

آقاجون: چرا این قدر شما توی خودتونید؟

منظور آقاجون به ما بود؛ چون همه مون حواسمون جای دیگه بود، دقیقا توی اتاق خورشید.

عموکیارش: سوزی؟

سوزی: ها؟ بله؟ چی شده؟

عمو کیارش: کجایی میشه بدونم؟

سوزی: من؟ من؟.. همین جام.

عسل: آره، راست میگه دیگه، می خواید کجا باشیم؟

دادمهر خان: منظورم حواستونه

عسل: آهان، اون هم همين جاست.

با چيزايي كه اشكذر در مورد نازگل متوجه شد، هر كي بود كلا هوش و حواس بر اش نمي موند، والا.

عمه سوگول: چي شده بچه ها؟

سياوش: چيزي نشده. مگه بايد چيزي بشه؟

پارسا: آخه كلا توي خودتونيد.

سوزي: نه، نيستيم.

پارسا: هستيد .

اشكذر: وقتي ميگه نيستيم، يعني نيستيم ديگه، اه.

سپهر: از دست شما.

اردوان خان: يه سوال، با همه تون هستم.

اشكذر: جانم بابا؟

اردوان خان: ارسلان؟

ارسلان: جانم؟

اردوان خان: حواست اين جا باشه.

ارسلان: چشم.

اردوان خان: خسرو با شما چي كار داره؟

ترگل: متوجه شديد، به ما هم بگيد. واقعا نمي دونيم چي مي خواد.

پدرجون: مگه بازم رفته سراغ بچه ها؟

اردوان خان: با اجازتون بله.

مادرجون: خدا خودش به خير كنه اين دفعه رو. ببينم اصلا شما چي كار به اون داشتيد؟

نوشين: ما كاري باهاش نداشتيم كه.

مادرجون: پس چي؟

ترگل: اون ما با ما کار داشت.

دادمهر خان: یعنی چی؟

سوزی: واقعا نمی فهمم چرا اومده سراغ ما.

آقاجون: احتمالا توی کار کسی که دخالت نکردید مجددا؟

اصلا معلوم نبود داشتند قضیه عمو کیارش و دادمهر خان رومیگفتند ها، اصلا.

سیاوش: آقاجون، دستتون درد نکنه. در این حد نیستیم دیگه.

آقاجون: امیدوارم.

دادمهر خان: چیا تا حالا بهتون گفته خسرو؟

به نظرم نباید می گفتیم چی گفته، حس درونم می گفت.

سعید: یه مشت چرت و پرت گفت، تهدید کرد و پا شد رفت، همین.

اردوان خان: پس چرا امروز دنبالتون بود؟

عسل: شاید می خواست بترسوندمون.

اردوان خان: نه، این نیست. کی پشت فرمون بود؟

سیاوش: من.

اردوان خان: پشت ماشینت نشست، هیچ مشکلی نداشت؟

سیاوش: مثلا چه مشکلی؟

اردوان خان: مثلا ترمز، دنده، چه می دونم این جور چیزا.

سیاوش: نه، سالم بودند.

دفتر خاطرات:

سوزی:

دوهفته از آشتی کردنمون می گذره. فعلا که اتفاق خاصی نیوفتاده.

توی این دو هفته، من و نوشین و عسل و ترگل بیشتر اوقات خونه ی پدرجون و آقاجونیم؛ یعنی یه جورایی دوباره

کنکجاویمون شروع شد، البته بیشتر از قبل.

پسراهم خونه ی اردوان خان و باباجون و عموهمایون رو دارند زیر و رو می کنند که چیزای جالب تری دستگیرمون شد.

توی این دو هفته هر وقت خواستیم توی اتاق خورشید بریم، باید کلی برنامه بچینیم تا از دست دوربین مداربسته طبقه دوم خونه آقاجون در امان باشیم.

وقتی کل اتاق و دفترچه خاطرات خورشید رو زیر و رو کردیم، فهمیدیم خورشید دختر سرزندهو شادی بوده و البته عزیز دردونه خاندان آریانفر. از طرفی هم متوجه شدیم که خورشید وقتی پیش اردوان خان رفته، با خسرو آشنا شده و این آشنایی باعث این همه اتفاقات شده، در حالی که چیزایی که تو خونه ی عمو همایون پیدا کردیم، گفته های خورشید اصلا باهاشون نمی خونه.

خورشید توی دفتر خاطراتش نوشته که باعث همه گرفتاری ها و بدبختی هایی این خاندانه، ولی خونه عمو همایون توی کتابخونه عموجون، دوتا دفتر بزرگ نسبتا قدیمی هستش که میگه این اتفاقا؛ یعنی باز شدن پای خسرو به خاندان آریانفر از خیلی قبل بوده و این باعث گیج شدن ما شده. از طرفی هم نوشین و ارسلان در مورد نازگل یه چیزای خفنی متوجه شدند. یکیش اینک ه نازگل توی تهرانه. واقعا از این که تهرانه، خیلی خوشحال شدیم؛ چون احتمال نمی دادیم تهران باشه.

امروز با بچه ها یه گردهمایی تشکیل دادیم تا یه جورایی از این گیجی در بیایم.

ترگل: چه عجب تشریف آوردید!

ارسلان: به جای سلام دیگه ترگل خانوم؟

ترگل: سلام.

ارسلان: علیک سلام ترگلم.

سیاوش: بسه، اصلا وقت نیست.

سوزی: چرا؟

سیاوش: خسرو دوباره زنگ زده؛ یعنی آدم به این سیریشی من ندیدم.

اشکذر: ای گل گفتی.

عسل: حالا اینا رو بیخی، بشینید حرف بزنیم.

سعید: خب، به کجا رسیدین؟

عسل: اول اینک ه خورشید خودش رو مقصر می دونه برای این که پای خسرو به این خاندان باز شده.

سیاوش: در حالی که توی دفتری که ماها پیدا کردیم، گفته شده باز شدن پای خسرو به خاندان آریانفر، اصلا یه موضوع دیگه ای هستش.

اشکذر: این رو هم باید بگم که توی دفتر خاطرات بابا، بابا خودش رو مقصر می دونه.

نوشین: در چه مورد؟ در مورد این که پای خسرو به خاندان آریانفر باز شده؟

اشکذر: نه، سر موضوع آشنایی خسرو و خورشید خودش رو مقصر می دونه.

ارسلانم: این رو هم باید اضافه کنم که توی همون دفتر، اسم شخصی به نام سهند اومده که میگه خورشید و سهند با هم ازدواج کردند.

سوزی: توی دفتر خاطرات خورشید، اسم سهند اومده. تا اون جایی که ما متوجه شدیم، سهند خورشید رو دوست داشته. حالا این که کی باهم ازدواج کردند، نمی دونیم.

ترگل: ببینید یه احتمال دیگه هم وجود داره.

اشکذر: چه احتمالی؟

ترگل: احتمال زنده بودن خورشید. آخه چطوری با سهند ازدواج کرده در حالی که با خسرو هم ازدواج کرده بود؟ سیاوش: راست میگه ها.

سوزی: دقیقا. بین این احتمال هست، اون موقع که این اتفاق برای خورشید افتاده سهند ایران باشه!.

عسل: یعنی میگی که خورشید زنده اس؟

ارسلان: احتمالش خیلی زیاده، دقیقا عین نازگل که زنده س.

ارسلان: یه چیزه دیگم فهمیدیم، البته سورپرایز!

نوشین: سورپرایز؟

سیاوش: آره، برای ترگل.

ترگل: چی؟

ارسلان: بدون مقدمه بگم؟

ترگل: آره.

ارسلان: فهمیدیم پدر.....

باصدای عمو و دایی هوا پریدیم. وای خدا! اینا چرا این قدر قرمز؟ از چشماشون داره آتیش می باره.

دایی دادمهر: دیگه چیا فهمیدین؟

عموکیارش: خب داشتن می گفتید، ادامه بدین.

دستاشون توی جیباشون بود و داشتند با خشم نگاهمون می کردند.

سیاوش: چ...ی...می گفتیم؟

دایی دادمهر: که چی می گفتین، هان؟

همچین داد زد، مطمئنم پرده ی گوشم عیب کرد.

سیاوش: ن...

عموکیارش: ساکت شید. فکر کردم آدم شدید، نگو...نگو. می خواستید گ..ه جدید بخورین.

سوزی: عمو..

عموکیارش: خفه شو.

از صدای دادش ترسیدم و کلا خفه خون گرفتم.

واقعا از داد و بیدادشون ترسیده بودیم. از طرفی هم نگران آقاجون و پدرجون و بابا اینا بودیم که نکنه بالا بیان.

دایی دادمهر: ببینم اون خسرو عوضی بس نبود؟ حالا شماها دارید گند می زنید به زندگیمون دیگه؟

عسل: ک..ی..م..ا؟

دایی دادمهر: نه په من و کیارش.

ترگل: برای...چی...با..ید..گ..ند بز نیم؟

دایی دادمهر: خفه شید ببینم، فقط همینمون مونده که شماها بخواید سر از این قضیه ها در بیارید. سر قضیه قبلی هنوز همه درگیرن، اون هم فقط به خاطر شماهاست.

از این همه داد و بیداد واقعا ترسیده بودم، به غیر از ترس، اشکم هم در اومده بود.

سعید: دادمهر خان!

عموکیارش: ساکت؛ یعنی اگه فقط یه اتفاق دیگه بیوفته، من میدونم و شما. غلط کردید پای خسرو رو دوباره به این جا باز کردید. همش تقصیر شماست، مخصوصا شما سوزی خانوم.

سوزی: م..من؟

عموکیارش: نه من. لابد من بودم که بدون این که به هیچ کی خبر بدم، پاشدم رفتم سرقرار باخسرو دیگه، نه؟

سوزی: عمو... خواهش می‌کنم. به خدا.. اون... قضیه ش... فرق... می‌کنه.

داشتم به نفس نفس می‌افتادم. خدا فقط خودش به خیر کنه.

دایی دادمهر: سر موضوع قبلی هیچی بهتون نگفتم، ولی این دفعه آروم نمی‌گیرم. اگه بفهمم یه بار دیگه از این غلطا کردید، من می‌دونم و شما.

اشکذر: چرا؟ مگه دفعه قبلی بد برای شما تموم شد؟

عموکیارش: خوبه، آفرین! دو قورت و نیمتون هم باقیه.

سیاوش: دایی.

عموکیارش: غلط کردید پاتون رو گذاشتید توی اتاق خورشید.

با داد آقاجون فاتحه مون خوندیم.

آقاجون: چی؟

تموم شد، همه چی تموم شد. دم عمو و دایی گرم. حالم بده، نمی‌تونم نفس بکشم، ولی الان موقعش نیست: باید خودم رو حفظ کنم، هرچی که بشه.

وقتی متوجه حضور همه شدیم، کلا همه چی رو تموم شده حساب کردیم.

بابا: قول دادید.

جرئت حرف زدن نداشتیم.

عموآراد: این بود قول دادنتون دیگه؟ آفرین آفرین!

عمه: واقعا نمی‌دونم این بچه بازی‌ها یعنی چی؟ اصلا به شما چه؟

پدرجون: تمومش کنید!

آقاجون: نمی‌فهمم، چرا همچین کاری کردید؟

سر هامون رو پایین انداخته بودیم. حالم هر لحظه داشت بدتر می‌شد، ولی مهم نبود. اشکام هم که آروم نمی‌گرفتند.

آقاجون: فقط یه توضیح می‌خوام از تون. خودتون بهتر از هر کس دیگه ای می‌دونید که نباید سراغ همچین چیزایی می‌رفتید.

عمه خانوم (مهرناز): شما کوتاه بیاید، یه اشتباهی کردند.

باز هم دم عمه خانوم گرم!

خاله رویا: لطفا، همین یه دفعه.

دایی دادمهر: رویا!

خاله رویا: شما دوتا تمومش کنید.

عموکیارش: چی رو؟ بچه بازی اینارو؟

خاله کیانا: این وضعی که راه انداختید. کیارش می‌دونی حال سوزی خوب نیست؟

عموکیارش: جدی؟ (پوزخند) حالش خوب بود چه غلطی می‌خواست بکنه؟

خاله کیانا: کیارش! (با ناباوری اسم عمو رو صدا زد)

دایی دادمهر: حق با کیارش، از این به بعد، به هیچ وجه هیچ کدومشون رو دیگه نمی‌شناسم.

خاله رویا: تمومش کنید!

دایی دادمهر: چشم، تمومش می‌کنم و دیگه اسمتون رو نمی‌ارم، چرا؟ چون زدین زیر قولتون!

دایی دادمهر و عموکیارش سریع از پله ها پایین رفتند، دنبالشون خاله کیانا و خاله رویا رفتند. به سختی می‌تونستم نفس بکشم، ولی هنوز می‌تونستم نفس بکشم.

عمه خانوم: امین، تو تمومش کن، فقط نه این طوری که این دوتا تمومش کردند با بچه بازی، دارند پس می‌افتن اینا.

پدرجون: چی بگم؟ هان؟ چی بهشون بگم؟

عمه خانوم: هیچی، هیچی نگو. فقط آروم کن، حرف می‌زنیم.

پدرجون: برین پایین همه.

بعد از این که همه پایین رفتند، جو یه ذره آروم تر شد.

هقم هقم رو توی گلوم خفه کردم، نه تنها من، بلکه عسل هم همین طور.

الهی برای سیاوش و سعید بگردم. چه قدر سخته نتونی گریه کنی. نوشین و ترگل و اشکذر و ارسلان هم جای خود.

مطمئنم همه مون اشکامون در اومده، فقط پسرا مانع ریزش اشک هاشون میشن.

فرهاد خان (همسر عمه خانوم): نمی فهمم چرا همچین کاری کردید، ولی هر چی بود، گذشت. به موقعش حرف می زنیم.

آقا جون: فقط یه سوال از تون می پرسم میخوام جوابش رو همین الان بدونم.

همع مون ساکت بودیم. خدایا خودت به دادم برس، اگه بتونم تادو دقیقه دیگه دووم بیارم، حله.

آقا جون: چرا رفتین اتاق خورشید، اون هم بدون اجازه؟ خواهش می کنم بگیند.

سعید: م..ی..خواستیم...بدونیم...خسرو...چه غلطی...کرده.

آقا جون: همین؟ به دردسرش می ارزید.

پدر جون: به خودم می گفتید، به وقتش بهتون جواب می دادم!

نتونستم تحمل کنم. پشت سر هم داشتم سرفه می کردم، رنگ صورتم ر و به کبودی بود، داشتم زمین می خوردم که کسی مانعش شد. نمی دونستم کیه، ولی هرکی بود ممنونش بودم که نداشت زمین بخورم. همه صداها گنگ بود، تاریکی مطلق.

دفتر خاطرات:

سعید:

همه توی اتاق سوزی جمع شده بودند، واقعا از حالش ترسیدیم. رنگ صورتش به کبودی می زد و درست نمی تونست نفس بکشه.

وقتی دکتر اومد، براش ماسک اکسیژن زد.

دکتر: من قبلا هم گفتم براش استرس و هیجان زیادی اصلا خوب نیست

سیاوش: خوب میشه؟

دکتر: ملاحظه کنه حتما خوب میشه. در ضمن غذاهای سرخ کردنی کمتر بخوره بهتره. چیپس و پفک و از این جور چیزا هم که اصلا نباید بخوره.

سیاوش: دکتر، خب وقتی می خواد چی کار کنم؟

دکتر: وقتی براش بده، هیچ حرفی نیست.

آقا جون: خیالتون راحت.

دکتر: میشه بدونم چه چیزی باعث شده این قدر حالش بد بشه؟

آقاجون: چیزی نیست، حل میشه.

دکتر: اگه اجازه بدین شما رو هم معاینه کنم؛ رنگ و روتون جا نیست.

آقاجون: چیزی نیست، استراحت کنم بهتر میشم.

هیچی نمی‌تونستیم بگیم؛ یعنی یه جورایی جرئتش رو نداشتیم. حق باعموکیارش بود؛ هر اتفاقی که جدید افتاده بود، تقصیر ماها بود. اگه دخالت نمی‌کردیم، سوزی این حال نبود، آقاجون حالشون بد نمی‌شد، ماما جون حالشون بد نمی‌شد.

از خودم بدم میاد، نمی‌دونم چه غلطی بکنم، فقط می‌خوام سوزی حالش بهتر شه، همین. فعلا تنها چیزی که می‌خوام همینه.

بعد از رفتن دکتر، یه سکوت مرگ باری کل اتاق رو فرا گرفته بود. خیلی بد بود و این سکوت حس خوبی نداشت. به نظرم سکوت قبل از طوفانه.

چند ساعت بعد:

حال سوزی بهتر شده، البته بعد از یه نصفه روز، الان ماسک اکسیژن رو برداشتیم و به راحتی میتونه نفس بکشه. آقاجون و پدرجون و مادرجون رو فرستادیم استراحت کنند، ولی بقیه توی اتاق موندند.

عمه خانوم: حال سوزی هم که بهتر شد، الهی شکر! پاشین بیایی پایین شامتون رو بخورید.
بابا: میل ندارم عمه.

عمه خانوم: بیخود!

عمه سوگول: عمه جون خواهش، راست میگه داداش، میل هیچی ندارم. فقط می‌خوام بخوابم.
جرئت نداشتیم سرامون رو بالا کنیم.

مامان: من رفتم بخوابم؛ واقعا سرم درد میکنه. شب بخیر.

بعد از رفتن ماما، بابا هم رفت. دقیقا در عرض سه دقیقه همه رفتند، فقط عمه خانوم موندند.
فرهاد خان: بچه ها!

فقط سکوت کرده بودیم، سوزی هم ساکت روی تخت نشسته بود و بود به بالای تخت تکیه داده بود.
فرهاد خان: تا کی می‌خواید ساکت باشین، هان؟ می‌خوام بدونم.

عمه خانوم: چرا حرف نمی‌زنید؟

سیاوش: حق با دایی بود، همه اش تقصیر ماهاست؛ اگه دخالت نکرده بودیم، الان این وضع نبود.

سعید: راست میگی.

سوزی: اگه نرفته بودم سر قرار با خسرو، هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد، اصلا..

عمه خانوم: بس کنیدا کی میگه اینا تقصیر شماهاست؟

عسل: عمو و دادمهر خان، راست هم میگوین.

فرهاد خان: بچه ها، اتفاقی که افتاده. در حال حاضر هیچ کسی مقصر نیست، هیچ کسی. پس الکی فکرای مسخره نکنید.

اشکذر: چطوری؟ مگه میشه؟

عمه خانوم: چیزی می خورید بگم براتون بیارند؛ رنگ به رو ندارید.

ارسلان: میل نداریم.

فرهاد خان: واقعا نمی فهمم چرا این طوری شد؟

عمه خانوم: ببینم حالا چیا متوجه شدین؟

اشکذر: فعلا این رو می دونیم که مقصر اصلی ما هستیم.

عمه خانوم: دیگه نشنوم همچین چیزی میگوین؛ اصلا تقصیر شما نیست. از تون سوال کردم، پس مثل آدم جواب بدید.

سیاوش: خیلی چیزا.

فرهاد خان: مثلاً؟

سیاوش: مثلاً در مورد خورشید، نازگل، پدر ترگل و از این جور چیزا دیگه.

عمه خانوم: در مورد نازگل چی می دونید؟

سعید: بگیم، اوضاع بدتر از قبل میشه

فرهاد خان: در مورد پدر ترگل چی؟

ارسلان: می دونیم زنده س، ولی نمی دونیم کجاست.

ترگل: چی؟! باباییم زنده س؟

ارسلان: اوهوم. مثلا سورپرایز بود، فقط نمی‌دونیم کجاست.

ترگل: همینی که فهمیدین هم خیلی می‌ارزه.

عمه خانوم: بهتره با بابا حرف بزنید.

سعید: به نظرتون رومون میشه توی صورت آقاجون و پدرجون نگاه کنیم؟

فرهادخان: به نفعتونه؛ خیلی چیزا رو متوجه میشید.

سوزی: یه سوال میشه بپرسم؟

عمه خانوم: جانم؟

سوزی: از دستمون عصبانی هستین؟

عمه خانوم: این چه حرفیه عزیزم؟

سوزی: پس چرا دایی و عمو عصبانی بودند؟ چرا قهر کردند؟

عمه خانوم: درست میشه، دو روز دیگه آشتی می‌کنید

سوزی: آشتی؟ دایی دادمهر و عموکیارش؟ محاله.

فرهادخان: چرا؟

عسل: چون لجبازن، تا ته حرفشونم می‌ایستند.

عمه خانوم: از کجا مطمئنید؟

سوزی: چون می‌شناسیمشون. فقط در یه صورت کوتاه میان، اون هم زمانی که...

فرهادخان: بسه، دیگه نشنوم همچین چیزی. الان هم پاشید برید پیش آقاجون.

سعید: رومون شد، حتما میریم.

اشکذر: حال الان آقاجون هم تقصیر ماست.

عمه خانوم: نیست.

عسل: یه سوال دیگه.

فرهادخان: چی؟

عسل: چرا خورشید خودش رو مقصر می‌دونست، ولی یه جای دیگه در مورد خسرو نوشته که از قبل پاش به این خاندان باز شده؟ اصلا چی شد که پاش باز شد؟

عمه خانوم: کجا نوشته بود؟

ارسلان: نمی‌خوایم بدتر کنیم موقعیت رو.

فرهادخان: ببینم احتمالا سر دفتر قدیمی آقاجون نرفتید؟ خونه همایون.

همچین سرامون رو بالا آوردیم که رگ گردنمون ترق، صدا داد.

فرهادخان: نه خوشم اومد، دل و جرئت زیادی دارید.

عمه خانوم: پاشید برید پیش بابا ببینم.

اشکذر: مام...

عمه خانوم: ساکت، سریع؛ یعنی عین بابات لج بازی.

اشکذر: کی من یا نوشین؟

عمه خانوم: اشکذر.

اشکذر: خفه میشم.

همچین فرهادخان نگاهش کرد که من هم خفه شدم.

هر جوری بود به زور پاشدیم و پیش آقاجون رفتیم.

آروم در زدیم. بعد از این که آقاجون اجازه ورود داد، توی اتاق رفتیم.

آقاجون روی تخت دراز کشیده بود، پدرجون هم پیشش نشسته بود.

آقاجون: سوزی چرا از جات پا شدی؟ مگه حالت خوب شده؟

سوزی: آقاجون.

پدرجون: بیاین تو، در رو هم پشت سرتون ببندید.

ارسلان در رو بست و داخل رفتیم.

پدرجون: بیاید بشینید این جا ببینم.

با هم دیگه سر مبلا رو گرفتیم و نزدیک تخت آوردیم.

آقاجون: خب، می شنوم.

پدر جون: نیومدید این جا که ساکت بشینید؟

اشکذر: چی بگیم؟

آقاجون: میشنوم، چرا این کار رو کردید؟ فقط راستش رو می خوام بشنوم.

سعید: می خواستیم ببینیم چه خبره.

پدر جون: کجا چه خبره؟

سیاوش: کلا، قبلا چی شده.

پدر جون: فهمیدین؟

ارسلان: یه چیزایی فهمیدیم.

آقاجون: مثلاً چی؟

عسل: مثلاً این که همه ی این اتفاقات جدید تقصیر ماهاست.

آقاجون یهو از جا پا شد و نشست: دفعه آخرتونه همچین چیزی ازتون می شنوم، شیرفهمه یا نه؟ یه بار دیگه، فقط

یه بار دیگه همچین چیزی بگید، خودم پرتتون می کنم بیرون.

همچین آقاجون داد می زد که داشتیم سخته می زدیم.

اشکذر: غلط کردیم.

پدر جون: تقصیر شماها نیست. در ضمن اون دوتا یه حرفی زدند، با خودم طرفن.

دفتر خاطرات:

عسل:

همه مون توی اتاق آقاجون نشسته بودیم و داشتیم باهم حرف می زدیم، فقط حال سوزی خیلی عجیب بود.

سوزی: بچه ها؟

نوشین: جانم؟

سوزی: میگم شماها یه بویی حس نمی کنید؟

ارسلان: چه بویی مثلاً؟

سوزی: بوی سوختنی، بوی قورمه سبزی، بوی سیمان بنایی.

کلا شبیه پوکر فیس بودیم.

سیاوش: حالت خوبه سوزی؟ میشه بدونم این همه از کجا اومد؟

سوزی: فهمیدی بهم بگو، تازه بوی پیاز داغ هم میاد. ای حالم بهم خورد!

آقاجون: یعنی چی؟

سوزی: آقاجون باور کنید نمی‌دونم یعنی چی

پدرجون: صبر کنن ببینم، شماها همچین بوهای روحس نمی‌کنید؟

سعید: نه، من فقط بوی عطرشما و آقاجون رو حس می‌کنم.

سوزی: اون که آره، ولی یه بوهای دیگه هم میاد.

آقاجون: یکیتون بره پایین ببینه چه خبره. اشکذر، تو هم برو ببین چه خبره این دور و اطرف.

اشکذر: چشم آقاجون میرم، ولی فقط یه نفر می‌دونم که بنایی داره.

آقاجون: از کجا می‌دونی؟ کی هست؟

اشکذر: صبحی که رفتم بیرون، دیدم دکتر بهروزی دارند ویلاشون رو بنایی می‌کنند.

سوزی: بیا، بعد من میگم بوی سیمان میاد، بگین نه. ایش!

سیاوش پایین رفته بود. تا حرف اشکذر تموم شد، سیاوش توی اتاق بود.

سیاوش: سوزی، مطمئنی خوبی؟

سوزی: چطور؟

سیاوش: آخه دارن فردا سبزی قورمه درست می‌کنند بوی پیاز داغ هم برای پایینه، ولی بوی سوختنی رو نمی‌دونم.

سوزی: حتما از همسایه هاست.

عسل: سوزی، می‌دونی فاصله ی هر خونه چه قدره؟

سوزی: خب که چی؟

آقاجون: از کی این طوری شدی؟

سوزی: از دقیقه دو روز، ولی امروز خیلی شدید.

آقاجون: امکان نداره؛ یعنی اصلا نباید همچین اتفاقی بیوفته.

پدرجون: چه اتفاقی بابا؟

آقاجون: چیزی نیست فعلا، ببینم بقیه تون چی؟

اشکذر: بقیه مون چی؟

آقاجون: چیزی حس نمی کنید؟

سیاوش: من فقط چند وقت سردرد دارم.

سعید: منم هم یه چند وقته دوباره برگشتم سر درسم.

آقاجون: شما بیخود کردی برگشتی سر رشته ات.

سعید: آقاجون!

سعید رشته عتیقه شناسی خونده بود، دست خط هایی که روی بعضی از عتیقه ها بود رو می تونست بخونه.

آقاجون: از همون اول هم مخالف بودم با این رشته ات.

سعید: من هم آخرش متوجه نشدم چرا مخالفین؟

آقاجون: متوجه نشی بهتره.

سیاوش: من الان سر دردام رو چی کار کنم؟ به غیر از این حرفا، علاقه شدیدی نسبت به حل کردن مسائل ریاضی

پیدا کردم. اون هم نه هر مسئله ای رو.

سوزی: این که چیز عجیبی نیست؛ تو همیشه حل کردن مسئله های سخت رو دوست داشتی، مخصوصا اون تایی

رو که هیچ کسی نمی تونه حل کنه.

سیاوش: دو برابر قبل شده سوزی. شاید باورت نشه ولی یه مسئله هایی میاد توی ذهنم.

آقاجون: چه مسئله هایی؟

سیاوش: همه شون ریاضی نیست.

سعید: راست میگه، یه خط بود روی یکی از عتیقه هایی که داشتم روش کار می کردم، سیاوش تونست حلش کنه،

من فقط معنیش کردم.

آقاجون: از دست شماها نمی دونم چه غلطی کنم! آخه شما رو چه به این غلط؟

عسل: آقا جون کاری نکردیم که.

آقا جون: جدی؟ کاری نکردین؟ یعنی واقعا جای کیان خالیه.

پدر جون: کیان؟!

عسل: احتمالا به گذشته ربط داره.

آقا جون: شما از کجا می دونی؟

عسل: من؟ حدس زدم.

آقا جون: حدس زدی؟

پدر جون: از کجا؟

عسل: نمی دونم.

آقا جون: این طوری نمیشه، طولانی شده غیبتش.

پدر جون: غیبت کی؟

ترگل: کیان دیگه.

آقا جون و پدر جون فقط داشتند نگاهمون می کردند، ولی از حق نگذریم همه مون یه جورایی ترسیده بودیم.

دفتر خاطرات:

سیاوش:

سردرد هام امون رو بریده بود. امروز دکتر اومد و ازم آزمایش گرفت. دیروز هم رفتم از سرم به خاطر این سر

دردای عجیب غریبم عکس گرفتم. بعضی وقت ها اون قدر درد می گرفت که نمی دونستم چی کار کنم

به غیر از این حرفا علاقه شدیدی نسبت به حل کردن مسائل سخت داشتم. حالا هر چیزی می تونست باشه، از هر

درسی هر چیزی. سعیده هم که کلاسش توی کامپیوترش بود و داشت روی عتیقه هاش کار می کرد، مخصوصا

اونایی که روشن چیزی نوشته بود.

توی اتاقم روی تخت نشسته بودم و سرم رو بین دستام گرفته بودم. در اتاقم به صدا در اومد.

سیاوش: بیا تو!.

در باز شد ولی نمی دونستم کیه؟ ولی از صداش تشخیص دادم.

عسل: سیاوش بیا دکتر اومده. بهتری؟

سیاوش: آره بهترم. اومدم.

عسل: بریم.

از روی تخت بلند شدم و همراه عسل پایین رفتم. لباسم مناسب بود؛ یه پیراهن آبی کاربنی با شلوار لی.

سیاوش: بریم.

از پله ها داشتیم پایین می رفتیم که سوزی و نوشین رو دیدیم که داشتند با هم دقیقا وسط پله ها حرف می زدند.

سیاوش: چرا این جا ایستادین؟

نوشین: همین طوری.

سیاوش: از قیافه ت پیداست.

سوزی: از دست تو.

سیاوش: برید پایین ببینم.

سوزی: بی تربیت.

سیاوش: خانومی؟

سوزی: بلیم!

با بچه ها به سمت سالن پذیرایی رفتیم. به ترتیب اول آقاجون بالای سالن نشسته بودند، بعد پدرجون، عموهایون، عمو امید، فرهادخان، بابا، دایی داریوش، دایی آراد، اردوان خان، دایی دانیال، اردلان خان، بابا، دکتر، سعید، اشکذر، ارسلان و ترگل نشسته بودند.

سیاوش: سلام.

آقاجون: علیک سلام.

سیاوش: ببخشید که معطل شدید.

دکتر: خواهش می کنم پسر.

اول سوزی و عسل و نوشین نشستند، من هم رفتم پیش پسر نشستم. ترگل هم پیش دخترا رفت.

دایی داریوش: خب بفرمایید دکتر.

دکتر: باید بگم که خطر رفع شده، ولی با توجه به آزمایشات و عکس هایی که گرفته شد، باید بگم ایشون میگرد دارند

سیاوش: میگرد؟ میگردن چه وقته؟ اصلا من میگرد نداشتم!

دکتر: منم از همین تعجب کردم، اصلا نمی دونم چی شده که باعث شده میگرد بگیری، البته باید این رو هم در نظر داشته باشیم که دلیل گرفتن میگرد کم بودن یه سری از ویتامین های بدن، مثل ویتامین دی، ریبوفلاوین (نوعی ویتامین بی) و کو آنزیم ۱۰Q هستش.

دایی دانیال: راهی برای بهتر شدنش هست؟

دکتر: براشون یه سری دارو می نویسم که باید مصرف کنن و باید تامین کنن این ویتامن هارو. حالا با مصرف کردن دارو یا خوردن غذاهایی که این ویتامین ها رو دارند.

بابا: ممنون!

سیاوش: یعنی واقعا دلیلش همینه؟

دکتر: بله، همینی که بهتون گفتم.

عسل: مطمئنید چیز دیگه ای نیست؟

دکتر: مثلاً چی؟

عسل: شما دکترید.

پدر جون: بسه بچه ها!

دکتر: من به حرفی که زدم اطمینان دارم.

سوزی: هر چی شما بگید.

دکتر: خب اگه اجازه مرخصی بفرمایید؛ چون عمل دارم باید زودتر برم.

آقا جون: بازم لطف کردین که تشریف آوردید.

دکتر: این چه حرفیه آقای آریانفر، با اجازه.

بعد از رفتن دکتر، مامان اینا هم پایین، پیشمون اومدند. طبق معمول بالا دور هم جمع شده بودند و داشتند حرف می زدند، فقط جای چهار نفر خیلی خالی بود.

مامان: بابا چی گفت دکتر؟

عسل: چیزه خاصی نگفت عمه.

مامان: یعنی چی چیز خاصی نگفت؟ سه ساعت اومد این جا هیچی نگفت؟

سوزی: نه هیچی هیچی، گفت یه سری ویتامین کم داره، همین. براش دارو هم نوشت. واقعا چرا از یه دکتر این قدر توقع د.رید.

اشکذر: راست میگه، من هم قبول دارم!

اردوان خان: شما کلا الان ساکت باشید، خیلی بیشتر خوشحال میشم

نوشین: چلا عمو؟

اردوان خان: نمی دونم چرا.

نوشین: باشه.

اردوان خان: چی باشه؟

نوشین: نمی دونم.

اشکذر: من حوصله ام ترکید.

اردلان خان: حق ندارین از جاتون تکنون بخورید.

سعید: چرا؟

عمو آراد: هر چه قدر گذاشتیم به حال خودتون باشید، بسه.

سعید: بابا اذیت نکنید؛ کلی کاردارم.

آقاجون: چه کاری؟

سعید: یه کتیبه قدیمی گیر آوردم از توی اینترنت، دارم روی اون کار می کنم.

آقاجون: سعید بهت گفتم غلط می کنی سمت این چیزا بری، فهمیدی یا دوباره بگم؟

عسل: چرا آقاجون؟ به نظر من که خیلی کیف میده.

آقاجون: کسی نظر شما رو نخواست.

سعید: خواهش می کنم ازتون.

سیاوش: ولی جدی خیلی کیف میدی، مخصوصا حل کردن یه سری از مسائلی که بعد از معنی کردن کتیبه ها درست میشه.

آقاجون: دیگه چی کیف میدی؟

چرا این قدر آقاجون ناراحت بودن؟ نمی فهمیدیم چرا. مگه چه عیبی داره؟

سوزی: اینا رو بیخی. من الان میرم این همسایه بغلی رو می کشم میام.

مامانجون: پناه بر خدا، برای چی؟

سوزی: آخه مامان جون حتی نمی تونه یه غذا درست کنه اها! بوی گند سوختیش خفه ام کرد.

سیاوش: شما بویاییت یه ذره...

سوزی: به سردردت برس.

سیاوش: چرا میزنی؟

سوزی: دلم خواست.

ارسلان: دعوا نکنید ببینم.

اشکذر: تو چه مرگته؟

دایی داریوش: این چه طرز حرف زدنیه؟

ماهرخ جون: ببینم من این طوری حرف زدم؟ یا پدرت؟

اشکذر: غلط کردم. مامی گلم حرص نخور.

اردوان خان: اشکذرا نیش بسته.

کلا بچه توی افق رفت.

ارسلان: چشمام می سوزه.

سوزی: خب تو چته؟

ارسلان: نمی دونم.

ترگل: چرا می سوزه؟

ارسلان: یه دقیقه می سوزه، یه دقیقه خوب میشه.

اردوان خان: اردلان تو نمی‌دونی این همایون کجا غیبش زده؟

اردلان خان: دوست توئه، من بدونم؟

اردوان خان: از بچگیت همین بودی. بزرگ شو داداش من.

از رفتار اردوان خان، مطمئن شدیم که نازگل رو پیدا کرده؛ چون قسم خورده بود تا نازگل رو پیدا نکنه پاش رو خونه ی آقاجون و پدرجون نذاره. فامیلی شون رو هم می‌خواست عوض کنه، پس صد در صد نازگل رو پیدا کرده بود، ولی به غیر از این حرفا، خورشید کجاست؟

آقاجون: همایون برای شب میاد.

اردوان خان: چه عجب!

اردوان خان: ببینم شماها نمی‌خواین برید بالا یا بیرون؟

اشکذر: بابا خودتون گفتید هیچ جا نرید، ما هم همین جا هستیم.

اردلان خان: از کی تا حالا حرف گوش کنید شدید شماها؟

نوشین: عه بابایی! ما همیشه حرف گوش کن بودیم.

خاله سوگول: خیلی هم حرف گوش کنید واقعا.

سوزی: عمه!

خاله چچی میگی؟

سوزی: نزن خب، کنجکاوی بیش نبود.

دایی دانیال: مطمئنی دیگه هیچ کنجکاوی نیست؟

سوزی: نمی‌دونم.

آقاجون: دیگه هیچ کنجکاوی نیست. تموم شد هر چه قدر گذاشتم هر کاری که دلتون می‌خواست، انجام بدید.

پدرجون: دفعه آخر هم هست بدون اجازه کاری رو انجام می‌دید.

سیاوش: چشم.

البته باید بگم که این چشم برای بعد بود، نه برای حال حاضر؛ چون ما داشتیم دنبال فرشاد خان، نازگل و خورشید می‌گشتیم.

مامان: فقط امیدوارم کار دیگه ای نکنید که من می‌دونم و شما.

سعید: عمه، فقط منظور تون کارایی که من و سیاوش می‌کنیم، نیست؟

آقاجون: سمت اون کارا برید، من می‌دونم و شما!

سوزی: چرا آقاجون؟

آقاجون: اونش ربطی به شما نداره.

سعید: واقعا نمی‌تونم آقاجون، دست خودم نیست.

آقاجون: پس دست کیه؟

سعید: کشیده می‌شم سمتش، ناخودآگاه سمتش کشیده می‌شم.

اردلان خان: سمت عتیقه جات کشیده میشی؟

سعید: آره، ولی نه عتیقه جات معمولی.

اردلان خان: این مجسمه کوچیک هست دقیقا بغل دستت؟

سعید: خب؟

اردلان خان: می‌دونی قدمتش برای چند سال پیشه؟

سعید: این؟

به بغل دستش اشاره کرد. دقیقا بغل دست سعید، روی میز عسلی یه مجسمه ی شیر کوچیک بود، خیلی قشنگ بود.

سعید: فکر کنم برای صد سال پیش باش..

عسل: نه، مال صد سال پیش نیست!

آقاجون: از کجا می‌دونی؟

عسل: حدس.

آقاجون: حدس میزنی مال چند سال پیش باشه؟

ترگل هم که اون طرف مجسمه بود، برش داشت.

ترگل: قدمتی نداره.

عسل: منم حدس می‌زنم دست سازی باشه.

ترگل: دقیقا، فوق فوقش مال سه سال پیش!

آقاجون: ترگل از کجا فهمیدی؟

ترگل: لمسش کردم.

آقاجون: با هشت تاتونم. یه دفعه دیگه، فقط یک دفعه دیگه سمت این جور چیزا برید، من می‌دونم و شما

همچین آقاجون داد زد که کل بدنم لرزید. چرا نباید بریم سمتش؟

کاش آقاجون می‌دونستند با این کاراشون بیشتر کنجاو میشیم، کاش می‌دونستند.

فصل هفتم:

دفتر خاطرات:

سیاوش:

واقعا می‌خواستم کله سعید رو بکنم، پسر احمق!

نمی‌دونم چشمه؟ نمی‌دونم چرا چند وقت بدجور تو نخ عتیقه جات رفته.

چند روز پیش توی یکی از سایتای فروش عتیقه جات با یکی از فروشندگهای عتیقه آشنا شد و باهاش امروز ساعت شش قرار گذاشته.

من و اشکذر و ارسلان هم که خراب رفاقتیم، قبول کردیم که همراه آقا بریم. وقتی موضوع رو به دختر گفتیم، خیلی ترسیدند. حق هم داشتند که بترسند؛ چون اعتماد کردن به کسی که اصلا نمی‌دونی کیه، کار سختیه.

از طرفی هم غسل خانوم حدس زده بودند که این قضیه بو داره، آخه من نمی‌دونم کجاش بو داره؟ از طرفی هم ترگل کلا سرش توی وسایل خونه اس ببینه از چی ساخته شده، آخه من نمی‌دونم کی با لمس کردن متوجه میشه؟

از صبح به مجسمه آقاجون گیر داده که این یه چیز خاصی داره، حالا اون چیز خاص چیه، خدا داند.

اشکذر: ترگل بیا بتمبرگ قبل از این که بلند شم، عه.

ترگل: مرض، بی تربیت.

اشکذر: اون تویی، چته؟

ترگل: نمی دونم.

ارسلان: آخه ترگل جان، عزیزم به نظرت مبل از چی درست شده؟

ترگل: خودت رو مسخره کن.

ارسلان: من غلط بکنم بخوام مسخره ت کنم.

ترگل: هوف، یکی به من بگه چرا این طوری شدم؟

سیاوش: از اول خل بودی.

ترگل: تو به مسئله حل کردنت برس.

سیاوش: تو هم به گشتنت برس.

ترگل: ولی من بگم مجسمه آقاجون عتیقه اس.

ترگل و ارسلان هم به خاطر صمیمیتی که بین خانواده ها و البته بین خودمون بود، آقاجون رو، آقاجون صدا می کردند.

نوشین: از کجا متوجه شدی؟

ترگل: به خاطر این که روی مجسمه دو تا ترک داره، دو به خاطر جنسش میگم عتیقه اس.

سوزی: از دست شما.

اشکذر: باز چی شده؟

سوزی: هیچ چی، حوصله ام سر رفت.

سعید: عه چرا؟ سرگرمی به این باحالی این جا هست.

سوزی: تو به عتیقه هات برس.

سعید: چشم، میرسم. بچه ها پاشید بریم دیگه کم کم.

عسل: ما هم میایم.

اشکذر: کجا؟

ترگل: سر قرار دیگه.

ارسلان: بع دکی گفته شما رو می‌بریم؟

سوزی: خب، ما حوصله مون سر میره تو خونه.

سیاوش: عزیزم ما که نمیریم تفریح کنیم، میریم بینم این کیه با سعید قرار گذاشته، همین.

سوزی: پس زود برگردید؛ آقا جون رو بهتر از ما می‌شناسید.

سعید: چشم، اجازه هست؟

عسل: آره، ولی مواظب باشید. بازم میگم حس ششمم میگه این قضیه بو داره.

سعید: چرا؟

عسل: آخه این فروشنده ی عتیقه جات از کجا پیداش شده؟ اون هم یهویی بدون این که درخواست خرید عتیقه

بدی، هان؟

نوشین: راست میگه ها.

همچین بی راهم نمی‌گفت. با این که ترسیده بودم، ولی به روی خودم نیاوردم. فکر کنم بچه ها هم مثل من بودند.

اشکذر: زیادی شلوغش کردید، ما رفتیم!

نوشین: نگفت اسمش چیه؟

سعید: چرا، گفت اسمش افشین.

ترگل: زود برگردید.

ارسلان: چشم.

سریع بالا رفتیم و لباس پوشیدیم. من یه بولیز سرمه ای آستین سه ربع باشلوار سرمه ای و کفش سورمه ای

پوشیدم، موهام رو هم کلا بالا دادم.

طبق معمول با ادکلنم دوش گرفتم و کت تکم روی دست راستم انداختم. سویچ و کیف پولم رو برداشتم و بیرون

رفتم. داشتم با گوشیم ور می‌رفتم که یه پی ام از تل برام اومد. وقتی بازش کردم، دیدم ارسلان هستش. واقعا

تنبله، به جای زنگ زدن پی ام داده "ما توی حیاطیم".

واقعا دستش درد نکنه خبرداد، بچه پررو.

مستقیم به سمت حیاط رفتم. بچه ها دور ماشین ایستاده بودند. سوییچ رو زدم. بچه ها نشستند. خودم هم رفتم و پشت فرمون نشستم. به سمت جایی که با اون پسر، افشین قرار گذاشتیم، حرکت کردم.

دفتر خاطرات:

عسل:

از وقتی بچه ها رفتند، دلم به شور افتاده بود. حس ششم می گفت قراره اتفاقی زیادی بعد از این دیدار بی افته، حالا چه خوب چه بد.

فعلا که داره اتفاق های بد می افته؛ چون الان ساعت هشت شبه د بچه ها هنوز نیومدند.

طبق معمول تا یک اتفاقی می افته، همه خونه ی آقاجون جمع میشن، الان هم همه این جا جمعن.

هیچ کدوم از ما هم جرئت حرف زدن نداریم؛ چون میدونم اگه آقاجون بفهمن فاتحه مون خونده س بی برو برگرد.

بابا: آخه این بچه ها کجان؟ چرا موبایلاشون رو جواب نمیدن؟

عمه سحر: داداش تو رو خدا یه کاری کن، دارم دق می کنم

عمو داریوش: چی کار کنم آخه خواهر من؟ اینا(به ماها اشاره کردن) که حرف نمی زنن. می دونم که می دونن کجان.

آقاجون: مثل بچه آدم یه بار دیگه از تون سوال میکنم، جواب دادین دادین، ندادین من می دونم و شماها. پسرا کجان؟

این قدر آقاجون با جدیت حرف می زد که جرئت نمی کردیم حرف نزیم. از طرفی هم به خاطر اتفاقات بعدش جرئت نمی کردیم حرف بزیم؛ در کل جرئت نمی کردیم حرف بزیم.

پدرجون: مگه بابا، با شماها نبود؟

کلا از طرف ما دخترها، سکوت بود. خدایا! هر جا هستند، صحیح و سالم همین الان برگردند. نمی دونم چرا نمی تونستم تمرکز کنم. اگه می تونستم، مطمئن بودم حس ششم بهتر کار می کرد.

در حال غرغر کردن با خودم بودم که صدای بچه ها اومد پشت بند "سلام" گفتن سیاوش، داد آقاجون بلند شد.

آقاجون: کجا بودین تا حالا؟ چرا گوشیاتون خاموشه؟

سعید: آقا جون توضیح میدیم.

بابا: همین الان!

از قیافه هاشون که نمی شد چیزی رو تشخیص داد، ولی وقتی صحیح و سالم دیدمشون یه نفس آسوده کشیدم، بالاخره ماها با هم تنها میشم که، من می دونم و این چهار تا.

اشکذر: شارژ گوشیا مون تموم شده بود. رفته بودیم با بچه ها بگردیم، ببخشید که نشد بهتون اطلاع بدیم.

اردوان خان: گوشای کدومون مخملیه این جا؟

ارسلان: اردوان خان.

خیلی مظلوم گفت، من دلم به حالش سوخت.

آقا جون: با کی رفته بودید؟ کجا رفته بودید؟

سعید: رفته بودیم چالوس. ببخشید نگفتیم بهتون.

عسل: چرا به ما نگفتید حداقل کجا میرید؟

چشماشون اندازه توپ تنیس شد، ولی سریع به حالت عادی برگشتند؛ آخه اگه این رو نمی گفتم، لو می رفت که ما می دونستیم کجا بودند.

سیاوش: ببخشید، دفعه بعدی حتما میگیرم.

روی کلمه "حتما" تاکید کرد.

اشکذر: اگه اجازه بدیو، بریم بالا.

پدر جون: مرخصید همه تون.

منظور از همه، ما هشتا بودیم. خیلی شیک جیم زدیم و مستقیم بالا، توی اتاق سوزی رفتیم.

هنوز توی اتاق نرسیده، سوزی شروع کرد.

سوزی: یه وقت خبر ندین کجا میرین کجا میان ها، خب؟

سیاوش: آروم ببینم، چه خبر ته؟

سیاوش واقعا عصبی بود.

سوزی: خب سیاوش جان حق بده، به خدا قلبم توی دهنم بود.

سعید: از قیافه هاتون داد میزنه نگرانی.

عسل: واقعا ممنون سعید، دستت درد نکنه. میشه بگی جلوی آقاجون چی کار کنیم؟

سعید: چم چاره.

عسل: خیلی بی انصافید.

سیاوش: ممنون.

اشکذر: بسه، من رفتم بخوابم.

نوشین: یعنی نمی‌خواید بگین کجا بودید؟

اشکذر: مهمه مگه براتون؟

اینا یه چیزیشون شده بود.

نوشین: اشکذر...

اشکذر: بسه، حوصله ی اشک و آه ندارم.

نوشین: واقعا مرسی، خودت اخلاق بابا رو می‌دونی، اخلاق عمو و می‌دونی، اگه حرف می‌زدیم که وضع بدتر از الان بود.

اشکذر: بسه، تمومش کنید.

نوشین: چرا داد می‌زنی؟

اشکذر: چون خسته مون کردید.

سوزی: خواهش می‌کنم بگید.

سیاوش: می‌خواهی بفهمی که چی بشه هان؟ مثلاً بگی براتون مهمه؟

سوزی: سیاوش، خواهش. دارم دق می‌کنم؛ بگو.

سیاوش: باشه. فتیم سر قرار، افشینم هم بود، فقط یه نفر دیگه هم بود.

عسل: تو رو خدا بگید.

سعید: خسرو هم اون جا بود.

عسل: چی؟ کی؟

سعید: پیچ پیچی.

سوزی: چرا شماها این طوری شدین؟

سیاوش: تو یکی ساک.

سوزی: سیاوش؟

سیاوش: واقعا فکر کردی خرم، نه؟

سوزی: سیاوش؟

با بهت اسم سیاوش رو صدا زد.

سیاوش: فکر کردی نمی فهمم با افشین دوستی؟

همچین داد زد که صد متر پریدیم هوا. با بهت داشتیم سیاوش رو نگاه می کردیم.

سوزی: چی میگی؟ من؟ با.. افشین؟ اصلا کی هست این افشین؟

سعید: (پوزخند) هه نمی دونی کیه؟ همینی که امروز باهاش قرار گذاشتیم.

سوزی: به خدا من اصلا این پسر رو ندیدم، سیاوش.

سیاوش: بسه.. سوزی، به خدا نمی خوام باور کنم، ولی نمیشه، باور کن نمیشه

سوزی: چرا؟

سیاوش: د لعنتی آخه این عکس ها رو کجای دلم بذارم؟ هان؟

چندتا عکس از توی جیب پالتوش در آورد و همه رو روی میزی که اون جا بود، کوبوند..

دفتر خاطرات:

سوزی:

توی اتاق نشسته بودم و پاهام رو توی شکمم جمع کرده بودم و تکیه ام رو به دیوار پشت سرم داده بودم. چونه ام رو روی زانو هام گذاشته بودم و دستام رو دور پاهام حلقه کرده بودم. عکس هایی که سیاوش جلوم پرت کرده بود، جلوم بود، اشک هام داشت آروم آروم می اومد.

اتاق تاریک بود، پرده ها رو هم کشیده بودم، حوصله ی هیچ نوری رو نداشتم، اصلا حوصله هیچی رو نداشتم، فقط حوصله ی یه نفر رو داشتم که اون یک نفر حوصله من رو نداشت. تنها صدایی که سکوت اتاق رو می شکوند،

صدای تیک تیک ساعت بود. همه عکس ها رو از حفظ بودم، طوری که چشم بسته هم می تونستم بفهمم کدوم عکسه

چرا سیاوش حرفم رو باور نداره؟ چرا فکر می کنه دروغ میگم بهش؟ چرا؟ مگه بهم اعتماد نداره؟ مگه نگفت دوسام داره؟ مگه نگفت عاشقمه؟

پس چرا این طوری شد؟ چرا یه روز خوش به ما نیومده؟ اصلا این عکسا از کجا اومده؟ اصلا چرا من دارم نفس میکشم؟ چرا؟

دو روزی بود که توی اتاقم نشسته بودم و از جام تکون نمی خوردم، اصلا نمی دونستم الان روزه یا شب، ساعت چنده.

دلم از همه چی گرفته. مامان از قبل باهام سرسنگین تره. نمی دونم چرا دیگه، اصلا دلم نمی خواد بهش فکر کنم، باز به بابایی؛ باز یه ذره مراعاتم رو می کنه. سپهر هم که با دریا، نامزدش، مسافرتن.

هی! همه داداش دارند، منم دارم. اگه بفهمه من و سیاوش با هم بودیم، الان هم این اتفاق باعث جداییمون شده، اول من رو می کشت، راحت می شدم، بعد سیاوش.

نمی دونم چرا نفسم نمی گیره راحت شم، همه از دستم راحت شن، اولیش سیاوش.

هروقت گریه می کنم، نفسم سریع تنگ میشه، شاید نفسم هم می دونه کسی نیست که نگران بشه، کسی نیست که براش مهم باشم

من سیاوشم رو می خوام، بدون سیاوشم دووم نمیارم، من فقط اون رو می خوام!

داشتم برای خودم با صدای بلند حرف می زدم

با صدای در هیچ عکس العملی نشون ندادم؛ چون می دونستم عشقم نیست

با صدای غسل باز هم هیچ عکس العملی نشون ندادم. خودش در رو بست و پیشم اومد، این رو از صداش متوجه شدم

حتی الان که عشقم نیست، حس بویاییم درست کار نمی کنه، شاید هم کار بکنه ولی برای من مهم نیست.

عسل: سوزی، آبجی گلم نمیای پایین؟

فقط سکوت کرده بودم.

عسل: سوزی باور کن سیاوش متوجه میشه اشتباه کرده، خودش میاد معذرت خواهی.

بازم سکوت کرده بودم.

آره می‌فهمه، فقط خدا کنه اون موقع دیر نباشه.

عسل: چرا حرف نمیزنی سوزی؟

عسل: عزیز دلم، با گریه کردن چیزی درست نمیشه، حالت بدتر میشه.

سوزی: بذار بشه.

این صدای من بود؟ چرا این قدر گرفته بود؟

عسل: چی کار کردی با خودت دختر؟

سوزی: من؟ من کاری نکردم.

عسل: حداقل بیا پایین شامت رو بخور.

پس شب بود.

سوزی: میل ندارم.

از زور بغض نمی‌تونستم حرف بزنم.

عسل: دو روز هیچی نخوردی، پس می‌افتی.

سوزی: بهتر، بذار بمیرم.

عسل: دور از جونت، ببینم اسپریت کو؟

سوزی: مهم نیست؛ چیزیم نمیشه.

عسل: از دست تو!

سوزی: برو شامت رو بخور.

عسل: آقا جون، پدر جون، ماما جون، عمو، زن عمو، عمه همه نگرانن

پس چرا سیاوش نگرانم نیست؟

سوزی: میل ندارم! پ.

فقط به عکس هایی که روی زمین بود، خیره شده بودم.

عسل: جفتتون لج بازید.

با این حرفش روم رو سمتش برگردوندم.

سوزی: منظورت چیه؟

عسل: منظورم اینه که هم تو، هم سیاوش، جفتتون لج بازید این از تو، اون هم از اون.

سوزی: سیاوشم چش شده؟

عسل: هیچی، اون هم د وروز توی اتاقش در رو روی خودش بسته

سوزی: چی؟ برای چی؟

عسل: چرا با هم حرف نمی‌زنید؟

سوزی: سیاوش از دستم عصبانیه.

عسل: کاری نکردی که از دست عصبانی باشه.

سوزی: پس چی؟

تا اومد جوابم رو بده، در اتاق با صدای بدی باز شد، نگاهم به سمت در رفت. واقعا پیشم اومده بود؟

سیاوش: یه چیز ازت می‌پرسم، تو رو به هر کی می‌پرستی جوابم رو بده

چرا صدای عشقم بغض داشت؟

سوزی: بپرس.

سیاوش: یعنی... یعنی چی؟

عسل: چی یعنی چی؟

سیاوش: صداش، صدای عشقم.

عسل: آره، از دست تو گرفته. از بس گریه کرده.

سوزی: داد زن سرش.

اشکذر: داد کمشه سوزی!

سوزی: تقصیر اون نیست.

سعید: پس تقصیر کیه؟

ارسلان: لابد تقصیر ماهاس؟

نوشین: بریم بیرون، حرفاشون رو بزن.

سیاوش: نه، همتون باشید.

یکی از بچه ها چراغ رو روشن کرد که چشمم رو زد، سریع چشمام رو بستم.

بعد از چند دقیقه که چشمام به نور عادت کرده بود، بازشون کردم. غسل یه شال به دستم داد، شال رو سرم کردم.

نوشین: اشکذر در رو ببند، فقط مطمئن باش کسی بیرون نیست.

اشکذر: خیالتون راحت، بستم در رو

سوزی: رفت خدمتکار آقا جون؟

اشکذر: آره.

همه اومدند و پیش من طوری که همه مون دور نشسته بودیم، نشستند.

سیاوش: دفعه آخرت باشه که نمی خوابی؛ چشمت این جور میشه ها!

سوزی: تو هم بیخود می کنی داد و بیداد راه می اندازی که اشک من رو در بیاری.

سعید: اینا رو بیخی. از عکس ها چی فهمیدی؟

چهار زانو نشستم.

سوزی: خیلی خفن روش کار شده.

عسل: ولی خدایی خیلی کارت عالی بود، من که می دونستم قضیه چیه، می خواستم پیام سیاوش رو بزنم.

سوزی: ما اینیم دیگه.

اشکذر: ولی خیلی خدا بهمون رحم کرد، با اون محافظ بابا.

نوشین: واقعا محافظ عمو اون جا بود؟

سعید: آره بابا. تازه ما فقط یکیشون رو می شناختیم.

ترگل: چرا محافظای اردوان خان با افشین بودند؟

سیاوش: قضیه چیز دیگه س. به نظرم با خسرو سر و کار داره.

سوزی: خب این که خیلی افتضاحه

ارسلان: آره خدایی.

سعید: ولی بچه ها یه چیزی

ترگل: چی؟

سعید: امروز برام یه بسته اومد.

عسل: خب؟

سعید: عتیقه بود.

دفتر خاطرات:

عسل:

دوروز قبل:

سیاوش توی کتش دست کرد و چندتا عکس از توی جیبش بیرون آورد و محکم روی میز وسط مبل سوزی کوبید.

سوزی: چی میگی سیاوش؟ این عکسا چیه؟

سیاوش: من باید ازت بپرسم، نه تو

همچین داد می زد که گوشامون رو گرفته بودیم.

نوشین: بسه سیاوش، نمی بینی حال سوزی رو؟ می خوای دوباره حالش بد شه؟

تا سیاوش اومد ادامه بده، سعید دستش رو روی دهن سیاوش گذاشت. ارسلان داشت بیرون، سرک می کشید بعد از چند دقیقه اومد.

ارسلان: هوف، به خیر گذشت.

سیاوش: اوم.

سعید: چته؟

سیاوش: هه هه.

سعید: چی؟

اشکذر: میگه دستت رو بردار، خفه شدم.

تا سعید دستش رو از دهن سیاوش برداشت، سیاوش یکی پس کله ش زد.

سیاوش: خر، داشتم خفه می‌شدم.

سعید: تو خفه شی بهتر از اینه که همه مون به باد فنا بریم.

سوزی: چه خبره این جا؟

سیاوش: الهی بمیرم، گ.. خوردم خانومی.

سوزی: مثل آدم حرف بزن.

سیاوش دست سوزی رو گرفت و روش چند تا ب*و*س*ه زد

سوزی: چی کار می‌کنی دیوونه؟

سیاوش: غلط کردم.

اشکذر: بچه ها مجبور بودیم این بازی رو در بیاریم؛ اوضاع بدجور خیطه.

نوشین: مثل آدم حرف بزنید!

سعید: ببین، ما که اومدیم بالا، خدمتکار شخصی آقاجون دنبال سرمون اومد که ببین قضیه چیه، ما از قبل همچین

چیزی رو حدس می‌زدیم؛ به خاطر همین همچین برنامه ای ریختیم.

سوزی: جدی؟ الان خیالتون راحته دیگه؟ نمی‌شد به ما هم بگین خبرمون؟

سیاوش: خانومی عزیزم، نشد. غلط کردم ببخش.

سوزی: اول، دیگه از این کارا نکن.

سیاوش: غلط کردم.

سوزی: آشتی!

ارسلان: خب این هم از این.

عسل: بگین چی شد؟

سعید: هیچ چی، بدبخت شدیم رفت.

سوزی: چرا؟

اشکذر: بیاید بشینیم تا بهتون بگیم قضیه چی بوده.

همه رفتیم روی مبل های اتاق سوزی نشستیم.

ترگل: خب، می شنویم.

اشکذر: وقتی رفتیم سرقرار، به غیر از ماشین افشین چند تا ماشین دیگه هم بود، یکی از اون ماشینا، محافظای بابا بودند

نوشین: یعنی می خوای بگی عمو می دونه؟

اشکذر: باید بدونه، به خاطر همین همچین برنامه ای ریختیم تا کسی شک نکنه.

ترگل: خب، همین؟

سیاوش: همش همین نیست.

سوزی: خب، تعریف کنید.

سعید: با بد کسی در افتادیم، طرف یکی از قاچاقچای وارد کننده عتیقه جاته.

عسل: یعنی...

سعید: یعنی باید سر از کارش در بیاریم، فقط خیلی وقت نداریم.

سیاوش: باید چی کار کنیم؟

ارسلان: شما دوتا که الان با هم قهرید. سوزی تو بشین روی عکس ها کار کن.

سوزی: عکس چی هست؟

سعید: چند تاش عکس عتیقه اس، البته واضح نیست. چندتای دیگه ش هم عکس چند نفر اوناست که واضح نیست.

سوزی: باشه

سیاوش: من چی کار کنم؟

سعید: چند تا مسئله هست که به درد خودت می خوره.

دفتر خاطرات:

سعید:

دو روز بعد، اتاق سوزی:

سوزی:عکس ها آکیه، فقط دوتا از عکسا بهش می خوره قدیمی باشه.

اشکذر:یعنی چی قدیمیه؟

نوشین:اصلا اینارو از کجا آوردید؟

سیاوش:خود افشین داد بهمون.

سعید:البته این رو هم اضافه کنم که امروز خودش باهام تماس گرفت و گفت دوتا از عکسا رو بهمون اشتباهی داده و فقط می خواست عکس عتیقه ها رو بهمون بده.

سوزی:اگه بخوای می تونی عکسارو بهش پس بدی!.

سعید:ولی ما که کارمون هنوز تموم نشده.

سوزی:از روی چهارتاش دوتا کپی زدم، حله.

ارسلان:خب، تو چی سیاوش؟

سیاوش:من تا یه جاهای مسئله رو حل کردم، فقط مونده رمز گشایی که کار سعید هستش.

سعید:تا قبل از دوازده آکی.

عسل:خب عکس ها کو سوزی؟

سوزی:صبر کنید برم بیارم؛ توی لب تابه. باید پرینت بگیرم.

اشکذر:حله.

سوزی به سمت لب تابش رفت. ماها هم که روی زمین نشسته بودیم، رفتیم روی مبلای راحتی که توی اتاق بود، نشستیم.

سوزی بعد از چند دقیقه با چهارتا عکس اومد.

سوزی:این هم از عکسا. دوتاش عتیقه س، بهش می خوره قدمت دار باشه.

ترگل:ببینم.

سوزی:بیا.

ترگل:این طوری متوجه نمیشم، باید لمسش کنم.

ارسلان: یعنی خانومی تو کرت (نو کرت).

ترگل: اه درست حرف بزن!

ارسلان: ببخشید.

سیاوش: بس کنید این حرفا رو، اون دوتا دیگه چیه؟

سوزی: یه ذره ترسناکه قضیه.

نوشین: یعنی چی؟

سوزی: یکی از اون دو نفر، آقاجونه.

باب هت داشتیم سوزی رو نگاه می کردیم. آقاجون؟ عتیقه؟ چه ربطی بهم دارند؟

عسل: مطمئنی سوزی؟

سوزی: آره، بیاید خودتون ببینید.

یکی از عکسارو دخترا برداشتند و اون یکی رو ما برداشتیم.

درست بود. خود آقاجون بود، ولی اون یکی کی بود؟

نوشین: به نظرتون اون یکی کیه؟

عسل: به نظر من، کیان.

ارسلان: یعنی چی؟

عسل: حس شیشم میگه کیان.

سعید: و باید بگم حس شیشمت عالیه.

عسل: مرس.

اشکذر: پس با این حساب، یه عالمه خبر هست که ما نمی دونیم.

نوشین: دقیقا.

سیاوش: ولی بچه ها ممکنه آقاجون اینا شک کنن بهمون ها.

عسل: تا چیز خاصی ازمون نبینن، شک نمی کنند.

نوشین: درست میگه.

ارسلان: اوهوم، منم موافقم.

ترگل: سعید؟

سعید: بله؟

ترگل: میگویم اون عتیقه ای که افشین برات فرستاد، توی اتاقته؟

سعید: آره، چطور؟

ترگل: میری بیاریش، ببینم اصله یا نه؟!

سعید: فکر خوبیه؛ من رفتم.

از جمع جداشدم و سمت اتاقم رفتم. عتیقه ی توی بسته رو برداشتم و از اتاقم بیرون زدم و توی اتاق سوزی رفتم، البته با احتیاط که نکنه کسی من رو با این بسته ببینه.

سعید: این هم عتیقه.

ترگل: ببینمش.

عتیقه ای که افشین برام فرستاده، بشقاب مانند بود که روی اون چند خط نوشته بود که باید رمزگشایی می شد، ولی یه جورایی بود؛ انگار که شکسته باشه.

ترگل: خیلی سنگینه.

سعید: خوب شد گفتی!

ترگل: بی نمک، صبر کن ببینم.

بعد از چند دقیقه که ترگل عتیقه رو بالا و پایین کرد، روی میز گذاشتش.

نوشین: خب، چی شد؟

ترگل: یه چیزی خیلی عجیبه.

سوزی: آره دقیقا، از وقتی عتیقه رو آوردین یه بویی میاد. نمی دونم بوی چیه.

سیاوش: یعنی چی؟

ترگل: ببین یعنی یه ناخالصی داره، ولی واقعا قدمت داره.

سوزی: عین همین ظرف توی عکس اولی هست، ولی بزرگتر از این، خیلی بزرگتر از این.

ارسلان: آره، راست میگه، اندازه ی یه ظرف بزرگ، بیست و شش نفره اس.

سیاوش: ببینید توی این ظرف انگار طرح داره.

ترگل: آره به خاطر طرحاش هم هست که میگم قدیمیه.

عسل: من میگم این تازه اولشه.

خدا به داد برسه!

دفترخاطرات:

سیاوش:

توی بالکن ایستاده بودم و داشتم باغ رو تماشا می کردم. تکیه ام رو به دیوار داده بودم و دستام هم داخل جیبم بود.

از دیروز تا الان که عکس آقاجون رو دیدم، همه ذهنم به هم ریخته، اصلا چرا عکس آقاجون باید دست افشین باشه؟

یعنی آقاجون رو می شناسه؟ ای خدا! چه خبره این جا؟ خودت به دادمون برس، مخم داره رسما منفجر میشه.

اینا هم از یه طرف، چشم درد ارسلان هم از یه طرف، نمی دونم چرا چشم درد گرفته؟

صبحی که دیدمش، وحشت کردم. چشم هاش کاسه خون شده بود، پایین چشماش هم باد کرده بود.

همون اول صبحی آقاجون زنگ زدن دکتر اومد.

دکترم که اومد گفت " این یه چیز غیر طبیعیه و باید معاینه بشه " بعد از دو ساعت معاینه کردن، گفت که نور براش سمه و باید چشماش رو ببنده تا چند روز بعد بیارینش مطب که با دستگاه بهتر بتونه معاینه کنه، شاید هم به عمل نیاز باشه.

واقعا نمی فهمم، یعنی چی؟ آخه چرا باید همچین بلایی سر ارسلان بیاد؟

اینا تازه یه طرف قضیه اس. دقیقا نیم ساعت پیش، مامان ترگل این جا اومد.

واقعا نمی دونم دیگه چی کار کنم؟ حالا اومدن مامان ترگل چیز عجیبی نیست، ولی چشم درد ارسلان خیلی عجیبه.

سعید: تو فکر چی هستی؟

سیاوش: زهرمار، زهرم ترکید.

سعید: ممنون واقعا. خب به من چه حواست این جا نیست؟

سیاوش: سعید؟

سعید: هوم؟

سیاوش: میگم به نظرت چه بلایی سر ارسلان اومده؟

سعید: با توجه به اتفاقات اخیر، می تونم بگم یه اتفاقی براش می افته.

سیاوش: خسته نباشی!

سعید: در مونده نباشی!

سیاوش: ببینم تنهایی فکر کردی؟ یا کسی کمکت کرد؟

سعید: کوفت، بی ادب! اصلا من رو باش دارم به کی کمک فکری می کنم.

سیاوش: واقعا ممنون از کمک فکریت.

اشکذر: چقدر فک می زنید.

سیاوش: تو از کجا پیدات شد؟

اشکذر: نه، بی اعصاب.

اشکذر: ولی جدی یه چیزی.

سعید: چی؟

اشکذر: پایین یه خبرایی هست.

سیاوش: خسته نباشی، این رو که خودمون هم می دونستیم.

اشکذر: الاغ منظورم چیز دیگه ای بود، بریم ببینیم چه خبره.

سعید: بریم.

سیاوش: راستی سعید؟

سعید: بله؟

سیاوش: تونستی تیکه های عتیقه رو پیدا کنی؟

سعید: شبیهش بود، ولی خودش نه.

اشکذر: خب یعنی چی شبیهش بود؟

سعید: یعنی یه عکس شبیه این توی یکی از موزه های عتیقه جات هست.

سیاوش: خب، چه شکلیه؟

سعید: دقیقا عین یه قاب بزرگ می‌مونه، فقط دایره مانند.

اشکذر: همین؟

سعید: همین که نه، حالا بریم پایین، بعد بهتون میگم.

اشکذر: راستی ارسال هم خوابید ها.

سیاوش: عه خوابید بالاخره؟

اشکذر: آره.

سعید: دردش بهتر شده؟

سیاوش: حتما بهتره که تونسسته بخوابه.

اشکذر: بریم.

با بچه ها پایین رفتیم. دقیقا وسط پله ها بودیم که ترجیح دادیم دیگه همون جا وایسیم.

آقاجون: من این حرفا حالیم نیست. باید بفهمم چرا داره این بلاها سر اینا میاد.

اردوان خان: ولی آقاجون، با برگشتن عمو چیزی درست میشه؟

آقاجون: کیان باید برگرده، تموم! هیچ حرفی هم نشنوم.

پدرجون: چرا این قدر اصرار دارید برگرده؟

آقاجون: چون باید برگرده، غیبتش خیلی زیاد شده. نباید این قدر زیاد می‌شد. خودش هم می‌دونست که خسرو

زیادی داره موش می‌دوونه.

دایی داریوش: آخه آقاجون.

آقاجون: ساکت!

پدرجون: هرچی شما بگید، ولی....

آقاجون: ولی چی؟ هان؟ واقعا چرا فکر کردی کیارش، دادمهر، رویا، مهرنوش و کیانا رو از هم دور کردم؟ واقعا فکر کردید از وضعی که پیش اومده بود، راضی بودم؟

پدرجون: نه نبودید.

آقاجون: الان هم مجبورم!.

دایی آراد: چرا مجبورید؟

عمه خانوم: بسه! ارسلان تازه خوابش برده

فرهادخان: ولی این طوری نمیشه، به نظر من هم باید کیان برگرده.

پدرجون: برگشتن کیان مساوی میشه با برگشتن...

آقاجون: اون برگشته.

پدرجون: یعنی چی؟ چرا من متوجه نشدم؟

آقاجون: مگه باید از همه چی باخبر بشی؟ لابد می‌خوای از برگشتن کیان هم مطلع بشی؟

پدرجون: بابا! دستتون درد نکنه، نباید مطلع بشم؟

آقاجون: کیان ایرانه، الان متوجه شدی؟

فرهادخان: برگشتن کیان به کنار، بچه ها دارن مشکوک می‌زنند.

اردوان خان: آخه چه مشکوکی پدر من؟ سیاوش و سوزی که فعلا توی دوران قهر به سر می‌برند، ارسلان هم که اون طوری.

مامان ترگل (شیدا): به نظر من هم بو داره این قضیه.

اردوان خان: زن داداش، یادم بنداز فرهاد رو که دیدم حتما یه فصل بز نمش.

شیدا: چرا؟

اردوان خان: از بس این بشر پروئه.

شیدا: کجا پروئه؟

اردوان خان: از بعد از تولدش.

اردلان خان: بس کنید دیگه! فرهاد کی میاد راستی؟

اردوان خان: حالا، حالاها نمی‌تونه این طرف ها آفتابی شه.

آقاجون: نباید هم آفتابی شه، ولی حق با فرهاده؛ قضیه ی بچه ها زیادی مشکوکه. سوزی تا دیروز از جاش تکون نمی خورد، اون وقت الان یه جا بند نمیشه.

عمه خانوم: وای این حرفا چیه؟ خب دیروز باهم حرفاشون رو زدن.

آقاجون: نگران چیز دیگه ای هستم.

اردوان خان: نگران چی هستین؟

آقاجون: خب، می‌دونم خسرو برای چی دنبال کیارش، دادمهر و کیانوش بود، ولی اشتباه کرده بود. می‌ترسم ما هم اشتباهی فکر کرده باشیم، اگه بخوان همین طوری به کارشون ادامه بدن، اصلا خوب نیست

اردوان خان: فقط من یه چیزی رو متوجه نمیشم. از دیروز تا الان این پسر هی می‌خواد یه چیزی رو به من بگه، نمیگه.

اردلان خان: کدوم پسر؟

اردوان خان: اردلان از بچگیت خنگ بودیا، منظورم آرشه.

ماهرخ: آرش؟ آهان، محافظت؟

اردوان خان: دقیقا. نمی‌دونم دیروز چی دیده، خیلی ترسیده؛ یعنی وقتی اسم این بچه ها میاد رنگش میشه عین گچ!

ماهرخ: یعنی چی؟ برای چی آخه؟

اردوان خان: نمی‌دونم.

ماهرخ: اردوان این طوری نمیشه، اصلا یه جوری شدم وقتی گفتی.

اردوان خان: چطوری؟

ماهرخ: به نظرم این قضیه بو داره، مگه نگفتی افشین دیروز با چند نفر قرار داشت؟

اردلان: زن دادش، فکرش هم قشنگ نیست.

آقاجون: ببینم مگه دیروز این پسر با کسی قرار داشته؟

اردوان خان: ببخشید یادم رفت بهتون بگم، با چند نفر قرار داشته، بهشون یه عتیقه هم داده.

آقاجون: نفهمیدی چی بود؟

اردوان خان: والا اونایی که فرستاده بودم که لام تا کام حرف نمیزنن، نمی‌دونم از چی می‌ترسند.

فرهاد خان: حس شیشم میگه اینایی که رفتن با این پسر سر قرار رو خوب می‌شناسم.

اردلان خان: یعنی کیا می‌تونند باشن؟

ما سه تا داشتیم روی پله‌ها رسماً جان به جان آفرین تسلیم می‌کردیم.

اشکذر: میگم بیاید بریم بالا.

هنوز حرف اشکذر تموم نشده بود، سه تامون توی اتاق سعید بودیم.

سعید: عع میگم چیز، بیاید خودمون مثل بچه آدم بریم خودمون رو معرفی کنیم.

اشکذر: هر وقت از جونت سیر شدی، بعد.

هنوز حرف اشکذر تموم نشده بود که در با صدای بدی باز شد..

دفتر خاطرات:

عسل:

سرگوشیم بودم که صدای داد و بیداد توجهم رو جلب کرد. از اتاق که بیرون اومدم، سوزی و نوشین و ترگل هم

بیرون اومده بودند. صدا از اتاق سعید بود.

سوزی: چه خبره؟

نوشین: فهمیدی بگو.

به سمت اتاق سعید رفتیم. از صحنه روبه مون واقعا تعجب کرده بودیم.

اردوان خان، بابا، عموداریوش، پدرجون و فرهاد خان عصبانی ایستاده بودند و سعید، سیاوش و اشکذر سرهاشون

رو پایین انداخته بودند.

تا اومدیم بریم تو، با عربده ی پدرجون سرجامون خشکمون زد.

پدرجون: همون جایی که هستی، وایسین!

از کجا فهمیدن ماها اومدیم؟

فرهاد خان: کجا تشریف داشتید؟

دقیقا توی درگاه اتاق سعید ایستاده بودیم.

نوشین: باباجون توی اتاقامون بودیم.

پدرجون: دقیقا داشتید چه غلطی می کردید؟

همه مون سکوت کرده بودیم.

بابا: چرا ساکتید؟ تاچند دقیقه پیش خوب بلبل زبونی می کردید.

منظور بابا به ما دخترا بود.

اردوان خان: این طوری نمیشه. هر چی می خوام به روش خودم اینا رو به حرف نیارم نمیشه، حرف می زنید یا خودم به حرف بیارمتون؟

اردوان خان همچین داد زد که اشکذر عین بلبل به حرف زدن افتاد، بعد از اشکذر، سیاوش وسعید.

اشکذر: بابا باور کنید ما کلا غلط خاصی نمی کردیم.

سیاوش: راس تمیگه اشکذر، صلا ما رو چه به غلط اضافه کردن؟

سعید: باور کنید گردن همه مون از مو باریک تره.

اردوان خان: حتما باید داد من رو در بیارید تا حرف بزنید؟

سعید: غلط کردیم، عفو.

پدرجون: امر دیگه ای نبود؟

فرهاد خان: هر وقت مثل بچه آدم گفتید دارید چه غلطی می کنید، بعد عفو.

سیاوش: ما؟ ما کلا کاری نمی کنیم!

بابا: دخترا، میشه بدونم علت سکوتتون رو؟

حس شیشم بدجور داشت کار می کرد، درمورد همه چی. اصلا تمرکز نداشتیم. حس می کردم یه اتفاق جدید می خواد بیوفته، از طرفی حس می کردم اگه این بحث ادامه پیدا کنه، اصلا آینده خوبی در انتظارمون نیست.

سوزی: بوی سوختگی میاد.

پدرجون: علت سکوتتون همینه؟

سوزی: نه.

فرهاد خان: پس چیه؟

سوزی: نمی‌دونم.

عموداریوش: سوزی!

سوزی: ببخشید.

سیاوش: عفو دیگه، خواهش.

اردوان خان: اول یه سوال؟

ترگل: بفرمایید.

اردوان خان: قضیه دوستی سوزی و افشین چیه؟

بابا: سوزی! واقعا با این پسر دوستی عمو؟

یعنی از اون عمو گفتن ها بود، خودش باید تا تهش رو می‌رفت، چرا فکر این جاهش رو نکرده بودیم؟

سوزی: عه... من؟ من...؟

عموداریوش: می‌شنوم، قبل از این که مامانت بفهمه.

سوزی: بابا خواهش می‌کنم، من غلط بکنم بخوام با کسی دوست باشم. اصلا افشین کدوم خ... هست؟

پدرجون: این چه طرز حرف زدنه؟

سوزی: ببخشید، ولی من نمی‌دونم افشین کیه.

اردوان خان: جدی؟ پس چرا رنگت پرید وقتی اسمش اومد!

سوزی: من؟ من غلط کردم، سیستم بدنیم بی جنبه اس.

پدرجون: بسه بی نمک بازی.

سعید: ما الان چه غلطی بکنیم؟

پدرجون: قرار نیست غلط خاصی انجام بدید.

اشکذر: یعنی... چی؟

فرهاد خان: یعنی از این به بعد، حق ندارید پاتون رو از خونه بذارید بیرون.

نوشین: چرا؟

اردوان خان: واقعا جای سوال داره عزیز عمو؟

نوشین: خب حوصله مون سرمیره. عمو، خواهش.

اردوان خان: راه نداره. قیافه ات رو هم اون شکلی نکن.

نوشین: خواهش تر.

اردوان خان: نه.

نوشین: خیلی خواهش تر.

کلا گردنش تا می پیچید، اون قدر گردنش رو کج کرده بود.

اردوان خان: نوشین!

نوشین: خیلی خیلی خواهش تر، راه نداره؟

اشکذر: نوشین گردنت الان عیب میکنه.

نوشین: خیلی خیلی خواهش تر، چی؟

اردوان خان: مثل بچه آدم می ایستی سرجات، یانه؟

نوشین: باشه.

اردوان خان: تمومش کنید این بچه بازی ها رو! ببینم مگه بچه این شماها لج می کنید؟ مگه آقاجون بهتون نگفتن

نرین سر عتیقه جات، بدتر لج می کنید و میرید؟

سعید: به خدا هیچ لجبازی در کار نیست، فقط بیشتر کنجکاو میشیم، همین.

بابا: جدی؟ سرچی اون وقت کنجکاو میشید؟

سیاوش: چرا نباید بریم سراغ عتیقه جات؟

پدرجون: اونش به شما ربط نداره.

سوزی: خب پدرجون، این طوری ماها بیشتر کنجکاو میشیم. تو رو خدا حداقل چراش رو بگید.

ترگل: حق با بچه هاست. نودتون هم این حرف رو قبول داریند.

فرهادخان: به کجا می خواید برسید با این کنجکاوی ها؟

اشکذر: می خوایم ببینم آپاخرش چی میشه.

پدرجون: اصلا اتفاق خوبی نمی افته. ازمن گفتن بود، نرین سراغ این کار، پاتون رو بکشین بیرون.

من هم همین حس رو می کردم. باید می کشیدم کنار، ولی حس کنجکاوی بیشتر بود.

عموداریوش: همین یه دفعه رو می گذریم، دفعه بعدی..

البته بعید می دونم این دفعه رو بگذرند. از قیافه هاشون معلوم بود این دفعه، دفعه قبل نیست.

دفتر خاطرات:

اشکذر:

دیگه نمی تونستم تحمل کنم، باید حتما به نوشین می گفتم که دوستش دارم، ولی چطوری نمی دونم.

مخم از این همه فکر و خیال داشت می ترکید.

توی پذیرایی نشسته بودم و سرم رو با دست هام گرفته بودم. واقعا کلافه بودم، باصدای نوشین به خودم اومدم.

نوشین: تو فکر چی هستی؟

اومد پیشم نشست .

اشکذر: تو فکر تو.

نوشین: چی!

چشم هاش گرد شد، قیافه ش عین علامت تعجب شده بود.

اشکذر: چرا این شکلی نگاهم می کنی؟

نوشین: ر...ست میگی؟

من چه به روز این دختر آوردم؟

اشکذر: آره، راست میگم. می دونی...

نوشین: چی رو؟

به هم دیگه خیر شده بودیم.

اشکذر: خیلی وقته تو فکر تم.

نوشین: راست میگی؟

اشکذر: آره، فقط.. گریه نکن

نوشین: چرا گریه نکنم؟

اشکذر: چون دلم نمی خواد اشکت رو ببینم.

نوشین: برای چی؟

اشکذر: چون دوستت دارم؛ چون عاشقتم، نمی تونم ببینم عشقم چشم هاش گریونه

نوشین: چ...ی؟

اشکذر: عاشقتم.

نوشین: واقعا؟

آروم آروم داشت گریه می کرد. دستم رو سمت صورتش بردم و آروم بدون این که دستم با صورتش تماس پیدا کنه، اشکش رو پاک کردم.

اشکذر: مگه نگفتم نمی خوام چشم عشقم گریون باشه؟

نوشین: واقعا دوستم داری؟

اشکذر: عاشقتم.

نوشین: منم... عاشقتم.

اون لحظه که نوشین بهم گفت "منم..عاشقتم" انگار دنیا رو بهم دادند.

دفتر خاطرات:

ارسلان:

وضع چشم هام بهتر بود، فقط تنها چیزی که خیلی عجیب بود و این عجیب بودنش رو دکتر هم تایید کرد، این که بیناییم قوی تر شده؛ یعنی خیلی بیشتر از قبل شده، خیلی!

ترگل: داری به چی نگاه می کنی؟

ارسلان: زمین.

ترگل: وقتی باهات قهر کردم، می فهمی باید به کی نگاه کنی.

تا اومد بره، دستش رو گرفتم.

ارسلان: غلط کردم خانومی لوس من.

ترگل: چی گفتی؟

ارسلان: گفتم غلط..

ترگل: اون نه، بخش دومش.

ارسلان: آهان، گفتم خانومی لوس من.

ترگل: چرا گفتی خانومی؟

ارسلان: چون خانومی منی.

ترگل: کی گفته؟

ارسلان: من.

ترگل: هوم؟ یعنی چی؟

خیلی آروم طوری که فقط خودش بشنوه جواب داد.

ارسلان: یعنی این که خانومی منی.

ترگل: چرا اون وقت؟

ارسلان: چون عاشقتم.

ترگل: نه، تو یه چیزیت میشه امروز ارسلان.

ارسلان: باور نمی کنی عاشقتم؟

ترگل:

ارسلان: ترگل؟

ترگل: جانم؟

ارسلان: الان این جانم یعنی چی؟

ترگل: یعنی هیچ چی.

ارسلان: من رو ببین!

دیونه چشم هاشم به خدا.

ترگل: چیه؟

ارسلان: می‌دونی عاشقتم؟ خیلی وقت می‌دونی عاشقتم.

ترگل: از کجا فهمیدی؟

ارسلان: چشم هات.

ترگل: خب، می‌دونی..

ارسلان: چی رو؟

ترگل: اوم.. این که.. منم... عاشقتم.

فصل هشتم:

دفتر خاطرات: (یک ماه بعد)

سیاوش:

توی ماشین علاف، منتظر دخترا بودیم که تشریف بیارند؛ چون امروز دوباره باهمون پسر افشین قرار داریم، فقط این دفعه خیلی چیزا فرق کرده؛ یکیش همراهی کردن دختراست، یکی دیگه هم که خیلی جالبه، بینایی ارسلانه که چند برابر شده؛ یعنی در حدی شده که کوچک ترین چیزی از چشم این بشر دور نمی‌مونه؛ یعنی در حدی شده که ذرات اکسیژن توی هوا رو می‌تونه به راحتی ببینه!

همه ی این ها به کنار، از همه جالب تر، گیر دادن های بیخود و الکی پدرجون و نگرانی های الکی آقاجونه؛ چون چند بار بدجور مچمون رو گرفتند. امروز هم به زور اجازه ی خروج از خونه رو دادند.

اشکذر: سیاوش؟

سیاوش: هوم؟

اشکذر: میگم نمی‌خوان بیان اینا؟

سیاوش: داداش فهمیدی بگو.

هنوز حرفم خشک نشده بود، صدای باز شدن درماشین اومد.

سیاوش: چه عجب!

سوزی: جیغ جیغ نکنیا!

سیاوش: غلط کردم.

نوشین: خب، بریم.

اشکذر: همیشه بفرمایید چرا دیر کردید؟

نوشین: فکر کنم همین الان آبجیم گفت که جیغ جیغ ممنوع.

اشکذر: چشم، این هم ممنوع.

سوزی: لایک!

سیاوش: بریم؟ سعید راه افتاد.

سوزی: بریم.

من پشت فرمون بودم. اشکذر هم روی صندلی کمک راننده، سوزی پشت سر اشکذر و نوشین پشت سر من نشسته بود.

من یه پیراهن چهارخونه ی طوسی، سفید، مشکی با شلوارذجین مشکی تنم بود. جلوی موهام تم کج توی صورتم ریخته بودم. کفش های مشکی اسپورت پام بود و یه کت تک طوسی پوشیده بودم.

اشکذر کلا سفید بود. تیشرت جذب سفید با شلوار و کفش اسپرت و کت تک سفید.

سوزی یه مانتوی چپ و راستی طوسی که روش کمر بند مشکی می خورد با شلوار لی پوشیده بود، شال مشکی هم سرش بود.

کفشش رو درست ندیدم، ولی می دونم مشکیه، باکیف دستی کوچیک مشکی.

نوشین یه مانتوی سبز تیره با حاشیه مشکی، شلوار مشکی، شال سبز تیره، کیف مشکی، کفشش هم احتمالا سبز بود.

سیاوش: خدایی رنگ دیگه نبود شما دو تا بیوشید؟

نوشین چشم هاش رو ریز کرد، با لحن جدی گفت:

نوشین: چطور؟

سیاوش: هیچی..هیچی، غلط کردم عالی تیپاتون!

سوزی: بهتر از شما دو تاست.

اشکذر: سیاوش غلط کرد.

دیگه تا رسیدن به مقصد، کسی چیزی نگفت. ماشین سعید اینا هم دقیقا پشت سر ماشین ما بود.

بعد از تقریبا دو ساعت رانندگی به محل قرار رسیدیم، فقط این دفعه جایی که قرار گذاشته بود، کلا بیابون بود.

سیاوش: رسیدیم.

سوزی: پرت تر از این جا نبود؟

اشکذر: چه می‌دونم والا! پیاده شیم؟

نوشین: مگه اومده؟

اشکذر: الان به گوشیم اس ام اس داد که رسیده، ما هم از ماشین پیاده شیم.

همراه بچه‌ها از ماشین پایین اومدم و ماشین رو قفل کردم. سعید اینا هم از ماشین پایین اومدند.

تا ارسال اومد چیزی بگه، یه ون سفید از دور اومد.

سعید: این کیه دیگه؟

اشکذر: احتمالا خودش.

ماشین کمی دورتر از ماها توقف کرد!

با ایستادن ماشین، سه تا مرد که بی شباهت به غول نبودند، از ماشین پیاده شدند و سمت ما اومدند.

سه تاشون هم سر تا پا مشکی پوشیده بودند.

دقیقا اومدند جلوی ما ایستادند.

غول یک: شما باید اون هایی باشید که با آقا افشین قرار داشتند، درسته؟

اوه اوه اوه صدا روا! چه قدر ترسناک! یاد فیلمای ترسناک افتادم، وای!

سیاوش: ب..بله، خودمونیم.

غول دو: آقا منتظر تونن؛ باید همراه ما بیاید

عسل: نریم.

ارسلان: چرا؟

عسل: اتفاق خوبی در انتظارمون نیست، باور کنید.

غول یک: دختر جون خیلی حرف می‌زنی، مواظب حرف زدن باش!

من به جای عسل گر خیدم.

سعید: باشه، ما با شما میایم، فقط با ماشین خودمون.

غول دو:نمیشه، جلب توجه میشه.

غول 3: درضمن این هم باید اضافه کنم که هیچ راهی ندارید، یا با ما میاید، یا می بریمتون

آقاجون کجایید؟ همه مون با هم گ.. خوردیم.

هر جور بود همراه اون سه تا غول رفتیم.

دفتر خاطرات (گذشته):

خسرو:

واقعا هوای فوق العاده ای بود؛ با چند تا نفس عمیق، هوا رو به ریه هام فرستادم. سیگارم رو از جیبم در آوردم و با فندک روشن کردم.

سیگار رو گوشه ی لبم گذاشتم، دست هام و از پشت به هم قلاب کردم، قدم های آروم بر می داشتم، واقعا به این آرامش نیاز داشتم.

نمی دونستم دیگه چی کار کنم، خیلی وقت دارم اشتباه می کنم، یکیش گرفتن فرهاد بود؛ البته اولش خیلی اشتباه نبود، ولی نباید این قدر طولانی مدت می شد. توی همین چند روز باید بذارم بره، البته نه سر زندگیش؛ چون از اول شیدا مال من بود، اشتباهی رفت دنبال چیزی که من بهش چشم داشتم.

اولش نمی خواستم با شیدا ازدواج کنم، ولی وقتی دیدم فرهاد چطوری حرص می خوره، اردلان چه قدر در تلاشه که فرهاد رو از دستم به خاطر شیدا نجات بده، تصمیم گرفتم برای بیشتر عذاب دادن فرهاد، با شیدا ازدواج کنم. حالا به هر نحوی.

اون موقع که با شیدا ازدواج کردم، از زن قبلیم یه بچه داشتم، ولی به دلایلی طلاقش دادم و با شیدا ازدواج کردم. یکی دیگه از دلایلی که با شیدا ازدواج کردم، خوشگلیش بود.

وقتی با شیدا به زور ازدواج کردم، ترگل سه سالش بود، البته ترگل تنها بچه فرهاد و شیدا نبود.

اون ها یه پسر هم داشتند که ترگل از وجود اون بی خبر بود. اون پسر هم الان زیر دست خودمه و با پسر خودم بزرگ شده.

فقط فرهاد و اردلان فعلا می دونند که پسر فرهاد زنده س. شیدا فکر می کنه مرده، اون هم به دست من.

میشه گفت این هم یه اشتباه دیگه س، باید شیدا رو از وجود اون بچه با خبر کنم. هر چند اون بچه هنوز هم نمی دونه پدر و مادرش زنده ان، اصلا نمی دونه خواهر داره. می خوام وقتی کارش با بچه ها تموم شد بهش بگم که ترگل خواهرشه، ولی واقعا که بچه های احمقی هستند

اولش می‌خواستیم حال سوزی رو سر فرار کردنش بگیرم که آخرش هم متوجه نشدم کی فراریش داد، ولی بعدش با کمی فکر کردن منصرف شد.

کار رو دست خوب کسی سپردم؛ می‌دونم حتی بهتر از خودم از عهده ش بر میاد.

البته خودم هم اشتباهاتی داشتم، واقعا نمی‌دونم چرا فکر کردم که خورشید میتونه حس‌هایی داشته باشه؟ اشتباه دوم هم وقتی بود که فکر کردم که کیارش، دادمهر، کیانوش، رویا، کیانا و مهرنوش همون‌هایی هستند که دنبالشونم.

باید زودتر از انوشیروان می‌فهمیدم که این بچه‌ها حس‌های متفاوتی دارند و می‌تونند کمک کنند.

از دست این انوشیروان که از همون اول جلوی من و پدرم رو گرفته، البته تنها نبود، به کمک کیان.

ولی هر چی باشه، باز هم قدرت داره و خیلی راحت می‌تونه سرم رو زیر آی بکن.

این بچه‌ها واقعا بزرگشون رو دست کم گرفتند؛ چون هنوز با این که انوشیروان خیلی سال از این کار بیرون اومده، باز هم ازش حساب می‌برند.

از طرفی هم، با برگشتن کیان خیلی چیزا عوض میشه، مخصوصا الان که بابا واقعا از برگشتن کیان ترسیده. به قول بابا، من هنوز این دو تارو نشناختم.

ولی بابا خوب می‌شناسدشون، ولی اگه بفهمه بچه‌ها دست منن همین الان خودش سرم رو زیر آب می‌کنه، خودش هم بچه‌ها رو به خونه شون می‌فرسته، خودش هم میره و از انوشیروان معذرت خواهی می‌کنه.

واقعا نمی‌فهمم چرا؟ وقتی میشه از این بچه‌ها استفاده کرد، میگه نه خطرناکه. آخه چیش خطر داره؟

خب این رو هم باید در نظر گرفت که برای من خطر مهم نیست، من اهل ریسکم؛ مثل الان که ریسک کردم و دارم با دم شیر بازی می‌کنم، اون هم یکی نیست، دو تاست؛ یکی انوشیروان آریانفر، دومی کیان آریانفر.

دلم براش تنگ شده. واقعا که ترسناکه، مخصوصا با اون هیکلش که وقتی ببینش، اصلا فکر نمی‌کنی که این آدم پنجاه و شش سالش باشه، فکر می‌کنی با یه جوون سی ساله طرفی؛ هیکلش دو برابر منه.

دفتر خاطرات:

عسل:

واقعا نمی‌دونستیم چه جوابی بدیم؛ هشتمون هنگ کرده بودیم؛ یعنی چی واقعا این حرف؟

سیاوش: یعنی چی؟

افشین: یعنی همینی که شنیدید، بهمون توی یه سری. از معامله ها، جا به جایی بار و این جور چیزا کمک می کنید تا زنده بمونید!

ترگل: اگه کمک نکنیم؟

افشین: می میرید.

ترگل: من حاضرم بمیرم، ولی عمرا همچین کاری بکنم

افشین: جدی؟ یعنی این قدر از زندگیت سیر شدی که می خوای بمیری؟

ترگل: اونش به تو ربطی نداره.

افشین: بهتره که مواظب حرف زدنت باشی!

ترگل: نباشم، چه غلطی می خوای بکنی؟

افشین: گرفتن جونت برام خیلی راحت.

لاوین: افشین! تمومش کن!

افشین: بیخیال لاوین.

لاوین: تو بیخیال شو.

سعید: میشه مثل بچه آدم بگید از ما چی می خواید؟

لاوین: فکر کنم افشین بهتون گفت.

ترگل: زیر حرف زور نمیریم.

لاوین: بهتره ساکت شی دیگه؛ زیادی داری حرف میزنی!پ.

همچین با جدیت حرف زد که ترگل کلا ساکت شد.

وقتی ما رو این جا آوردند، به غیر از افشین، یه پسر دیگه ای هم بود که بعد متوجه شدیم که اسمش لاوینه.

لاوین، قدبلند و چهارشونه بود، رنگ و حالت چشم هاش مثل ترگل بود، چشم های ترگل خاکستری بود، چشم های لاوین طوسی خاکستری بود.

رنگ پوستش هم سفید بود، موهاش هم مشکی ل*خ*ت بود.

افشین حالت صورتش بیضی بود، پوستش هم گندمی بود، چشم های قهوه ای داشت، قدبلند و هیکلی بود. ترکیب چهره ش من رو یاد یه نفر می انداخت که به شدت ازش تنفر داشتم؛ البته همه مون ازش منتفر بودیم

سوزی: ولی واقعا غیر منطقیه.

لاوین: چیش غیر منطقیه؟

اشکذر: همه چیش.

افشین: چطور وقتی دنبال عتیقه هستید، منطقیه؟ ولی وقتی کاری ازتون می‌خوان در قبال عتیقه، غیر منطقی شد؟

سعید: ما اون عتیقه ها رو فقط برای تحقیق می‌خوایم.

لاوین: به نظرتون ما خریم؟

ارسلان: منظور؟

افشین: دو راه بیشتر ندارید. یک، یا با میاین و کاری رو که ازتون می‌خوایم، انجام میدید. دو، یا این که همین جا دخل همه تون با هم در میاد.

ارسلان: یعنی هیچ راه دیگه ای نیست؟

لاوین: مثل این که حرف حالیتون نیست؟

سیاوش: خیلی خب، باشه. فقط بذارید فکر کنیم.

افشین: باشه، فقط یک ساعت وقت دارید.

بعد از زدن این حرف، از در اتاقی که ما رو آورده بودند، بیرون رفتند. اتفاقی که ما توش بودیم، دقیقا وسط بر و بیابون بود.

سیاوش: خب دقیقا باید چه غلطی بکنیم؟

عسل: به نظر میاد کار دیگه ای نمیشه انجام داد.

نوشین: یعنی میگید باهاشون موافقت کنیم؟

اشکذر: راه دیگه ای نیست.

ترگل: ببینید، اگه قبول نکنیم، همین الان دخلمون میاد. وقتی هم که دخلمون بیاد، نمی‌تونیم بفهمیم آقای آریانفر چه ربطی به این قضیه داره. نمی‌تونیم متوجه بشیم که ماهرخ کجاست؟ اصلا خورشیدی هست یا نه.

سیاوش: راست میگه.

سعید: پس باید قبول کنیم.

عسل: بهتون گفتم، تازه اولشه.

سعید: عسل وقتی این طوری حرف میزنی، وقتی این طوری حس شیشمت کار می کنه یاد ناپلئون بناپارت می افتم

ارسلان: چه ربطی داشت این وسط؟

سعید: چون ناپلئون بناپارت حس شیشم قوی داشت؛ از آینده هم باخبر بود.

عسل: جان من؟

سعید: باور کن.

ارسلان: لایک!

سیاوش: بیخیال این چیزا. الان ناپلئون به چه درد ما می خوره؟

اشکذر: دقیقا، میگم بیاید بهشون اوکی رو بدیم.

عسل: باشه، بریم.

ترگل: ولی من از این افشین اصلا خوشم نمیاد.

ارسلان: ولی جدی لاوین خیلی شبیهته

تا ترگل اومد جواب ارسلان رو بده، سیاوش مانعش شد.

سیاوش: بعد هم می تونی بزنی، بریم.

وقتی از اتاق بیرون اومدیم، ندیدمشون.

سعید: کجا رفتند؟

سیاوش: نمی دونم.

ارسلان: اونا هاشون.

وقتی رد انگشت ارسلان رو گرفتیم، دیدیمشون. دقیقا اون پشت اتاق ایستاده بودند.

به طرفشون رفتیم. این قدر توی بیابون سکوت بود که صدای پامون به راحتی شنیده می شد.

لاوین: چه زود تصمیمتون رو گرفتید.

اشکذر: ما موافقت می کنیم.

افشین: خوبه، می تونیم حرکت کنیم.

لاوین: ولی دخترا نمی تونند بیان.

ترگل: چرا؟

لاوین: چون ورود دخترای زبون دراز اکیدا ممنوع.

ترگل: خدایی خیلی روت زیاده.

لاوین: تو هم خیلی زبونت درازه.

ترگل: به خودم ربط داره.

لاوین: از دست توی نیم وجبی.

ترگل: جرئت داری یه بار دیگه بگو.

افشین: بسه، لاوین چت شده تو؟

لاوین: نمی دونم! فقط...هیچی!

احساس میکردم لاوین کلافه س، نمی دونم چرا.

نوشین: میشه بگید چرا ناید بیایم؟

لاوین: چون خطرناکه برای دخترا.

سوزی: ولی من می خوام بیام.

لاوین: لج بازی نکنید! آدمای درستی نیستند.

افشین: به تو چه لاوین؟

لاوین: تو بهتره بری توی ماشین با پسرا، دخترا با من میان.

افشین: واقعا نمی فهمم چت شده، تو تا دیروز محل سگ هم به دخترا نمی دادی.

لاوین: بهتره کاری که گفتم رو انجام بدی.

افشین یه نگاه خصمانه به لاوین انداخت و طرف ماشین شاسی بلند مشکی که اون جا بود، رفت. پسرا هم به ناچار همراهش رفتند.

نمی دونم چرا احساس امنیت می کردم وقتی فهمیدم قراره بالاوین بریم.

فقط یه چیزی عجیب بود، انگار قبلا یه جایی لاوین رو دیده بودم.

لاوین: همراهم بیاید؛ نمی تونستم با افشین بفرستم برید.

ترگل: چرا؟

لاوین: نمی دونم چرا، دختر زبون دراز.

ترگل: واقعا که..

لاوین: بیابون جای قهر کردن نیست.

ترگل: دلم می خواد قهر کنم!

لاوین: باشه، ولی بهتره توی ماشین قهر کنی.

دفتر خاطرات:

سعید.

بعد از یک ساعت، بالأخره به مکان مورد نظر رسیدیم!

بارسیدن ما، لاوین هم رسید. نمیدونم چرا وقتی فهمیدم دخترا قراره با لاوین بیان، خیالم راحت شد؛ انگار لاوین رو یه جایی قبلا دیدیم.

قرار شد دخترا به همراه محافظ به خرید برند، ما هم سر معامله بریم، ولی حیف که دخترا نیستند.

افشین: بریم تا دیر نشده.

لاوین: بریم.

افشین: ولی تو یه چیزیت هست امروز لاوین.

لاوین: خودم حس می کنم. انگار.. انگار یه چیزی توم زنده شده.

افشین: مواظبش باش.

لاوین: بهتره راهت رو بری.

لاوین: واقعا جدی بود.

به همراه افشین، لاوین و چند تا محافظ تو یه ساختمان بزرگ رفتیم، بیشتر به ساختمان های اداری می خورد.

افشین: خوبه، به موقع رسیدیم.

لاوین: بهتره بریم جایی که قرار گذاشتیم!

وقتی وارد ساختمان شدیم، واقعا خوشم اومد؛ خیلی بزرگ و زیبا بود.

کل سالن سنگ سرامیک مشکی سفید بود، کل دکور مشکی سفید بود.

داشتیم می رفتیم که توی راه چند تا راه روی خیلی بزرگ بود، ماهم توی یکی از راه روهای سمت راست رفتیم.

لاوین: خب، کدوم اتاق بود؟

افشین: اولین اتاق.

سیاوش: فکر کنم همینی که پشت سر منه.

لاوین: آره، خودش. دوبار پشت سر هم در بزن.

همون کاری که لاوین گفت رو انجام داد. هنوز در زندنش تموم نشده بود که در باز شد. معمولا باید اسم رمز می پرسید.

وقتی داخل رفتیم، با فضای تاریکی که اتاق داشت دلم گرفت؛ همه چراغ هاش خاموش بود، به جز چند تا چراغ که دور بود.

با بچه ها که داخل رفتیم، یه مرد هیکلی اومد.

_ آقا منتظرتونن، بفرمایید از این طرف.

مرد به سمت راستش اشاره کرد. تپیش سرمه ای بود، پیراهن سورمه ای با شلوار سورمه ای، با یه کراوات سورمه ای.

افشین: دیر که نکردیم حامد؟

عه پس اسمش حامد بود

حامد: نه به موقع اومدید، فقط اینا کین با خودتون آوردید؟

لاوین: معلوم نیست؟

حامد: آدمای خطرناکی رو آوردید. راستی خسروخان، اردوان خان هم اومدند.

یعنی سخته زدم اون لحظه.

اشکذر: کی؟ بابا؟ این جا؟

سعید: خسرو این جا چه غلطی می کنه؟ چه خبره این جا؟ نمیخوای رسما ما رو به کشتن بدید که؟

افشین: ببینم تو اردوان خان رو از کجا می شناسی؟ بابات؟

اشکذر: آره بابام.

افشین: تو واقعا پسر اردوان خانی؟

اشکذر: نه دروغی پسر اردوان خان هستم. به خدا ما رو این جا ببینند، همه مون رو به کشتن میدن.

سیاوش: کس دیگه نیست؟

لاوین: صبر کن ببینم؛ یعنی شماها نوه های آریانفرید؟

سیاوش: آره، چطور؟

لاوین: پس حیف شد گذاشتم زنده بمونید!

اشکذر: چ.. چرا؟

لاوین: چون پدر مادرم رو اون کشته.

ارسلان: محاله!

افشین: تو از کجا می دونی؟

اشکذر: چون آقاجون هرچی باشه، آدم کش نیست. شاید خسرو آدم کش باشه، ولی آقاجون نه.

لاوین: تو از کجا می دونی خسرو چه آامیه؟

سیاوش: از اون جایی که خاله ی من به دست خسرو کشته شده، البته تا اون جایی که ما می دونیم.

افشین: خاله ات؟

سیاوش: خورشید.

افشین: زیادی می دونید!

ارسلان: الان جای این حرف ها نیست. دیگه کیا هستند؟

حامد: آقا کیان هم هست.

کلا توی افق محو بودیم.

سعید: احتمالا خود آقای آریانفر نیستند؟

حامد: قرار بود بیان، البته ایشون خیلی وقته از این کار کشیدن کنار.

لاوین: بریم.

اشکذر: یه لحظه، خواهش.

لاوین: چی؟

اشکذر: چه کاری؟

افشین: قاچاق عتیقه، البته آریانفر بزرگ قاچاق نمی‌کرد. بعضی وقت ها قاچاق می‌کرد، اون هم فقط عتیقه نه چیز دیگه.

لاوین: بهاش رو هم پرداخت کرده.

افشین: زیادی حرف زدین، بهتره بریم.

حامد: راستی.

افشین: دیگه چیه؟

حامد: آقا فرهاد هم هستند.

ارسلان: فرهاد خان؟ پدر ترگل؟

لاوین: فرهاد کی ترگل؟

ارسلان: پدر ترگل!

افشین: تازه فهمیدی لاوین؟

لاوین: من فکر کردم خسرو باباشه.

سعید: هذیون کم بگو.

افشین: هنوز بابای من رو نشناختی لاوین.

از چیزی که می‌شنیدیم، هنگ کرده بودیم؛ یعنی افشین، پسر خسرو بود؟

به هر چون کندن بود همراه افشین و لاوین سمتی که حامد گفت، رفتیم.

خیلی جای پیچ در پیچی بود. بیشتر به آپارتمان لوکس می‌خورد تا جای اداری!

وقتی رسیدیم، از چیزی که دیدم دهنم وامونده بود و گلوم از ترس خشک شده بود.

به ترتیب، اردوان خان، فرهاد خان (پدر ترگل) و رو به شون خسرو.

در راس مجلس یه مرد فوق العاده جذاب، جدی و البته با فیس خشن نشسته بود.

بهش می خورد سی و شش، سی و هفت سالش باشه؛ چون موهاش، ریش و سیبیلش مشکى بود، هیکلش هم که اصلا هیچی!

افشین: سلام.

با صدای افشین طرف ما برگشتند.

اردوان خان و فرهادخان از جاشون بلند شدند تا ماها رو دیدند، ولی با صدای همون شخصی که راس مجلس نشسته بود، ایستادند. فکر کنم این همون کیان باشه.

کیان: صبر کنید. من خودم بعدا حساب اینا رو میرسم.

اردوان خان: ولی دایی.

جانم؟

فرهادخان: یعنی من دستم بهتون برسه.

خسرو: حرص نخور فرهاد.

فرهادخان: خسرو، تا الان هم که گذاشتم زنده باشی، فقط... فقط به خاطر پسرم بوده، وگرنه همون چندسال پیش که من رو انداختی زندان و با زور با شیدا ازدواج کردی، می تونستم بکشمتم، ولی.. ولی چون جون دو تا بچه هام دستت بود زنده ات گذاشتم. لاوینم رو آوردی توی این راه، ولی به خداوندی خدا نمی دارم دستت به ترگلم بخوره، شیرفهمی یا نه؟! بسه هر چه قدر از دست تو و اون بابات کشیدیم.

بعد از تموم شدن حرف فرهاد خان، لاوین از حال رفت.

فصل نهم:

دفتر خاطرات:

سوزی:

چند روزی از قضیه ی عتیقه ها گذشته بود، ولی ماها هنوز دست بردار نبودیم؛ چون به نظرمون خیلی جالب و هیجان انگیز بود، مخصوصا الان که متوجه شدیم آقاجون و برادرشون قبلا توی این کار بودند.

فقط الان تنها مشکلی که بود، حرف نزدن آقاجون، پدرجون و برادرشون بود.

از طرفی هم وقتی همه فهمیدن لاوین زنده س و نمرده، توی یه شوک بزرگ رفتند، همین طور خود لاوین وقتی همه ماجرا رو از فرهادخان شنید، توی اتاق رفت و بیرون هم نیامد.

عمو کیارش و دایی دادمهر هم، چون مامان جون باهاشون قهره، این طرفا نمیان، البته یه چندباری برای معذرت خواهی اومدند، ولی نه پدرجون و نه مامان جون قبول نکردند.

امروز بعد از یک هفت، آقاجون همه رو جمع کردند. لاوین هم از اتاقش بیرون اومد، فقط ما هشت تا مونديم.

این رو هم باید اضافه کنم که اصلا حوصله ی دردسر جدیدی رو نداریم.

آقاجون: فقط مونده بود شماها راه پیدا کنید توی این کار، نه؟ مگه بهتون نگفتم پاتون رو بکشید کنار؟

کیان: انوشیروان با این حرصی که تو می خوری، تا دو روز دیگه زبونم لال یه بلایی سر خودت میاری.

آقاجون: میگی چی کار کنم از دستشون؟ تو بگو. چه قدر بهشون بگم پاشون رو بکشند بیرون از این کار؛ آخر و عاقبت نداره، گوش نمیدن.

کیان: خب داداش من، تقصیر خودتم هم هست.

آقاجون: تقصیر من؟ یعنی چی کیان؟ مثل آدم حرفت رو بزن.

آقاجون واقعا وحشتناک شده بود، همه ی صورتشون از عصبانیت قرمز شده بود، رگ گردنشون بیرون زده بود. تاحالا این طوری آقاجون رو ندیده بودم.

کیان: اگه دوتا از اون عربده هات رو سرشون می زدی آدم می شدند. به جای این که برای من بدبخت قیافه ات رو این شکلی بکنی، دودفعه، فقط دودفعه اون روت رو می دیدند، الان سرشون به کار خودشون گرم بود، نه تو کار کیارش و دادمهر دخالت می کردند، نه تو کار تو.

فرهادخان: کاش فقط همینا باشه.

کیان: فکر نمی کنم فرهاد، فقط اینا باشه. این هشت تا کتک می خوان. فقط حیف، حیف که الان حال ندارم، وگرنه خودم هشتاشون رو می زدم تا آدم شن!

آقاجون: لازم نکرده! اینا کتک نخورده این طوری هستن، وای به حال این که کتک هم بخورند.

کیان: از بس به این نوه های پسریه رفتند.

پدرجون: عمو به من چه؟

کیان: به تو ربطی نداره به بچه هات ربط داره، از بس کله خراب و یه دنده اند.

بابا: دستتون درد نکنه!

کیان: داریوش، عمو. نذار بگم چه قدر کله خراب بودی.

بابا: خود سوزی می دونه.

کیان: جدی؟ اگه یک دفعه با دخترت جدی بودی، الان این نبود وضع.

بابا: خودتون بهتر می شناسید ما ها رو. عمرا بتونم همچین کاری بکنم.

کیان: ولی خب از خونه....

بابا: عمو! خودتون بهتر حال رو می دونید. بعد هم مگه دیوانه ام بچه م رو ول کنم به امون خدا؟

مگه ول نکردی؟ اصلا من با بابایی قهرم. به خدا دیگه باباییم رو نمی شناسم.

کیان: اخلاق شما رو ندونم، عمو! نیستم.

آقا جون: بسه!

لاوین: می خواین چی کار کنید؟ من مطمئنم اینا آدم بشو نیستند.

کیان: یعنی چی؟

لاوین: شاید تا چند وقت دست نگه دارند، ولی عتیقه جات چیزیه که آدم نمی تونه دل بکنه. شاید بذاره کنار، ولی

نمی تونه دل بکنه، مخصوصا اینا که این قدر فضول و زبون درازند.

اردوان خان: این رو خوب گفتی.

پدر جون: فعلا که ساکتن.

اردوان خان: جرئت نمی کنن چیزی بگن.

آقا جون: من این حرفا حالیم نیست. یا اینا دست از این مسخره بازی هاشون بر می دارند، یا دیگه جایی توی خونه

من ندارند.

هشتمون سرامون رو پایین انداخته بودیم. واقعا دلم گرفته بود، شاید کار اشتباهی کردیم، ولی مجازاتمون دیگه نه

در این حد. برای آغوش مامانم دارم بال بال می زنم.

کیان: نه واقعا انگار اخلاقات رو یادم رفته انوش، آخه این چه کاریه؟ واقعا فکر کردم دفعه قبلی هر چی بود، الکی

بوده، دورغ بوده، ولی الان می بینم راسته. آخه کی این کار رو می کنه که تو می کنی؟

آقا جون: من به کسی کاری ندارم. همین دو راه رو بیشتر ندارند.

کیان: به فرض هم گذاشتند کنار، می بخشیشون؟

آقا جون: فعلا نه.

کیان: زکی داداش من رو باش! آخه این چه وضعشه؟

آقاجون: من این حرفا حالیم نمیشه. تا وقتی درست تصمیم نگرفتند، جایی توی خونه ی من ندارند.

نمی‌دونم چرا زبونم قفل شده بود. چیزی نمی‌تونستم بگم، فقط دلم آرامش می‌خواست؛ یه آرامش ناب.

کیان: ازدست تو! من یکی که سر در نمیارم از کارات!

آقاجون: در میاری.

پدرجون: ولی بابا، لطفا تصمیم گیری رو برای بعد بذارین؛ الان عصبانی هستید

آقاجون: یه کلام، خطم کلام! همین الان از خونه ی من میرن بیرون.

دفتر خاطرات:

سوزی:

از پریروز تا حالا که به خونه های خودمون برگشتیم، ذهنم درگیر خیلی چیزاست.

اول باید از قضیه ی ماهرخ سربیاریم، دوم باید از قضیه ی خورشید سر دربیاریم.

سوم، باید از قضیه ی عتیقه ها سر در بیاریم و چرا یه سری حس ها توی ما هشت تا تقویت شده، چرا خسرو دنبال ما هشت تاست؟

اون طور که از لایین شنیدیم، خیلی ها دنبال ما هشت تا هستند، چرا نمی‌دونم. شاید به خاطر راحت تر شدن کارشون.

واقعا گیج بودم. با صدای اس گوشیم از توی فکر بیرون اومدم، سیاوش اس داد بود.

سیاوش: "بیا واحد من، عموجون می‌خوان بیان این جا؛ باهامون کار دارند"

من نمی‌دونم مگه تل نیست که این اس میده؟

سریع کار هام رو کردم؛ باید موضوع مهمی باشه که عموجون (کیان) می‌خوان باهامون حرف بزنند.

یه بولیز شلوار مشکی سفید آستین بلند پوشیدم.

بولیز و شلوارم مشکی بود. روی یقه و آستین و پایین بولیز و همین طور روی پاچه شلوارم خط های سفید داشت.

یه صندل مشکی سفید پوشیدم، شال سفید سرم کردم، گوشیم رو به همراه کلید خونه برداشتم و به واحد رو به رویی که خونه سیاوش بود، رفتم.

بعد از دوبار زنگ زدن، سیاوش در رو باز کرد. یه تیشرت زیتونی جذب با یه شلوار گرمکن پوشیده بود.

سیاوش: چه عجب! بدو همه اومدند.

سوزی: خیلی غر میزنیا.

سیاوش: غلط کردم. درضمن با این وضع، دفعه آخرت باشه پات رو از خونه میذار بیرون.

سوزی: ببخشید، اخم هات رو باز کن.

سیاوش: باز نمیشه، تو سریع.

بداخلاقی زیر لب گفتم و داخل رفتم.

سوزی: سلام.

عموجون: چه عجب! ببینم با این لباس اومدی؟

سوزی: عجله ای شد!گ.

اشکذر: خیلی خب، نمی خواد گریه کنی.

نوشین: بیا پیش خودم آجی.

سیاوش: من برم چایی بیارم.

سوزی: فقط برای من لیوانی بیار!گ.

سیاوش: چشم.

با آوردن چایی توسط سیاوش، عموجون شروع کرد.

عموجون (کیان): خب بریم سر اصل مطلب؛ چون اصلا از حاشیه خوشم نمیاد. تصمیمتون چیه؟

ارسلان: در مورد چی؟

عموجون: درمورد غلطایی که کردید. این رو هم اضافه کنم که داداش دفعه آخره که می بخشدتون. درضمن، باید

اضافه کنم اگه داداش بخواد باز هم ببخشدتون سر هر غلط اضافی که کردید، من نمی دارم.

سوزی: ولی عموجون...

عموجون: ولی بی ولی!

سعید: لطفا شما بگید ما چی کار کنیم؟

عموجون: میرید می افتید به پای داداش که ببخشدتون؛ چون اوضاع اصلا خوب نیست با این گند کاریاتون.

آروم مشغول خوردن چایی شون شدند.

عسل: چه اوضاعی؟ از وقتی که یادمون هست، به هم ریخته بوده.

عموجون: از وقتی که کنجکاویتون شروع شد.

سعید: هیچ کدومشون به نفع ما نبوده.

عموجون: اصلا چرا دخالت کردید؟

سیاوش: فقط برای این که خیلی هیجان انگیز بود.

عموجون: هیجان انگیز؟ مگه هر کاری که هیجان انگیز باشه، باید انجام داد؟

نوشین: شما میگرد چی کار کنیم؟

عموجون: گفتم که بهتون؛ میرید می افتید به پای داداش تا ببخشدتون.

سوزی: ماهم که بخوایم بریم، آقاجون راهمون نمیدن. بعد از اون، بابا اینا چی؟

عموجون: به موضوع جالبی اشاره کردی، پدرمادراتون از همون اول هم مخالف بودند.

نوشین: پس چرا انگار نه انگار؟

عموجون: واقعا فکر کردید با این کاراتون میان قربون صدقتون هم میرن؟ فردا پس فردا فرهاد بر می گرده.

ترگل: جدی بابایی بر میش گرده؟

عموجون: بله.

ترگل: آخ جون!

عموجون: آخ جون هم داره؛ چون هنوز بابات رو نشناختی.

ترگل: چطور مگه؟

الهی! این قدر جمله ش رو مظلوم گفت که من دلم براش سوخت

دفتر خاطرات:

عسل:

واقعا از این لحن ترگل تحت تاثیر قرار گرفتم، از بس مظلوم گفت.

عموجون: چون با این کارایی که کردید، فکر نکنم به این راحتی ها ببخشه.

اشک توی چشم هاش جمع شد! پ. واقعا عموجون نمی‌دونم چرا همچین حرفی زدند، اون هم به ترگل که خیلی احساساتیه.

ارسلان: ترگل جان! الان وضعیت همه مون همینه، مطمئنم فرهاد خان کوتاه میاد.

ترگل: مطمئنی؟

ارسلان: آره ترگلم.

اشکذر: الان بگید ما چی کار کنیم تا این وضع خاتمه پیدا کنه؟

عموجون: پاتون رو کلا از قضیه عتیقه ها می‌کشید بیرون.

سعید: ولی نمیشه.

عموجون: خوب می‌دونم چی میگی.

ترگل: مگه شما هم مثل ما بودید؟

عموجون: اگه بگم بیشتر از اون چه که شما هستید، چی می‌گید؟ اگه بگم هم من هم داداش کلی خسارت توی این

راه دیدیم، کلی عزیز از دست دادیم چی می‌گید؟

عسل: میشه تعریف کنید؟

عموجون: الان؟

سیاوش: خواهش می‌کنم!.

عموجون: وقتی از داداش و پد و رمادراتون معذرت خواستید، بعد. درضمن این رو هم باید بگم که کیارش و دادمهر

هیچ چیزی از اتفاقات اخیر نمی‌دونند.

سوزی: معلومه، همیشه سر حرفشون هستند.

عموجون: مگه چی از اخلاق این دوتا کله خراب می‌دونید؟

سوزی: اون قدر می‌دونیم که اگر جلوشون جون هم بدیم، انگار نه انگار.

عموجون: من این طوری فکر نمی‌کنم!.

عسل: ولی...!

عموجون: ولی نداره. به خوبی می‌دونید هر هفته بچه ها پنج شنبه شب ها میرن خونه کیارش.

سعید: بله، می‌دونیم.

عموجون: هشتاتون باید برید.

اشکذر: کیارش خان و دادمهر خان سایه من و ارسلان رو از ده متری می‌زنند، اون وقت پاشیم بریم اون جا؟

سیاوش: یعنی چی اشکذر؟ یعنی می‌خواید نیاید؟

ارسلان: سیاوش باور کن همیشه، خودت بهتر می‌دونی.

اشکذر: بهتر از هر کس دیگه ای می‌دونی که چه قدر دلمون می‌خواد بیایم.

سعید: بسه!

عموجون: شماها شروع نمی‌کنید دعوا کردن، فهمیدید؟

سیاوش: دعوا نداریم.

اشکذر: معلومه.

سعید: وقتی خودتون رو لوس می‌کنید، چی کارتون کنیم؟

واقعا داشت بحث بالا می‌گرفت. هر لحظه نگران این بودیم که نکنه دعواشون بشه که باداد عموجون کلا همه ساکت شدند.

عموجون: بسه دیگه! تمومش کنید.

ارسلان: چشم.

بعد از این حرف، از جاش بلند شد و با یه خدا حافظی همراه ترگل بیرون رفتند، پشت سرشون هم اشکذر و نوشین.

خدا خودت به داد برس.

دفتر خاطرات:

سعید:

از وقتی با ارسلان و اشکذر بحثمون شد، اعصابم به هم ریخته.

اصلا در حدی که نمی‌خوام تا چند وقت ببینمشون.

عموجون هم که گیر داده امروز حتما بریم خونه ی عموکیارش، چرا؟ چون همه اون جاجمعن، شاید روابط بینمون درست شه!

واقعا عموجون هنوز بچه های داداششون رو نمی شناسند؟ واقعا هنوز نمی دونند چه قدر لج بازند؟

آخه واقعا نمی فهمیم این وسط آخه کیانوش خان چی میگه؟ باز عموکیارش و دادمهر یه بهونه ای دارند؛ آخه کیانوش خان چشه دیگه؟

وای! مخم داشت منفجر می شد. این غسل هم معلوم نیست کجاست؟ ده ساعت من رو جلوی واحدش کاشته.

غسل: سعید؟

سعید: وای ترسیدم! چته؟

غسل: تو چته؟ نیم ساعت دارم صدات می کنم.

سعید: چه عجب تشریف آوردید، می داشتی فردا می اومدی؟

غسل: واقعا اعصاب نداریم. من نیم ساعت اومدم، تو هپروتی.

سعید: خیلی خب، بریم دیر شد.

غسل: بریم.

با هم توی آسانسور رفتیم، سوزی و سیاوش چند دقیقه ای هست که راه افتادند.

از آسانسور که بیرون اومدیم، به سمت ماشین رفتیم.

غسل روی صندلی کمک راننده نشست.

غسل: میگم سعید؟

سعید: بله، چیزی شده؟

غسل: یه چیزی بگم عصبانی نمیشی؟

به طرفش برگشتم و دستم رو پشت صندلیش گذاشتم.

سعید: چی شده؟ بگو، عصبانی نمیشم.

غسل: قول دادیا.

سعید: قول دادم.

عسل: می‌گم... ارسلان زنگ زد!

فقط چشم هام رو بستم و سرجام نشستم و شیشه رو پایین دادم. لعنتی! هوای پارک‌نیگ هم که گرفته بود. سریع دنده عقب گرفتم و از پارک‌نیگ بیرون زدم.

تازه تونستم نفس عمیق بکشم.

سعید: چی؟ کدوم خری زنگ زده؟

همچین سرش داد زدم که خودم از صدام ترسیدم.

عسل چشم هاش رو بست و دستاش رو روی گوشش گذاشت.

سعید: چرا باید ارسلان به تو زنگ بزنه؟ هان؟

سعید: بی‌نیمت، عسل!

عسل: آروم باش، غلط کرد، من غلط کردم.

سعید: فقط... فقط شانس آوردی دیره، وگرنه....

عسل: سعید!

سعید: سعید و کوفت! هردوتون با هم غلط کردید.

عسل: سعی..

سعید: ساکت! هیچی نمی‌خوام بشنوم، هیچی عسل.

روش رو برگردوند. از لرزش شونه هاش فهمیدم که داره گریه می‌کنه، ولی اون قدر اعصابم خرد بود که برام مهم نبود.

دفتر خاطرات:

عسل:

از وقتی اومده بودیم، عموکیارش و دادمهرخان اخم هاشون توی هم بود.

خیلی دلم براشون تنگ شده بود، خیلی.

اون قدر دل تنگ جفتشون بودم که خودم خبر نداشتم. چه قدر بهشون نیاز داشتیم. هشتامون به عموکیارش و دادمهرخان نیاز داشتیم.

ولی اون ها پشتمون رو خالی کردند و تنهامون گذاشتند، فقط به خاطر یه اشتباه

گوشه ترین جای سالن نشسته بودم و سرم توی گوشیم بود. داشتم عکس های قبل رو نگاه می کردم، چه قدر نزدیک بودند، انگار همین چندروز پیش بود!

چرا این طوری شد؟ اصلا چرا این اتفاقات افتاد؟ واقعا به خاطر یه کنجکاوی کردن، عموکیارش و دادمهرخان باهامون برای همیشه قهر کردند؟

نمی تونم خودم رو ببخشم، به هیچ وجه. نزدیک سه ماه عمو، دادمهرخان حتی جرئت نکردن طرف خونه آقاجون، خونه پدرجون و عموجون بیان.

همش هم تقصیر ما هشت نفره.

تو فکر بودم که با صدای عرفان از فکر بیرون اومدم.

عرفان: به چی فکر می کنی؟

عسل: به همه چی.

عرفان: عسل؟

به نقطه نامعلومی خیره بودم، به همین خاطر نمی تونستم ببینمش. با صدا کردن اسمم به طرفش برگشتم.

عسل: جانم؟

عرفان: روت میشه بگی جانم؟

عسل: داداشی، تودیگه نه، جون عسل. شما ها دیگه پشتمون رو خالی نکنید؛ به خدا دارم دق می کنم.

عرفان: جدی؟ از قیافه ات داد میزنه.

عسل: عرفان!

عرفان: هوم؟ واقعا هدفتون از این کاراچی بود؟ گند زدید به همه چی.

عسل: آره! همه ش تقصیر ما بود. تو که داداشمی این رو میگی، وای به حال بقیه!

عرفان: هیچ حرفی ندارم باهات بزnm. واقعا تو خواهرمنی؟

عسل: آره.

صدام از زور بغض می لرزید، چشم هام پر از اشک بود.

عرفان:خواهر من، بدون اجازه تو کار هیچ کسی دخالت نمی کرد.

عسل:میگی چی کار کنم الان؟

عرفان:هیچی.

عسل:میشه نری؟

عرفان:چرا؟

عسل:جونم داره در میره.

عرفان:خب؟

عسل:اگه می خوای مرگ خواهرت رو ببینی، تنهام بذار. همه پشتمون رو خالی کردند، همه.

عرفان:خواهر عزیزم!(یه پوز خند تحویل داد)بس کن!

آروم اشک هام رو پاک کرد.

عرفان:اشک تمساح ممنوع.

عسل:می دونی چیه؟

عرفان:چی؟

عسل:گریه کردن رو ممنوع کردن الان، عین..بقیه چیزا.

عرفان:یعنی چی؟

عسل:عاشقی رو ممنوع کردند، دوست داشتن رو ممنوع کردند، گریه کردن هم روش، این هم ممنوع.

عرفان:عسل!

عسل:می دونی؛ اگه آقا جون، پدر جون و بابا بفهمن من و سعید عاشق همیم، کارمون تمومه؟

عرفان:چی میگی تو؟

عسل:واضح نیست؟

عرفان:حالت خوبه عسل؟

عسل:بهت که گفتم دارم جون میدم. نه تنها من ،بلکه هشتمون داریم جون میدیم.

دفتر خاطرات:

سیاوش:

همه توی پذیرایی خونه دایی کیارش جمع شده بودیم.

داشتیم بازی می کردیم، دایی کیارش سردرد داشت و رفته بود بخوابه.

با این که هنوز اول شب بود، ولی رفت بخوابه.

تو اوج بازی بودیم که با عربده ای که دایی کیارش کشید، کلا همه مون ساکت شدیم.

با اشاره ی سعید، ما چهار تا هم توی حیاط جیم زدیم.

بچه ها هم یا بالا رفتند یا توی حیاط پشتی سمت تاب رفتند.

تا حالا این قدر سریع، کاری رو انجام نداده بودم.

سعید: وای قلبم!

عسل: تا حالا این قدر سریع، کاری رو انجام نداده بودم.

سعید: تا حالا این قدر من رو هم حرص نداده بودی.

عسل: سعید!

سوزی: شما دو تا چتونه؟

سعید: هیچ چی، ارسال زنگ زده به عسل.

سیاوش: خب؟

سوزی: سر همین دعوا کردید؟

سعید: واقعا دعوا کردیم.

سیاوش: باز تو خواستی به یکی گیر بدی؟

تیکه ام رو به ماشینم که توی حیاط پارک بود، دادم. عسل هم روی تابی که جلوی ساختمون بود، نشست.

سوزی داشت راه می رفت، سعید هم داشت سیگار می کشید.

عسل: سعید!

سعید: عسل اعصابم خرده.

عسل: همین یه نخ.

سعید: اول تو من رو ببخش که سرت داد زدم و اشکت رو در آوردم.

عسل: خواهش.

سعید: جان سعید بخشیدی؟

عسل: اوهوم.

سیاوش: خب این از این. میگم عسل، عرفان چی بهت گفت که داشتی گریه می کردی؟

وقتی عسل تعریف کرد که چی شد، واقعا اعصابم به هم ریخت.

از هر کی به جز عرفان انتظار داشتم.

سوزی: سپهر هم که نیست؛ با دوست هاش رفته مسافرت.

سعید: بهترین کار رو کرده!

با احساس سنگینی نگاه کسی، سمت بالکن برگشتم که دایی کیارش رو دیدم. میشه گفت از چیزی خبر نداشتند.

قبل از این که بچه ها سوتی بدن، یه پی ام برای همه شون فرستادم. بعد هم خیلی ریلکس داشتم با گوشیم ور

می رفتم که صدای زنگ گوشی سوزی توجه همه مون رو جلب کرد.

سوزی: بله؟

پشت خط: _____

سوزی: چرا مثل آدم حرف نمیزنی؟

سیاوش: کیه؟

سوزی: نمی دونم حرف نمیزنه.

سیاوش: هه! دوست پسر گرامتونن شاید.

اصلا نمی دونم چرا همچین بحثی رو وسط کشیدم با این که می دونستم دارم چرت و پرت میگم. با چشم و ابرو به

سوزی اشاره کردم که بحث رو ادامه بده.

سوزی: سیاوش، بسه! بهت توضیح دادم.

سیاوش: باشه شنیدم همه رو.

سوزی: خیلی بی انصافی، خودت چی؟ هان؟

سیاوش: خب... خب

سوزی: خب چی؟

یعنی عالی بود، عاشقشم!

سعید: بسه دیگه.

عسل: نفهمیدی کی بود؟

سوزی: نه.

سیاوش: یعنی چی؟

تا اومد حرف بزنه، دوباره گوشیش زنگ خورد.

دفتر خاطرات:

سوزی:

تا اومدم جواب سیاوش رو بدم، گوشیم دوباره زنگ خورد.

سوزی: بله... چرا حرف نمی زنی؟

افشین: همین الان به آدرسی که براتون می فرستم، میاید وگرنه هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین!

سوزی: چی؟ الان؟ شوخیت گرفته؟ برو بابا.

افشین: سوزی! ببین من بهتون تذکر دادم، روی اعصاب من راه نرو وگرنه باید قید هر کی رو که دوست داری، بزنی.

سوزی: تو غلط میکنی کاری بکنی!

سیاوش: بده به من ببینم.

سیاوش: چی میگی تو؟

افشین: _____

سیاوش: یعنی چی؟

سیاوش: برو بابا.

بعد از تموم شدن تلفن، سیم کارت موبایل درآورد و شکوند، یه سیم کارت جدید به جاش انداخت.

سیاوش: این هم سیم کارت جدید.

سوزی: خب؟ بعدش چی؟ فکر کردین به همین راحتی؟

سعید: نه اصلا فکر نکردیم، ولی همش تقصیر شما دو تاست؛ مخصوصا تو سوزی.

واقعا از حرف های سعید سر در نمی آوردم؛ یعنی منظورش خسرو بود؟

سوزی: من؟ من بهتون گفتم بیا یید؟ یا خودتون اصرار کردید؟ سعید چرا الکی حرف می زنی؟

سیاوش: حق با سعیده، همش تقصیر توئه، یعنی سوزی اگه اتفاقی بیوفته من می دونم و تو، خب؟

سوزی: نگران نباش. باشه قبول، تقصیر من. همه چی تقصیر من، پس شماها هم بکشید کنار.

عسل: بچه شدی؟

سیاوش: لازم نکرده یه دردسر دیگه درست کنی.

سوزی: نگران نباش، شماها چیزیتون نمیشه.

واقعا نمی دونستم چی بهشون بگم!

سعید: یعنی چی؟

سوزی: همین که شنیدی، حالا هم سویچ ماشین رو بده.

سیاوش: چی؟ یعنی چی؟

سوزی: همین که شنیدی، مگه نمی خواید تموم شه، پس سویچ رو بده هر چی هم شد، دخالت نمی کنید، خب؟

باید خودم تمومش می کردم، اگه واقعا منظورشون به خسرو و اتفاقاتی که افتاده، باشه. خودم تنها میرم و تمومش

می کنم؛ حالا هر چی که بخواد بشه، بشه!

سیاوش: چرا؟

سوزی: چون... همش... تقصیر منه! خودم هم درستش می کنم.

عسل: من هم میام.

سوزی: لازم نکرده آجی، نمی خواد، خودم میرم. نترس بابا زنده می مونم.

سیاوش: میشه خفه شی؟

سوزی: تو که بدت نیامد.. میاد؟

سیاوش: سوزی!

سوزی: بسه دیگه سوییچ رو بده.

سعید: تا نگی کجا، عمرا.

سوزی: د لعنتی مگه نمیگی تقصیر منه؟ خب بده برم تمومش کنم.

سعید: می خوای چی کار کنی؟

سوزی: همون که فکر می کنی.

سیاوش: تو غلط کردی.

سوزی: آره من غلط کردم، حالا هم سوییچ رو بده.

عسل: سوزی! سعید یه چیزی گفت، کوتاه بیا...

سوزی: همیشه آبجی، باید تموم شه؛ خودم شروع کردم، خودم هم تموم می کنم، خب؟

سعید: همیشه

سوزی: چرا؟

سعید: سیاوش کخ گفت، حوصله ی دردسر جدید نداریم.

سوزی: نترس، به دردسر نمیرسه.

سیاوش: یعنی .. یعنی چی؟

سوزی: یعنی همین.. سوییچ رو نمیدی، پیاده برم؟

سعید: نمیدم تو هم هیچ جا نمیری.

سوزی: همیشه تکلیف رو مشخص کنید؟ الان من مقصرم یا نه؟

سعید: سوزی.. تو واقعا منظور من رو بد متوجه شدی..

سوزی: واضح بگو تا متوجه شم.

سعید: منظور من اصلا این نبود که چرا این قضیه رو شروع کردی.

سوزی: پس چی بود؟

سعید: منظورم این بود که چرا خودسر تصمیم گرفتی.

سیاوش: حق با سعیده، منظور من هم از دردسر، این بود؛ خودت که بهتر می‌دونی.

تا اومدم جواب سیاوش رو بدم، یه پی‌ام از سعید برام اومد.

سعید: "دختر تو چرا شوخی حالیت نیست؟ درضمن به نظرت میشه جلوی عموکیارش و دادمهرخان بحث کنیم؟"

واقعا حق با سعید بود، تازه موضوع رو گرفتم.

سوزی: اگه موضوع اینه، معذرت می‌خوام.

سعید: دفعه آخر ته‌ها!

سوزی: قول، حالا آشتی؟

سیاوش: آشتی.

عسل: آشتی.

سعید: آشتی.

سوزی: لایک!

نمی‌دونم چرا در مورد سعید و سیاوش اشتباه فکر کردم.

سعید: حالا جرئت داری، برو بیرون!

سوزی: از جونم سیر نشده بودم که، کار داشتم.

سعید: چی؟

سوزی: هیچی، بی‌خوابی زده به سرم می‌خواستم برم بچرخم.

سعید: آخ گفتی!

سیاوش: بریم؟

عسل: نمی‌دونم.

سعید: جواب عموکیارش و دادمهرخان رو چی بدیم؟

سوزی: اگه... اگه چندماه پیش بود، براشون مهم بود، ولی الان نه، باید بشناسیدشون؛ وقتی عموکیارش ودایی

دادمهر یه چیزی بگن تا تهش میرن.

دلم بدجور گرفته بود، بدا!

سیاوش: یعنی... یعنی به خاطر یه اتفاق که تازه برای اون هاهم خوب شد، دعوا توبیخش برای ماها بود، داد و بیداد پدرجون، داد و بیداد بابا اینا همش برای مابود، بی محلیای مامان اینا برای ما بود، هنوزم هست؛ سرسنگین رفتار کردن بابا اینا.

سوزی: واقعا دلم برای بابام تنگ شده، کی میشه تموم شه؟ کی میشه تموم شه این همه سرسنگین بودن؟ که حتی سپهرم باهام سرسنگینه، حتی جواب سلامم رو نمیده، فقط سر میز غذاخوری می بینمش.

عسل: فهمیدی کی تموم میشه بگو، الان مامان دقیقا یک هفته اس نه بهم زنگ زده نه هیچ چی؛ حتی بابا، یعنی براش مهم نیست دخترش؟

سعید: بالاخره تموم میشه.

سوزی: آره، فقط روزی تموم میشه که دیگه...

سیاوش: حالا ما دوتا هیچ چی، پسریم شماهاچی؟ که باباجون نداشتن برین ویلاشون؟ هان؟ فقط بابا اینا براتون خونه پیدا کردن، همین؟

سوزی: کاش همین بود!

سیاوش: گل گفتی!

عسل: میگم بریم تو؟

سعید: بریم.

بابچه هارفتیم تو و مستقیم به اتاقی که لباس هامون رو گذاشته بودیم، رفتیم.

سعید: خب چی شد؟ سوزی، کی بود پشت خط؟

سوزی: افشین بود.

سیاوش: تهدید کرد.

سعید: سر چی؟

سیاوش: نمی دونم واقعا نمی دونم.

عسل: اینا به کنار، ولی واقعا بابا اینا..

سعید: عسلکم! خواهش می کنم، میدونم دلت گرفته، خوب می دونم دل جفتتون گرفته.

سوزی: فقط ما؟ سعید!

سعید: هوم؟ چی بگم؟

سیاوش: بحث بیخودی، بالاخره یه روز تموم میشه دیگه.

دفتر خاطرات:

سوزی:

وقتی به خونه برگشتیم، واقعا دلم گرفته بود؛ دلم از همه چی گرفته بود،

دلم نوشتن می خواست.

نمی دونم چه قدر نوشتم؛ نمی دونم چه قدر طول کشید، فقط می دونم یه دفتر چند برگ بزرگ رو تموم کردم.

صفحه آخر از دفتر خاطراتمه، توی این چند روز چند بار پیش آقاجون رفتیم، ولی آقاجون و پدرجون قبول نکردند که مارو ببینن.

دل هشتامون از همه چی گرفته بود.

بالاخره رابطه ی سیاوش و سعید، با ارسالن واشکذر مثل قبل شد.

امروز قرار شد که هم دیگه رو ببینیم؛ اون طور که بوش میاد نوشین و اشکذر هم با هم سر این که به خونه ی عمو کیارش نیومدن، حرفشون شد.

چه قدر کار خوبی کردند که نیومدن.

ولی هرچی هست، امروز آشتیشون میدم.

پایان!

ادامه دارد.....

زمان حال، قبل از تصادف

فصل دهم:

سیاوش:

امروز قرار اشکذر، ارسالن، نوشین و ترگل رو ببینیم.

واقعا دلم براشون تنگ شده بود، خیلی خوب شد که روابطمون دوباره مثل قبل شد.

اشکذر می گفت کت افشین یه چند باری بهش زنگ زده و تهدید کرده. ترگل هم از اون طرف می گفت که خسرو داره تهدید می کنه.

به غیر از این ها، چند تا اتفاق خوب افتاد.

یکی، برگشتن آقا فرهاد، پدر ترگل، بود. واقعا همه مون خیلی خوشحال شدیم. از ترگل هم معذرت خواهی کردیم که پیشش نبودیم.

به همین خاطر باید براش یه هدیه می گرفتیم؛ من و سعید به انتخاب دخترا براش ادکلن گرفتیم. سوزی و عسل هم عروسک، لباس و لوازم آرایش خریدند.

الآن هن پاهام در حال تاول زدن؛ چون از هشت صبح تا الآن، ساعت یازده صبح، داریم تو پاساژ ها می چرخیم.

سیاوش: بریم خونه؟

سوزی: بریم، فقط قبلش من گوشیم رو جواب بدم.

سعید: بده من پلاستیک هارو، تا بتونی جواب بدی.

سوزی: بیا بگیر، مرسی.

سعید: خواهش.

سوزی: بچه ها!

عسل: سوزی کیه؟

سوزی: با تعجب: آقا جون!

همون لحظه تماس رو برقرار کرد.

سوزی: جانم آقا جون، سلام.

آقا جون: _____

سوزی: نه آقا جون، بیرونیم.

آقا جون: _____

سوزی: چشم، الان میایم اون جا، چشم.

آقا جون: _____

سوزی: خدانگهدار تون.

سیاوش: چی گفتن؟

سوزی: گفتن بریم ویلای آقاجون، لواسون، کارمون دارن.

سعید: خب... بریم؟

سیاوش: آره حتما، باید خبر مهمی باشه.

عسل: یعنی ممکنه که بخشیده باشنمون؟

سوزی: امکانش هست.

سیاوش: خب بریم دیگه، تا اون جا یه نیم ساعت، یک ساعتی راه هست.

سوزی: راستی، آقاجون گفتن اشکذر، نوشین، ارسلان و ترگل هم هستن.

سعید: موضوع جالب شد، بریم.

خریدا رو توی صندوق عقب گذاشتیم؛ من پشت فرمون نشستم و سعید روی صندلی کمک راننده، سوزی پشت سر من و عسل هم پشت سر سعید نشست.

زمان حال:

سوزی:

بعد از یک ساعت، به ویلای آقاجون تو لواسون رسیدیم؛ چون موقع ناهار بود، حرف زدن رو برای بعد گذاشتیم. پدرجون، عموجون، مامان جون، عموجون و آقاجون همه بودند، فقط بابا اینا نبودن، که آقاجون گفتن ساعت سه الی چهار می‌رسند.

بعد از ناهار، همه توی باغ جمع شدیم، دقیقا سر ساعت سه، بابا اینا هم اومده بودند، این قدر دلم برای مامانم تنگ شده بود که نمی‌دونستم چطوری بغلش برم.

نمی‌دونستم چطوری باباییم رو بغل کنم، اولین دفعه بود که گریه باباییم رو می‌دیدم، واقعا نگرانمون بودن، جای عمو کیارش و دایی دادمهر و کیانوش خان خالی بود.

باورم نمی‌شد که بابا مارو بخشیده باشد، باورم نمی‌شد که مامان باهام آشتی کرد

سپهر هنوز نیومده بود؛ باخانومش به مسافرت رفته بود، مامان گفت که امشب میاد.

آقاجون: باید همه چی همین امشب تموم شه.

کیان: واقعا حق با انوشه، ماهرخ؟

ماهرخ جون: جانم؟

کیان: اردوان کو؟ چرا نیومده؟

ماهرخ: آگه اجازه بدید، الان نگم. چون به اندازه کافی از دستش حرف خوردم.

قیافه ی اشکذر به جورایی بود، تا حالا این قدر خوشحال ندیده بودمش، اون طور که از سیاوش شنیدم، اشکذر فهمیده نازگل کجاست.

از حرف های نوشین هم فهمیدیم که درمورد خورشید هر چی بود رو متوجه شده، ولی باید صبر می کردیم تا عصر که می خوایم کافی شاپ بریم.

اردلان خان: زن داداش این پسر کو؟ بگو.

فرهاد خان (همسر عمه خانوم): بگو ماهرخ جان.

ماهرخ: هر چی بهش میگم گوش نمیده، خودتون که بهتر می شناسیدش.

کیان: چی شده؟

ماهرخ: خسرو چند وقتی گیر داده بود که حتما باید اردوان رو ببینه، اردوان قبول نمی کرد. تا امروز که با صدای داد و دعوا بیدار شدم، دیدم داره با خسرو حرف میزنه. وقتی هم که حرف زدنش تموم شد، لباس عوض کرد و از خونه بیرون زد. نگرانشم، نمی دونم چی کار کنم.

دلشوره بدی به جونم افتاد؛ یعنی خسرو با اردوان خان چی کار داره؟ نکنه افشین بخواد تهدیدش رو عملی کنه؟ نه نه نه، اصلا این طور نیست.

آقا جون: محافظ های کیان اون جاهستن، نگران نباش.

کیان: درست میگه انوش، نگران نباش عزیزم.

کیان: خب انوشیروان عزیزم، وقتش شده که همه چی رو بگی!

سیاوش: واقعا؟

کیان: بله، واقعا.

آقا جون: داستان از جایی شروع شد که من و کیان علاقه ی شدیدی به عتیقه جات پیدا کردیم، همون طور که شماها این علاقه رو پیدا کردید.

ولی اون موقع، مثل الان که من مخالفم، پدرم هم مخالف بود، می گفت نه.

کیان: پدرم علاقه ای به عتیقه نداشت، به نظرش کسی که میره دنبال عتیقه، خیلی باید بیکار باشه، ولی من و انوشیروان این طوری نبودیم.

از طرفی چون بچه های اول بودیم، بقیه هم خواه و ناخواه از ما تقلید می کردند، که این یه چیز طبیعی. آقاجون: به همین خاطر باید مخفی نگه می داشتیم. این قضیه گذشت تا این که توی دوران دانشگاه، با چند نفر دوست شدیم، اونا هم مثل ما دنبال عتیقه بودند. کیان: یه گروه چهار نفره تشکیل دادیم؛ من، انوشیروان، علیرضا و خسرو.

زمان حال:

سوزی:

کیان: یه گروه چهار نفره تشکیل دادیم؛ من، انوشیروان، علیرضا و خسرو.

اشکذر: کی؟ خسرو؟!

آقاجون: صبر داشته باش بچه. بریم سر موضوع خودمون. گروه چهار نفره مون تشکیل شد.

نوشین: یه سوال؟

کیان: جانم؟

نوشین: این خسرو کدوم خسروئه؟ به همین خسرو ربط داره؟

کیان: ربط داره، پدر بزرگ همین خسرو هستش، اسم پدر بزرگش رو، روش گذاشتند.

ترگل: آهان.

من، نوشین، ترگل و عسل کلا توی بغل بابا هامون بودیم. دست مامانم رو گرفته بودم.

سیاوش، سعید، اشکذر و ارسلان سرها شون، روی شونه مامانا بود، دستاشون توی دستای بابا اینا بود.

سوزی: داشتین می گفتید.

کیان: مدتی از تشکیل گروه مون می گذشت که یه روز خسرو اومد و گفت که یه نقشه پیدا کرده.

حالا از کجا اون نقشه رو پیدا کرده، متوجه نشدیم. خودش گفت که پیدا کرده، ما هم بهش اعتماد کردیم.

آقاجون: به بهونه ی مسافرت، چند روز با دوستانمون، مدتی از تهران رفتیم به جایی که عتیقه بود.

کیان: ای کاش هیچ وقت نمی‌رفتیم!

آقاجون: اون جایی که نقشه نشون می‌داد، سبزه زار بود، همون جا چادر زدیم؛ یعنی یه جورایی همون جا موندیم.

کیان: همیشه گفت نصف بیشتر زمین ها رو کنده بودیم، هر جا که درخت بود روکندیم. تا بالاخره اون عتیقه رو پیدار کردیم.

آقاجون: اون عتیقه ای که ما پیدا کردیم، قدمتش خیلی زیاد بود، یه کتیبه ی بزرگ بود.

کیان: خیلی هم کتیبه ی قشنگی بود، از اون به بعد، کار ما شد گشتن دنبال عتیقه.

آقاجون: دو سالی به همین منوال گذشت، هر جایی رو که می‌تونستیم گشته بودیم؛ تا این که...

کیان: تا این که علیرضا پیشنهاد داد تا این عتیقه ها رو بفروشیم؛ می‌تونیم از شون پول خوبی دربیاریم. اول من و انوشیروان مخالفت کردیم، ولی خسرو نه! از همون اول موافق بود.

آقاجون: هر جور بود من و کیان هم راضی شدیم، ولی از طرفی، پدرم به هیچ وجه راضی نبود.

کیان: حق هم داشت؛ یه مدتی به خاطر پدرم به کلی کنار کشیدیم.

آقاجون: دقیقا چند ماه بعد، پدرم فوت کرد؛ یعنی یه جورایی بزرگ خاندان آریانفر، من و کیان بودیم.

کیان و آقاجون دقیقا یکی دو سال با هم تفاوت سنی دارند.

کیان: بعد از مراسم چهلم، چند نفر اومدن سراغمون؛ سراغ عتیقه اومده بودند، ولی من و انوشیروان از هیچ چی خبر نداشتیم.

کیان: تا این که متوجه شدیم که خسرو و علیرضا پول فروش عتیقه ها رو گرفتن ولی به جای عتیقه، جنس قلابی فروختند.

آقاجون: باز هم می‌خواستیم بکشیم کنار، ولی تهدیمون کردند که جون عزیزترینمون رو می‌گیرند.

کیان: به قیافه هاشون هم نمی‌خورد اهل شوخی باشند.

کیان: هر جوری بود قانعشون کردیم که ما کاره ای نیستیم.

آقاجون: اون ها هم از ما کمک خواستن به شرطی که جونمون در خطر نباشه.

کیان: قبول کردن که جونمون در امان باشه، ولی باید می‌رفتیم پیش رئیس گروهشون.

آقاجون: وقتی رفتیم پیس رئیسشون، تازه فهمیدیم که خسرو و علیرضا با کیا در افتادند.

آقاجون: با بدکسی در افتاده بودند، رئیسشون یکی از بزرگترین واردکننده های عتیقه بود.

کیان: اولش بدجور ترسیده بودیم که این طبیعی بود.

کیان: نمی‌خوام الکی کشش بدم. این رو بگم که ما قبول کردیم باهاشون کار کنیم، به شرطی که چون خودمون و خانواده مون حفظ بشه

آقا جون: هر جوری بود، جای خسرو و علیرضا رو پیدا کردیم و بهشون گفتیم.

آقا جون: چون واقعا جونمون از هر نظری در خطر بود؛ البته خسرو کنار نشست.

کیان: گذشت، تا این که انوشیروان عاشق شد، عاشق دختری شد که با ماه مو نمی‌زد، مثل ماه شب چهارده بود! کیان: اسم اون دختر، ماه گل بود.

آقا جون: اون موقع که ما به عنوان بزرگ خاندان آریانفر بودیم، عموی بزرگم ایران نبود.

آقا جون: چند ماه از قضیه عشق و عاشقی من و ماه گل می‌گذشت که عموم قصد برگشتن به ایران کرد.

کیان: خیلی برای من و انوشیروان، اتفاق خوبی بود؛ چون مسئولیت بزرگی روی شونه هردومون بود.

کیان: با اومدن عمو جون، خیلی چیزا عوض شد؛ عمو جون بر خلاف بابا خیلی سخت گیر بود، البته من و انوشیروان رو یه جور خاصی دوست داشت.

آقا جون: عمو جون متوجه ی کارهای ما شده بود و دلیل اصلی اومدنشون به ایران، هم همین بود. واقعا اون موقع تونست مارو با حرفاشون برای بار دوم از کار عتیقه بکشه بیرون

زمان حال:

سیاوش:

آقا جون: وقتی برای دوم می‌خواستیم از کار عتیقه بیایم بیرون، میشه گفت خیلی ها مارو می‌شناختند. اول رفتیم پیش همون کسی که ما رو برای بار دوم آورد توی این کار؛ وقتی بهش گفتیم قضیه چیه، قبول کرد که کنار بکشیم.

کیان: ولی شرط گذاشت، اون هم به شرطی که هر وقت کارمون داشت، در دسترس باشیم.

اردلان خان: آقا جون، اسم اون شخصی که شما رو برد توی این کار، چی بود؟

آقا جون: هنوز هم یادم می‌افته که چه قدر به من و کیان کمک کرد، اسمش بهتاش بود.

آقا جون: واقعا مرد بود، سر حرفش ایستاد.

کیان: وقتی خسرو سوزی رو دزدید، کمک های اون بود که تونستیم پیداش کنیم.

ارسلان: دوباره برگشتین تو کار عتیقه؟

کیان: آره، ولی چه برگشتنی!

آقاجون: داشتیم می‌گفتم، عاشق شدم؛ باهم ازدواج کردیم.

کیان: وقتی ماه گل باردار شد، انوشیروان سه روز مهمانی گرفت.

کیان: ماه گل دو تا پسر داشت، با یه دختر.

کیان: امید، امین و نازمهر.

همه مون توی بهت بودیم؛ یعنی آقاجون دو تا زن داشت؟

بعد از پنج دقیقه، که انگار یه قرن گذشت، آقاجون شروع به حرف زدن کرد، صداشون بغض داشت.

آقاجون: وقتی نازمهر چهار سالش بود، سر و کله ی خسرو و علیرضا پیدا شد. اون موقع بهتاش رفته بود آمریکا.

آقاجون: وقتی خسرو و علیرضا اومدن سراغ من و کیان با بیست تا محافظ، باید می‌فهمیدیم که نقشه ای چیزی داره.

کیان: اول تهدیمون کرد، ولی بهمون فرصت داد تا فکر کنیم که آیا حاضریم عضو گروهشون بشیم یا نه؟

کیان: می‌دونستیم اگه بریم توی گروهشون، زنده بیرون نمی‌آییم؛ به همین خاطر بهشون گفتیم نه.

کیان: وقتی بهشون گفتیم، عکس العمل خاصی نشون ندادند؛ همین باعث نگرانی بیش از حد من و انوشیروان شد.

آقاجون: باید متوجه می‌شدیم که به این راحتی نمی‌گذرند، وقتی پیشنهادشون رو رد کردیم، به بهتاش خبر دادیم، اون هم مثل همیشه گفت که هوامون روداره. واقعا هم داشت، تا این که یک ماه بعد بهم خبر دادند ماه گلم....

آقاجون واقعا داشتن تحمل می‌کردن، انگار یادآوری خاطرات براشون واقعا سخت بود، ولی با این حال ادامه دادند.

آقاجون: خبر دادن... ماه گلم... پرپر شد.

کیان: خب می‌دونستیم کار کیه. مراسم سوم ماه گل که دوباره سر و کله شون پیدا شد، این بار عموجون هم ترسیده بودند.

کیان: وقتی مراسم سوم زن داداش بود، من اون موقع دوماهی بود که عقد کرده بودم، خانومم واقعا ناز بود، هرچی بگم کم گفتم، اسمش دلنواز بود.

فکر کردم تموم شده کارشون، دیگه کاری به کارمون ندارن، یا ما دیگه کاری به کار اون دو تا نداریم ولی عموجون گفتن باهاشون همکاری کنیم، ولی به خاطر این که گیر پلیس نیوفتیم، با اون ها همکاری داشته باشیم.

آقاجون: بهتاش هم این رو تایید کرد، پس هیچ نگرانی نداشتیم. بعد از فوت ماه گل، اصلا دلم نمی خواست ازدواج کنم به هیچ وجه؛ هر چی عموجون، عمه، خاله و دایی می گفتند، می گفتم نه، به نظرم نامردی بود در حق ماه گلم؛ هر جوری بود زیر بار نرفتم که نرفتم.

کیان: ما با خسرو و علیرضا همکاری مون رو شروع کردیم، اون ها هم از قضیه ی نامزدی من و دلنواز باخبر شدند. نمی خوام سرتون رو درد بیارم، پس میرم سر اصل ماجرا.

آقاجون: گذشت، گذشت، گذشت.... تا این که کیان و دلنواز بچه دار شدند؛ یه دخترناز، اسمش رو هم گذاشتند رخساره، که الان با همسر و بچه هاش ایتالیاست.

کیان: وقتی رخساره به دنیا اومد، نازمهر حدود شش، هفت سالش بود. واقعا نیاز به مادر داشت؛ هر جوری بود، انوشیروان رو راضی کردیم که زن بگیره.

چندتا جا رفتیم خواستگاری، ولی قبول نمی کرد، یا انوشیروان قبول می کرد، اون ها به خاطر بچه قبول نمی کردند که انوشیروان هم کلا همه چی رومی ریخت به هم. تا این که زن عمو گفت که دختر یکی از دوست هاش هست، دختر خوبیه، انوش هم قبول کرد.

آقاجون: وقتی دیدمش، انگار ماه گلم روبه روم بود، انگار زنده شده بود؛ قبول کردم باهاش ازدواج کنم. اسم ماه گل دومم ستاره بود، خدا شاهده که هیچ چی برای بچه هام کم نداشت، بچه دار شدیم.

کیان: همایون و خورشید.

آقاجون: خورشیدم، خورشید خاندان آریانفر بود!

آقاجون: خورشید رو نمی دونم چرا از خسرو و علیرضا مخفی کردم.

سیاوش: آقاجون، عموجون ببخشید فقط یه سوال؟

کیان: جانم، چی؟

سیاوش: دشمنی اصلیتون از همین جا شروع شد، درسته؟

کیان: درسته.

سیاوش: فقط یه سوال.

کیان: چی؟

سوزی: خسرو بچه ی کیه؟

کیان: هی! هنوز مونده به اون جاهاش برسم، ولی.... باشه میگم.

کیان: رخسارم سه سالش بود که پسردارشدیم، اسم پسرم رهام بود دقیقا سه روز از به دنیا اومدن رهامم می گذشت که زندگیم جهنم شد.

آقاجون: یه دختر اومد خونه ی ما و گفت که از کیان بچه داره.

پست صدوبیست و پنج

زمان حال:

عسل:

آقاجون: من و کیان به عمرمون اون زن رو ندیده بودیم!

کیان: هر کاری کردم نشد، عموجون حرفم رو قبول کرد، ولی... ولی فقط به خاطر آبروم قبول کردم با اون زن ازدواج کنم.

بعد ها فهمیدم اون زن رو علیرضا فرستاده بود، اون زن، خواهر خود علیرضا بود. زن نبود، بلا بود، خود شیطان بود!

آقاجون: کل خاندان آریانفر رو به هم ریخت، بچه اش به دنیا اومد. اسم بچه ی عتیقه اش رودابه بود.

کیان: دخترش رو شوهر داد، به کسی که عوضی تر و پست تر از علیرضا و خسرو بود، اسمش طهماسب بود؛ پدر خسرو.

واقعا هنگ بودیم، نمی دونم چه قدر گذشت تا از شوک در بیایم، ولی وقتی به خودمون اومدیم، چشم هی عموجون و آقاجون اشکی بود.

کیان: دلنوازم خانومی کرد باهام موند، قبولم داشت، ولی حیف.. حیف که عجل ازم گرفتتش.

آقاجون: این ها تازه یه طرف قضیه بود، بدتر از همه وقتی بود که خسرو به عنوان کسی که می خواد با خورشیدم ازدواج کنه، پاش رو گذاشت توی این خونه. نمی دونم این چه سرنوشتیه، وقتی علیرضا و خسرو نیستند، نوه و نتیجه اش باید زندگیم رو به گند بکشه؟! خسرو ستاره ام رو ازم گرفت. نازگلم رو گرفت، خورشیدم رو...

بابا از جاش بلند شد و سمت آقاجون رفت.

بابا: آقاجون خواهش می کنم برید تو، استراحت کنید.

اردلان خان هم سمت عموکیان رفت.

اردلان خان: عموجون، لطفا برید استراحت کنید.

هرجوری بود راضیشون کردن که برند استراحت کنند.

دو ساعتی از رفتن عموجون و آقاجون می‌گذشت که یاد قرارمون افتادیم.

سیاوش: وای دیر شد!

بابا: کجا؟

سیاوش: هیچ چی، با بچه ها می‌خواستیم بریم بیرون.

عمه سوگول: فقط مواظب خودتون باشید!

نوشین: چشم، شما نگران نباشید. با اجازه.

توی مسیری که سمت کافه می‌رفتیم، کلا تو فکر حرف های آقاجون و عموکیان بودم؛ چه خبر بوده قبلا که ماها ازش بی خبر بودیم، واقعا حق داشتند، ولی خورشید چی شد؟

واقعا دیگه گنجایش نداشتم، دیگه نمی‌تونستم هیچ چیز دیگه ای بشنوم.

طبق گفته های نوشین و اشکذر، خورشید زنده اس، ماهرخ هم همون نازگله.

اشکذر این رو از پرونده هایی که توی اتاق استراحت ماهرخ بود، فهمیده بود. همین طور از طریق دفتر خاطرات ماهرخ متوجه شده که ماهرخ همون نازگله.

فقط به خاطر سوختگی صورتش، جراحی پلاستیک کرده؛ از ترس خسرو، چیزی به اردوان نگفته. باید می‌گفتم که ماهرخ همون نازگله.

سیاوش: بریم؟

سعید: بریم، فقط ماشین اون طرف خیابون پارک شده.

عسل: خب، تعجب داره؟

سعید: نه... فقط دل شوره گرفتم!

اشکذر: بهتره بریم تا دیر نشده، فقط بچه ها نگران بابام. داشتیم می‌اومدیم، مامان پی ام داد که میره خونه، پیش بابا؛ اصلا حالش خوب نیست.

ترگل: من هم یه جوری شدم.

سوزی: بهتره فعلا به چیزی فکر نکنیم. با توجه به اتفاقات اخیر، جای تعجب نداره.

ارسلان و سیاوش رفتند و حساب کردند؛ با هم از کافی شاپ بیرون اومدیم.

فقط خیابون خیلی تاریک بود.

عسل: بچه ها ساعت چنده، چرا این قدر تاریکه این جا؟

ارسلان: ساعت هفت، نمی دونم چرا! فکر کنم به خاطر تیر چراغ بر....

هنوز حرفش تموم نشده بود، که صدای جیغ لاستیک اومد. با صدای عربده ی سیاوش و اشکذر پریدم هوا. وقتی برگشتم، دیدم یه ماشین که کلا مشکی بود داره سرعت به سمت نوشین و سوزی میاد.

سیاوش: سوزی!

اشکذر: نوشین! مواظب باش!

همه چی توی چند ثانیه اتفاق افتاد، رسیدن به موقع سیاوش و اشکذر،

چپ کردن ماشین. پاهام نمی کشیدن؛ اشک هام داشت می ریخت، نفهمیدم چی شد، فقط می دونم یکی من رو گرفت

پست صدوبیست و ششم

اردوان خان:

نمی دونم این خسرو توی شربتی که بهم داد بخورم، چی ریخته بود؛ از وقتی خوردم، حالت عادی ندارم؛ نزدیک بود چند بار تصادف کنم!

واقعا حالم بد بود، هر جوری بود به ماهرخم زنگ زدم بیاد خونه، ای خدا بگم چی کارت نکنه خسرو!

وقتی به خونه رسیدم، ماهرخ خونه بود؛ همه ی خدمه رو مرخص کردم، بی دلیل! فقط مرخصشون کردم. حرف های خسرو مثل پتک توی سرم بود.

سرم رو بین دست هام گرفتم، داشتم از سردرد می مردم.

ماهرخ: اردوان خوبی؟

اردوان: نه.

نمی دونم کجای حرفم خنده دار بود که خودم زدم زیر خنده، واقعا حالم دست خودم نبود!

هر جوری بود، ماهرخ من رو داخل برد. روی کاناپه دراز کشیدم، به سه نرسیده خوابم برد.

با سردرد بدی از خواب پریدم. نمی دونم چم شده بود، همش فکر می کردم یه کار نیمه تموم دارم، همش یه آدرس توی ذهنم تکرار می شد که نمی دونستم چی بود!

فقط می دونستم که باید می رفتم، ولی به کجا رو نمی دونم؛ توی اتاق کارم رفتم.

بالاخره زمانش رسید، بالاخره موقع اجرای نقشه ام رسید. نه! نقشه ام نه، نقشه مون. آره نقشه مون، بالاخره امشب تموم میشه.

ولی نمی‌دونستم زمان چی رسیده، فقط می‌دونستم زمان یه چیزی رسیده؛ هرچی فکر می‌کردم یادم نمی‌اومد، انگار مخم قفل کرده بود!

فقط حرف های خسرو رو داشتم با خودم تکرار می‌کردم

بدکرد، آریانفر بدکرد، حقشه، حقشه که دوری از بچه هاش رو بچشه. الکی چندسال نقشه نکشیدیم.

باصدای در، دست از حرف زدن باخودم برداشتم، ماهرخم اومد تو.

ماهرخ: به چی فکر می‌کنی که این قدر خوشحالی؟

اردوان: بالاخره زمانش رسید ماهرخم...

ماهرخ: جدی؟ فکر می‌کردم دیرتر از این موقع اش برسه.

ماهرخ هم فهمیده بود که حالم بده.

اردوان: من هم.. ولی آریانفر کار رو برام راحت کرد، خودت که بهتر می‌دونی گل من؟

ماهرخ: آره.. خوب هم می‌دونم.. نه تنها من و تو، بلکه خسرو و شیدا هم می‌دونند...

اردوان: امشب تموم می‌کنم... همه چی رو..

ماهرخ: ولی اردوان، من هنوز هم می‌گم بچه ها بی تقصیرند... اردوان حالت خوب نیست، پاشو بریم دکتر.

از روی صندلی گردانم بلندشدم و پیش ماهرخ زندگی‌م نشستم.

اردوان: خانومی من، همه شون باید تاوان پس بدن... تاوان عاشقی ممنوع رو پس بدن... حالم خوبه.

خودم هم می‌دونستم حالم بده.

ماهرخ: حق باتوئه... همیشه هم حق با تو بوده... حالا آماده ای بریم؟

اردوان: معلومه که آماده ام..

مثل همیشه داشت مراعات می‌کرد، ولی من فهمیدم رفت به یکی زنگ بزنه، مغزم هنگ بود و نمیتونستم درست فکر کنم.

سریع لباس هامون رو عوض کردیم، به همراه ماهرخم سوار زانتیای مشکی عزیزم شدم. همه رو امشب مرخص کرده بودم، همه، حتی راننده ام. دلیلش رو هم نمی دونستم، فقط می دونستم باید مرخص می شد؛ چون خودم می خواستم پشت فرمون باشم؛ امشب عجیب دلم هوای رانندگی کرده بود.

ماهرخ: به خسرو زنگ نمی زنی؟

اردوان: چرا، ولی زوده هنوز.

ماهرخ: خب...بریم.

وقتی ماشین رو روشن کردم، درعرض دو ثانیه از جاش کنده شد. سرعتم به قدری زیاد بود که آگه به کسی می زدم، رسماً می رفت اون دنیا.

فقط خدا به دادداون شخص برسه.

من، اردوان فرخی، امشب خاندان آریانفر رو عزادار می کنم. به بزرگ آریانفر قول دادم.

ولی من فامیلی ام فرخی نیست، هیچ قولی هم به خان دایی ندادم، ولی نمی تونم درست تصمیم بگیرم، چشم هام درست جایی رو نمی بینه.

ماهرخ: خوبه، کمربندت رو هم بستنی...

اردوان: چیه، نگرانمی؟

ماهرخ: من همیشه نگران بودم عزیزم...

اردوان: می دونم ماهرخم....

به محل مورد نظر رسیدیم، ساعت ده شب بود و خیابون خلوت.

ولی فکر کنم زودتر بود.

طبق خواسته ی من، داشتن از خیابون رد می شدند

اولین کاری که کردم، شیشه ها رو بالا دادم؛ شیشه های ماشینم کاملاً دودی بود.

آخرین دنده، یعنی پرواز ماشین؛ هم من و هم ماهرخ، کمربند هامون رو بستیم.

پام رو هی گاز فشار می دادم؛ عاشق صدایی بودم که از اگزوز بیرون می اومد، این جور موقع ها عاشق صدای موتور بودم.

رسید، زمانش رسید.

ماهرخ: شمارش معکوس، یک، دو، سه....

با سه گفتن ماهرخ، فقط جلوم و هدف رو می دیدم. سرعتم اون قدر زیاد بود که مطمئن بودم طرف رسماً میره اون طرف.

همه چی در عرض یک ثانیه رخ داد، برخورد شخص با ماشینم، صدای جیغ و داد، قهقهه ی من و ماهرخ. به سرعت رد شدم.

همه چی تموم شد، به آرزوم رسیدم؛ حالا مساوی شدیم بزرگ آریانفر!

ولی ماهرخ نمی خندید، جیغ می زد، یهو پام رو روی ترمز گذاشتم.

هنوز کامل ایست نکرده بودم که ماهرخ از ماشین سریع بیرون رفت.

حالم بد بود، ولی فهمیدم که گفت بیا کمک، به کمکش رفتم، نمی دونم چرا اصلاً شبیه بچه ها نبود، مثل خانوم های مسن بود.

ماهرخ: اردوان حالت خوب نیست؛ من می شینم پشت فرمون، نمی دونم اون خسرو بی همه چیز چی کارت کرده.

من رو روی صندلی کمک راننده نشوند، خودش هم پشت فرمون نشست. نفهمیدم کی از حال رفتم!

پست صدوبیست وهفتم

زمان حال:

کیارش

نمی دونم چرا این قدر سرم درد می کرد، دستم هم بدجور می سوخت.

چشم هام هم بدجور سنگینی می کرد، ولی هر جوری بود آروم چشم هلم رو باز کردم. با چیزی که می دیدم،

نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت؟

سوزی، عسل، سیاوش، سعید، اشکذر، نوشین، ارسلان و ترگل بالای تختم بودند.

واقعاً خوشحال بودم که حالشون خوبه. تا به خودم پیام، یکی خودش رو توی بغلم انداخت و زد زیر گریه؛ از گریه هاش فهمیدم که سوزی هستش.

بعد از سوزی، عسل خودش رو توی بغلم انداخت.

بعد از یکی دو ساعت که میشه گفت نصف دلتنگی هامون برطرف شد، تازه تونستم ببینمشون، رنگشون عین گچ دیوار بود!

کیارش: چتون شده شما ها؟

سوزی: به یه شرط میگم.

کیارش: بفرمایید.

سوزی: قول بده زود خوب شی، چون کلی اتفاق افتاده و بی خبری.

دادمهر: دیگه چی وروجکا؟

باصدای دادمهر، سرم رو روبرگردوندم.

کیارش: تو این جا چی کار می کنی؟

دادمهر: من این جا چی کار می کنم؟ آخه پسرخل، من به تو چی بگم؟

داشتم به مخم فشار می آوردم که چرا این جا هستم، که همه چی یادم اومد

کیارش: وای!

نوشین: چی شد؟

پا شدم و روی تخت نشستم که درد بدی توی سرم پیچید.

سیاوش: دایی مواظب باش!

کیارش: صبر کن ببینم، شماها خوبید؟

سیاوش: بهتریم.

کیارش: ببینم مطمئنید؟

ترگل: میشه بگید چی شده؟

کیارش: شما ها باید بگید، صبر کن ببینم، کیانا کو؟

دادمهر: همراه مامان اینا به زور فرستادمشون خونه.

کیارش: مگه چند روز این جام؟

اشکذر: چهار روز!

دادمهر: یعنی کیارش اگه بدونی چه خبره!

کیارش: چه خبره؟

اشکذر: نمیگیم الان.

کیارش: یا میگوید یا پا میشم.

عسل: اول آشتی.

کیارش: من به خودم خندیدم که باشما ها قهر کنم.

سوزی: یعنی آشتی؟

کیارش: من آشتی ام.

سعید: ایول، دادمهر خان هم که حله.

دادمهر: زبون نریز!

کیارش: خب، می شنوم.

وقتی بچه ها همه چی رو تعریف کردند، فقط تا یک ساعت سکوت کرده بودم. سخت بود، فهمیدن این همه راز، خیلی سخت بود.

کیارش: پس نازگلم زنده اس.

دادمهر: اوهوم، همه متوجه شدند، فقط حال اردوان خان بد بود که اون هم بهتر شد.

اشکذر: اون پیرزنی هم که بهش زدند، حالش خوبه.

دادمهر: رضایت داد؟

اشکذر: آره بنده خدا، فقط خداروشکر بابا خیلی سرعت نداشته، فقط پاش شکسته بود؛ با این که خود بابا گفت خیلی سرعت داشته..

نوشین: همه اش هم به خاطر اون چندش!

اشکذر: خانومی من، شما حرص نخور!

کیارش: اشکذر! شما این طرف رونگاه کن، پسر پر رو.

کیارش: فقط یه چیزی.

ترگل: چی؟

کیارش: همه متوجه شدن ماهرخ همون نازگله؟

عسل: اردوان خان خیلی وقته متوجه شدن، ولی ما توی بیمارستان وقتی حالمون بهتر شد، به همه گفتیم؛ فقط در اثر شوک از حال رفته بودیم، به خاطر همین باهاتون تماس گرفتند.

دادمهر: خداروشکر که به خیر گذشت. تو هم دیگه خجالت بکش، همش روی تختی!

کیارش: خب به من چه؟!

سوزی: دعوا نکنید!

سیاوش: من برم به دکتر بگم.

بعد از اومدن دکتر و معاینه کردن، با اصرار خودم، بالاخره گفت که می‌تونم مرخص بشم.

برای دیدن نازگلم لحظه شماری می‌کردم. به خاطر ضربه ای که به سرم وارد شد، یه چند تا بخیه خورده بود.

گذشته:

امین:

واقعا خدا خورشیدم رو خودش برگردوند.

خدایا نوکرتم، تا آخر عمرم نوکرتم!

عمرا بذارم دست خسرو به خورشیدم برسه، مخصوصا الان که سهند هم برگشته.

بالا سر خورشید ایستادم و دست هاش رو توی دستم گرفتم.

امین: ممنون خواهری من که برگشتی، ممنونم؛ یه دنیا ازت ممنونم.

پست آخر

زمان حال:

سعید:

وقتی به خونه رسیدیم، از چیزی که می‌دیدیم، شاخ هامو بیرون زده بود!

پدر جون: خوش اومدید، برید بالا لباس هاتون رو عوض کنید و بیاید پایین.

سیاوش: چشم.

سریع رفتیم، یه دوش گرفتم، لباس عوض کردم و همراه بچه ها پایین رفتم. واقعا خدا به بچه ها رحم کرد.

سوزی: سلام.

چهار نفر به جمعمون اضافه شدن، یا شاید بهتر باشه بگم به جمعمون برگشتند.

خورشید: ببینم شماها باید همون وروجکایی باشید که بابایی من رو اذیت کرد، آره؟

مثل بچه های خوب فقط سر تگون دادیم!

یه آقایی هم سن و سال بابا اینا کنار خورشید بود؛ باید سهند باشه.

سهند: نه! چه تایید هم می کنند.

خورشید: فقط حیف، حیف عمو کیانم گفته کاری به کارتون نداشته باشم.

سوزی: لطف کردن.

خورشید: معلومه.

نوشین: چی معلومه؟

خورشید: این که لطف کردن.

ترگل: سر چه موضوعی؟

عموکیارش: هوایی پروها، خورشید من رو اذیت نکنید، ببینم!

ماهرخ: راست میگه داداشم.

عسل: خب دیگه ما بریم!

ماهرخ و نازگل: کجا؟

همچین نازگل جون گفت کجا، کلا از نشستن پشیمون شدیم.

اشکذر: مامی، عزیزم بریم بشنیم.

نازگل: کی بهتون اجازه داد؟

نوشین: ا زن عمو!

عموداریوش: دفعه آخرت باشه خواهر من این طوری حرف می زنی.

سوزی: اصلا من قهرم.

عسل: منم.

ترگل: منم قهرم.

نوشین: منم!

آقا جون: بیاین پیش خودم بیینم.

با سر پیش آقا جون رفتند، ما چهار تا هم دست به سینه ایستاده بودیم!پ.

مادر جون: بیاین پیش خودم!

ما چهار تا با نیش باز پیش مادر جون رفتیم.

خورشید: بابا، حالا که همه چی به خیر و خوشی تموم شده...

عموکیارش: به لحظه، من نبودم چی شده؟

لاوین: هیچی اونى که نزدیک بود بزنه به سوزى و نوشین، خسرو بود، افشین هم دستگیر شد، من هم تبرئه خوردم، حرفیه؟

ترگل: یعنی... یعنی اون ماشین...

سوزى: واقعا؟

نازگل: الان مهمه که همه چی تموم شده، به هیچ چیزى فکر نکنید.

خورشید: راست میگه نازى، بابایی...

آقا جون: جانم؟

خورشید: میگم الان که همه چی تموم شده...

عموکیان: خب؟

خورشید: این هشتا ترشیدن به من چه؟

یعنی همچین زدیم زیر خنده که دلم درد گرفت.

آقا جون: از دست تو!

نازمهر: درست میگه خورشید!

پدر جون: امر، امر شماست.

خورشید: خب، پس عقد هشتاشون، آخر هفته دیگه..

پایان

از غم خبری نبود اگر عشق نبود
دل بود ولی چه سود اگر عشق نبود؟
بی رنگ تر از نقطه ی موهومی بود
این دایره ی کبود، اگر عشق نبود
از آیینه ها غبار خاموشی را
عکس چه کسی زدود اگر عشق نبود؟
در سینه ی هر سنگ دلی در تپش است
از این همه دل چه سود اگر عشق نبود؟